



طراحی و صفحه آرايي : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مقدمه

(رمان دختری از جنس پاییز)

پاییز را دوست دارم... پاییز، زمستانی است؛ که تب کرده! تابستانی است که لرز کرده! بغضی است که رسوب کرده! حرفی است که سکوت کرده! من، سکوت رسوب کرده در تب ولرز پاییز را می پرستم! پاییز، عروس تمام فصل های من است. یادم باشد؛ پاییز که رسید؛ له نکنم؛ برگهایی را که روزی هزاران بار نفس ارزانی ام می کردند...!!!

با خستگی و کسالت شدید از خواب بیدار شدم دستمو بردم سمت گوشی دیدم هنوز ساعت پنج صبحه وقت داشتم یک ساعتی برای خواب اما ترجیح دادم پاشم یکم درس بخونم سال آخر دبیرستانم بود باید با معدل بالا قبول بشم تمام تلاشمو کردم تا این امتحانات آخر وگند نزّم ولی تمام فکرم پیش فرشید بود چطور باید خبری و بهش میدادم که در توانم نبود صورتمو آب زدم تمام بدنم مور مور شد طبق معمول همه خواب بودن راهی اتاقم شدم لباسامو پوشیدم موهامو بافتم مقنعه امو رو سرم مرتب کردم خودکار آبیمو برداشتم گوشیمم گذاشتم تو جیبم رفتم بیرون صبح بود خیابونا خلوت چهل دقیقه زودتر از خونه بیرون اومده بودم دل ضعه گرفتم اما میلّم نمیبرد به خوردن چیزی داشتم قدم میزدم رفتم تو پارک رو نیمکت نشستم گوشیمو از داخل جیبم خارج کردم رفتم قسمت گالری عکس فرشید و آوردم زوم کردم روش همین یه عکس شده بود دواى دلتنگی من قطره اشکی رو صورتم نشست یعنی من بعداز دادن این خبر به تو دیگه میتونم رنگ خوشبختی و ببینم اصلا چطور باید بهت بگم هان چطور خدا جونم خیلی بیشتر از قبل به کمکت نیاز دارم کنارم باش قدرتی بده که بتونم از پشش بر پیام بیست دقیقه مونده بود تا زمان امتحان، کم کم راه مدرسه رو در پیش گرفتم سلام صبح بخیری به مدیر گفتم و گوشيو دفتر تحويل دادم تا زمان برگشت برم پس بگیرم، قسمت صندلی که شمارم بود نشستم بسم اللهی زیر لب گفتم هرچقدر میخواستم تصویر فرشید و از ذهنم کنار بزّم انگار برعکسش اتفاق می افتاد شلوغی بسیاری سالن و فرا گرفته بود که با صدای بلند خانوم میری هرکس تو جایه خودش قرار گرفت برگه ها پخش شد امتحان ادبیات داشتیم سریع جواب دادم از اون چیزی که فکرشو میکردم راحت تر بود مراقبا در حال رژه رفتن بودن که انگار رو مغزم سوهان میکشیدن یکم دیگه نشستم تا ساعت قانونی امتحان به اتمام برسه برگه رو تحويل دادم گوشیمو گرفتم رفتم به سمت خونه

امشب باید تکلیف این کار روشن بشه حتی اگه عواقبش خیلی بد باشه..

با خستگی کلیدو تو قفل چرخوندم بابام که نبود احتمالا سرکار بود مامانم طبق معمول خواب، میموند داداشم که فکر کنم از دیشبه خونه پیداش نشده رفتم یه سرکی تو اتاقش کشیدم کتابخونش بهم ریخته بود برگه **Am** تمامیش پخش زمین شده بود مشکوک نگاهی به اتاق انداختم اینجا چرا اینطوریه نکنه اتفاقی افتاده من خونه نبودم چیزیم به من نگفتن با صدایه مامان نادیا به خودم اومدم...

نادیا: سامان جان مامان تویی؟ کی برگشتی خونه..

دختري از جنس پاييز

سلما: سلام مامان چون نه سامان نيست من از امتحان برگشتم با سامان کار داشتم اومدم اتاقش که ديدم نيست
اتفاقي افتاده من خبر ندارم؟

ناديا: صبح بخير دخترم امتحان چطور بود؟؟

سلما: حس کردم مامان داره از جواب دادن راجب سامان طفره ميرد ديگه چيزي نپرسيدم کوتاه گفتم خوب بود مثل
هميشه لبخندي هم چانيش کردم

ناديا: تا لباساتو عوض کنی صبحانه رو آماده ميکنم بعدش ميخوام با حالت برم عيادت دوستم

سلما: باشه شما آماده شو برو ميل ندارم خستم ميخوام بخوابم

ناديا: سلما

سلما: جانم مامان

ناديا: چند وقته بي حال و حوصله اي دليلشتم بهم نگفتي نگرانم

سلما: نه مامان خوشگلم اتفاقي نيوفتاده خيليم خوبم کم حرفيمم بخاطر امتحاناته خودت که ميدوني از نتيجش
چقدر استرس دارم سعی ميکنم تمام وقتم و تمرکز رو درسا باشه چندوقت ديگه خودت شاهد تغيير حال خوش
ميشي

ناديا: زياد به خودت فشار نيار دختر قشنگم استرستم الكيه ميدوني که تو اصلا قابليت بد بودن و نداري درست مثل
پدرت برو استراحت کن سعی ميکنم زودتر برگردم خونه

سلما: ممنون چشم ميرم شماهم مراقب خودتون باشيد

به سرعت وارد اتاق شدم پشت در نشستم وبا صدايه خفه زار زدم انقد زار زدم که حس کردم اشکام خشک شد
وجاشو داد به هق هق حتما مامان ديگه تا الان رفته گوشيمو برداشتم شماره مورد نظرمو گرفتم بعد سه تا بوق جواب
دادن

سلما: سلام با فرشيد محتشم کار داشتم ميشه تلفن و بهش بديد

ناشناس: فرشيد محتشم بيا تلفن باتو کار داره

دختري از جنس پاييز

سلما:طولي نكشيد كه صداش داخل گوشي پيچيد بغضي تو گلوم نشست اما سعي در بروز ندادنش كردم..سلام
فرشيد

فرشيد:سلام عزيزم حالت خوبه ؟

سلما:هرچيزي كه بين من و تو بود تموم شد فراموش كن من دارم ازدواج ميكنم خدا حافظ..... ديگه منتظر پاسخ دادن اون نشدم گوشي و قطع كردم حتما الان شوك بديه و تا جايي كه ميتونستم جيغ و زدم و گريه كردم لعنتي تقصير من نبود من مجبور شدم خدا جونم كمك كن خواهش ميكنم كمكش كن نزار اتفاقي براش بيوفته من به جهنم فقط اون و خوشحال كن نزار درد نبودم از بين ببرتش خدا من به بزرگيت اعتقاد دارم ميدونم كه تو دوستم داري كمكم ميكني

واي من چكار كردم من چطور خوردمش كردم اومدم دوباره شماره رو گرفتم دوباره همون مرد جواب داد بله...

ولي چيزي نداشتم ديگه براي گفتن اشكام دوباره صورتمو خيس كرد حالا بايد خودمو آماده كنم براي.....

با سردرد شديدی از خواب بيدار شدم كش وقوسی به بدنم دادم يه صدایی از اتاق سامان ميومد به سرعت از اتاق رفتم بيرون در اتاقشو زدم اما جواب نداد باز كردم كه قفل بود اطمينان پيدا كردم كه حتما مشكلي پيش اومده كه من بي خبرم صداش زدم

سلما:سامان درو باز كن كارت دارم،،سامان؟سامان داداشي ميخوام باهات صحبت كنم درو باز ميكني

به طور ناگهانی در به صورت خشونت آمیزی باز شد كه دستم ورو قلبم گذاشتم و گفتم چت شده سامان اين چمدون چيه تو دستت چشماش چرا قرمز

سامان:سلما خواهری يه مدتی خونه نيام مراقب خودت باش ميدونی كه چقدر با ارزشی برام خدا حافظ

سلما:فرصت هيچ جوابی از طرف من و نداد به سرعت از خونه خارج شد نشستم رو،زمين دستمو رو سرم گذاشت چه بلایی سر زندگيمون اومده بايد درستش كنم اين همه بي تفاوتی نبايد براي خانواده چهارنفره مون كه پر از عشق و قشنگی بود اتفاق ميوفتاد رفتم يه دوش يه ربع گرفتم موهامو از بالا بستم يه برق لب زدم رو لبايه قلوه ايم بلوز شلوار ستم و كه به رنگ صورتي وسفيد بود پوشيدم همراه با صندل سفيد از اتاقم و اومدم بيرون ديگه بسه هرچي غصه خوردم و بغض تو گلوم نشست من فراموشت ميكنم قول ميدم اينو حتي اگه به زور باشه

دختری از جنس پاییز

رفتم آشپز خونه تصمیم گرفتم یه زرشک پلو با مرغ خوشمزه ای درست کنم تا بتونم از مامان راجب سامان حرف بکشم همینطوری که جواب سوال آدمو نمیدن

مشغول آماده کردن بودم که زنگ به صدا دراومد رفتم به سمت آیفون که تصویر آنا رو دیدم درو باز کردم اومد داخل ..

آنا: وایی عشقم دلم برات تنگولیده بود پس کوجا بودی تو چرا پیاممو تماسمو جواب نمیدادی الهی بترکی حلواتو بخورم میمون زشت بدترکیب

سلما: به به آنا خانوم احوال شما تو کجا اینجا کجا

آنا: زهرمار آنا خانوم تو کجا اینجا کجا اندازه نوک سوزن معرفت نداری حالا برو کنار ببینم

سلما: تک خنده ای کردم دختر دوست داشتنی و مهربونی بود و تنها دوستی که محرم تمام اصرار من بود از هفت سالگی باهم بودیم تا الان با این تفاوت که رشته آنا تجربی بود و رشته من علوم انسانی از دوم دبیرستان کلاسامون از هم جدا شد

آنا برو اتاق لباساتو عوض کن بیا کمک یه ناهار خوشمزه درست کردم

آنا: مثل اینکه خونه شما رسمه از مهمون کار کشیدنا ولی چه کنم کمک نکنم این شکم بی صاحبم گشنه و تشنه میمونه

سلما: به جایه پرحرفی کردن لطف کن برو لباساتو عوض کن بیا آشپز خونه،،

فقط یه برنج مونده بود که بزارم با درست کردن سالاد که به عهده آنا میزارم، وسیله سالادو آماده کردم گذاشتم رو میز باتخته و چاقو

آنا: اوووم چه بوهاییی میاد 😊 سلما جونیی چه کرده همه رو دیوونه کرده

سلما: غذایه مورد علاقه تو سامان و مامان نادیا رو درست کردم

آنا: باید دست تورو بوسید دختر، راستی خاله نادیا و سامان کجان

سلما: مامان رفته عیادت دوستش، سامانم که چی بگم خودمم نمیدونم کجاست

دختری از جنس پاییز
آنا: آها باشه، میگم. سلما سالاد کاهو درست کنم..

سلما: عجیب بود که آنا کنجکاو نکرده، حس کردم نگاهش رنگ غم گرفت

وا اینا همشون یه مدلی شدن بیخیال شدم، آره سالاد کاهو درست کن.... برنجم دم گذاشتم، دوتا چایی ریختم باهم
بخوریم

آنا: سلما

سلما: جانم

آنا: به کلمه فراموش کردن اعتقاد داری؟

سلما: نه ندارم چون وقتی یه چیزی تو باور آدم میاد میشه یه جزی از زندگی فراموش نمیشه بلکه کم رنگ میشه اما
وجودش همیشه هست

آنا: اما بعضی وقتا یه چیزی تو زندگی وجود داره که وجودش هر لحظه پررنگ تر میشه قبول داری؟

سلما: آنا میدونی امروز به فرشید گفتم که میخوام ازدواج کنم گفتم که فراموشم کنه

آنا: نکنه تو، نکنه داری جدی میگی سلما

سلما: آره امروز رابطه مون قطع شد تموم شد برایه همیشه، جواب مثبت وامشب میدم به اونا

آنا: احمقانس تو حتی یه ذره احساسم راجب اون نداری، داری با آیندت بازی میکنی حواست هست یا فقط بخاطر
حرف بابات میخوای عمر تو تلف کنی کدومش سلما؟

سلما: تباهی عمر خودمو به جون میخرم

آنا: به چه قیمتی؟

سلما: نمیدونم دارم چکار میکنم اما میدونی که بابام گفت یا با این ازدواج موافقت میکنی من از ورشکستگی نجات
پیدا میکنم یا برایه همیشه شاهد نابودی خانواد تو مرگ پدرت میشی میگی چکار کنم بزارم مامانم از غصه دق کنه
بابام سخته کنه بمیره سامان نابود بشه

دختري از جنس پاييز

اين وسط بايد بگذرم از خودم يا نه تو بودي اينكارو نميكردى آنا

آنا: آروم باش سلما، ببين ميتونيم فكر كنيم يه راه ديگه اى پيدا كنيم اصلا بيا بريم باون مرده كه چكايه باباتو ميخاد وصول كنه صحبت كنيم نه؟ بهترين كار به بالاخره دلش رحم مياد ديگه مگه نه

سلما: كم مونده بود آنا گريش بگيره تصميم گرفتم حرف و عوض كنم، راستى آنا امتحانات و چطور گذروندى گند كه نزدى؟

آنا: الانم من اصلا متوجه نشدم بحث و عوض كردى، فكر نكنم با معدل بالا قبول بشم بيخيال اصلا بيا فردا بريم دربند نظرت چيه؟

سلما: ميدونى كه الان اوضاع مناسب نيست كه پاشيم بريم تفريح امشب كه جواب و بدم به بابام حتما همين فردا برايه خواستگارى پا ميشن ميان

آنا: نميدونم چى بگم واقعا ديگه عقلم به جايى قدنميده

سلما: زنگ بزنگ ببينم مامان كجاست تا ميزو آماده كنيم...

رفتم گوشى و از اتاق برداشتم كه ديدم پيام دارم از طرف مامان باز كردم (سلما جان برايه خودت غذا سفارش بده من تا عصر نميرسم خونه مراقب خودت باش اگه سامان اومد خونه سريع بهم خبر بده عزيزم) هوووف اينهمه غذا درست كردم..

آنا پاشو بريم ناهار بخوريم مامان نمياد

آنا: باشه من برم دستامو بشورم بپام

سلما: سر ميز نشسته بوديم مشغول خوردن بوديم زنگ به صدا دراومد رفتم تصوير سامان نمايان بود درو باز كردم اومد داخل بدون هيچ سلام و احوال پرسى يه راست رفت سمت آشپز خونه منم دنبالش رفتم

سلما: سامان..

سامان: تو اينجا چكار ميكنى پاشو برو بيرون مگه نگفتم اينجا پيدات نشه هان

دختری از جنس پاییز

سلما: سامان این حرفارو رو به آنا زد از تعجب چشم گرد شده بود، سامان چرا بی ادبی میکنی مثل اینکه حالت خوب نیست

سامان: تو ساکت سلما، پاشو سریع برو بیرون این آخرین اخطارم بهت بود (آنا صداقت)

آنا: خیلی نامردی سامان تا عمر دارم نمیبخشمت

سلما: آنا اینو گفت رفت سمت اتاق لباسشو پوشید درو با شدت بست و رفت و هنوز من متعجب و نگران بودم

سامان نشست رو زمین دستشو رو سرش گذاشت و شروع کرد.....

به گریه کردن، سلما برو دنبالش

سلما: مسخره کردی سامان هیچ معلوم هست داری چکار میکنی مردم مسخره تو، ان یا من برات متأسفم سامان واقعا رفتارت در شأن آنا نبود

سامان: تو از هیچی خبر نداری، من مجبور شدم

سلما: بسه دیگه هرچی ازم پنهون کردید بگو بهم چیزایی که نمیدونم و سامان خواهش میکنم

سامان: همون قدر که روتو حساس بودم رو آنام بودم یادته چقدر حواسم بهتون بود از همون اولش یه حسایی بهش پیدا کردم اما اون منو مثل داداشش میدونست از این بابت همیشه ناراحت بودم تا اینکه روز به روز حسم بهش بیشتر شد تا همین یک هفته پیش میدونی سلما دلمو زدم به دریا بهش زنگ زدم قرار گذاشتیم، بهش گفتم منو مثل داداشت ندون من خیلی دوست دارم میخوام که بهم فکر کنی...

سلما: شوکه شدم از حرفایی که سامان زد درسته یه بوهایی از حس سامان نسبت به آنا برده بودم اما هربار خودمو قانع میکردم که ن چیزی نیست اگه بود سامان حد اقلش منو بی خبر نمیزاشت، سامان تو که دوستش داری پس امروز این حرفات چی بود که بهش زدی؟

سامان: من مجبورم با دختر (آقایه عمادی) ازدواج کنم بخاطر همینم باید حس کنه ازش متنفرم و حرفام همش دروغ بوده سلما من شکستم داداشت خورد شد

سلما: بابا مجبورت کرده اره؟

دختري از جنس پاييز

سامان: آره

سلما: چرا ميخواي قبول كني؟

سامان: تو چرا ميخواي قبول كني؟

سلما: پس توام از همه چيز خبر داري، منم درست مثل تو مجبورم براي نجات خانوادمون اينكارو كنم

سامان: مجبور؟

سلما: آره مجبور، سامان اين قضيه تصميم خودمه مخالفتي ندارم بالاخره كه قرار ازدواج كنم حالا يكم زودتر..... حرفايه خودمو باور نداشتم ولي براي راحتي خيال سامان مجبور شدم به دروغ بگم كه راضييم... سامان ولي نميفهمم تو چرا بايد اينكارو كني؟

سامان: رفته بودم شركت، عمادي و دخترش اونجا بودن نميدونم بينشون چه حرفايي زدن موقع برگشت بابا گفت عمادي ازت خوشش اومده گفته پسره با جنميه دخترشم تمايل داره براي ازدواج باهات نميخوام رو حرفم حرف بياري فقط بگو قبول كه از شر بدهكاري و ورشكستگي راحت بشيم اطمينانم دارم كه خوشبخت ميشيد هم تو هم خواهرت

سلما: اون دختره وقتي اصلا نميشناست چجور تمايل داره آخه اصلا چه خانواده بي درو پيكرين اين زوري زوري دخترشونو ميخان بدن به تو كه چي آخه

سامان: نميدونم چي هستن و كي هستن ولي اين روزا شدن ناجي ما

سلما: يا شايدم عامل بدبختي ما...

پاشو داداشي پاشو به آنا زنگ بزن حقيقت و بگو تو شكستي من شكستم تو دلم گفتم فرشيد شكست اما نزاريم آنام بشكنه باشه؟

سامان: برم چي بگم هان برم بگم ببخش كه دارم عشقمو دستي دستي ازش ميگذرم برم بگم مردونگي و غيرت تو وجودم نيست كه پا گذاشتم رو حسرت برم بگم جايه تو يكي ديگه داره مياد

سلما: اشكاش صورتشو كاملا شسته بود، الان عشق داداشمو درك كردم، حس كردم، الهی خواهرت بمیره اینطور اشك ريختنتو نبينه

دختري از جنس پاييز

سامان داداشم آنا دختر با دركيه حتما موقعيت مارو مي فهمه منطقي بر خورد ميكنه بهش بگو لطفا

سامان: ازم نخوا چيزي و كه امكانش نيست از توام خواهش ميكنم چيزي در اين باره بهش نگو بزار همينطور فكر كنه كه با حسش بازي كردم و غرورشو شكستم اينطوري متنفر ميشه ازم

سلما: تو كاري و باهش كردي كه نه تنها از تو از همه همجنسات متنفر بشه.. ماما از اين ماجرا ها خبر داره؟

سامان: نه چيزي نميدونه ولي ديشب كه خونه نبودى با، بابا بحثم شد از خونه رفتم بيرون شب نيومدم

سلما: باشه، برو اتاقت يكم استراحت كن

سامان: باشه.. سلما

سلما: جانم

سامان: يه زنگ بهش بزن حالشو پيرس

سلما: باشه زنگ ميزنم، سامان رفت اتاقتش، يه لعنتي نثار خاندان عمادى كردم

گوشيمو برداشتم يه زنگ به شماره آنا زدم ولي خاموش بود شماره خونشونو گرفتم و باز هم ناكام موندم جوابي ندادن

غذام كوفتمون شد ميزو جمع كردم ظرفارو داخل ماشين گذاشتم رفتم اتاقم رو تخت دراز كشيدم، شماره بابا رو گرفتم بعد از خوردن سه تا بوق جواب داد..

كامران: جانم

سلما: سلام بابا ميخواستم باهاتون صحبت كنم وقت داريد

كامران:،، بله دخترم بگو

سلما: زنگ زدم بگم كه موافقم با اين ازدواج اما اگه امكانش هست سامان و درگير اين موضوع نكنيد هر كاري كه باشه من انجام ميدم حداقش سامان و مجبور نكنيد

كامران: ببين بابا من همه چي براتون توضيح دادم بهتون اطمينان ميدم به ضررتون نيست اگه به فكر از هم پاچيده نشدن خانوادمون هستيد اما واگر وسط نياريد

دختري از جنس پاييز

سلما: باشه خدا حافظ.. گوشي و قطع كردم پدر مارو باش حالا اطمینانم میده انگار الانشم پاچیده نشدیم هنوزم دلخوشي داره ولی بچه هاش دارن دق میکنن زنشم که از همه جا بیخبر عصبی شدم این همه اتفاق تو چند روز اصلا گنجایششو نداشتم...

حال آناو فرشید از حال الان ماهم بدتره عظمتتو شکر خدا جونم دستامونو به سمت دراز کردیم دست خالی برمون نگردون کمکمون کن 

به خواب رفتم با صدایه بابا از خواب بیدار شدم ساعت و نگاه کردم ۸ شب رو نشون میداد موهامو مرتب کردم رفتم بیرون که با دیدن من بابا لبخند زد

کامران: به به دختر گلم ساعت خواب

سلما: سلام خسته بودم خوابیدم، ماما کجاست؟

کامران: اتاقه الان میاد، چخبر از امتحانات؟

سلما: خبری نیست میگذرونم، سه روز دیگه تموم میشه

کامران:، بسلامتی انشاالله نتیجه خوبی دربر داشته باشه

سلما: ممنون، با صدایه مامانم برگشتم به سمتش که دیدم لبخند زنون داره میاد سمتم

نادیا: الهی قربون دختر قشنگم برم

سلما: خیر باشه ماما جون

نادیا: سلما جان مادر فردا شب خانواده عمادی برایه امر خیر تشریف میارن

سلما: لبخند تمسخر آمیزی رو به سمت بابام تحویل دادم وزیر لب گفتم چه خوب حتی یه ثانیه ام وقت و هدر ندادن

نادیا: دخترم تو مگه از اومدنشون خبر داشتی؟

سلما: در جواب حرف ماما موندم که چی باید بگم، گفتم....

نه ماما جون من از کجا باید خبر داشته باشم..

دختري از جنس پاييز
ناديا: وای سلما خیلی خانوم خوش مشربی بود از هم صحبتی باهاش لذت میبرد

کامران: آره گفتم که خیلی با کمالاتن

سلما: یه نگاهی به بابا انداختم یه نگاهی به مامان که حواسش پرت تلفنی که داشت زنگ میخورد بود، انگار تنها کسی که پی به کمالات این خانواده به اصطلاح محترم نبرده منو سامانیم

راستی سامان کجاست پاشدم به سمت اتاقش برم که بابا گفت...

کامران: قرار نیست حالا که قبول کردین تیکه بارون بشم از سمتتون بس کنید تا وضع از این بدتر نشده.. صدا بابام داشت اوج می گرفت

سلما: جالبه بابا واقعا جالبه میدونی چرا چون این وسط شما خودخواهی کردی منو سامان و فروختی که خودت تو آسایش باشی کی الان تو این خونه جز تو مامان خوشحاله.. با اومدن مامان بابا یه چشم غره حسابی بهم رفت و جوابی به حرفم نداد

ناديا: چیزی میگفتی سلما؟

سلما: نه چیزی نگفتم فقط رضایت کاملمو از مراسم فردا به بابا گفتم

ناديا: خوشحالم دخترم که موافقت کردی

سلما: لبخند مصنوعی زدم، سامان اتاقشه؟

ناديا: نه رفت بیرون، برو توام آماده شو شام میریم بیرون

سلما: دیگه از خنده بابام خبری نبود، نه مامان چون شما برید من یکم درس بخونم شاید فردا وقت نشه دیگه

ناديا: باشه پس هر طور راحتی..

سلما: رفتم اتاقم شماره سامان و گرفتم

سامان: جانم

سلما: کجایی؟

دختري از جنس پاييز
سامان: پيش يكي از دوستانم چيزي شده

سلما: نه چيزي نشده خواستم حالتو بپرسم، مامان و باباهم رفتن شام بيرون باشن خواستي بيا خونه..

سامان: باشه پس آماده شو تا يك ساعت ديگه ميام دنبالت

سلما: باشه.. صدايه در خبر از رفتنشون داد... پاشدم يه مانتو زيتوني با جين آبي انتخاب كردم شال سفيد و با كتونيام
ست كردم.. روبرو ميز آرايشم نشستم يه خط چشم کوتاه بالايه چشمم كشيدم كه چشمامو كشيده تر نشون ميداد
يه رژ كالباسي هم زدم تكميل شد..

منتظر نشستم تا بيايد..

طولي نكشيد كه زنگ به صدا دراومد رفتم پايين

سامان: به به خوشگل خانوم

سلما: مرسى داداشى

نشستم تو سانتافه سفيد رنگ سامان

سامان: بريم سفره خونه (ياس)

سلما: آره بريم اونجا

پارت ۸

(دختري از جنس پاييز)

زنگ زدن برايه فردا قرار خواستگارى گذاشتن،، ماشين با صدايه بدى رو زمين كشيده شد نفسم و تو سينم حبس
كردم سامان: سلما چيشد خوبى؟

سلما: خوبم بزن كنار زود باش

سامان: باشه

سلما: چرا همچين ميكنى تو نميشه يك كلام باهات حرف زد

دختري از جنس پاييز

سامان: معذرت ميخواهم دست خودم نبود، براي من قرار گذاشتن؟

سلما: نه براي من، ماما من خنده از صورتش کنار نمي رفت انگار همگي شيفتشون شدن جز ما

سامان: مسخرس بخدا، سلما ببخش منو كه نميتونم كاري برات بكنم

سلما: چشمايه سامان رنگ غم گرفت، لبخندي به سمتش زدم، امشب اومديم خوش بگذرونيم اصلا اين حرفارو بزاريم
كنار...

شام و سفارش داديم كه حس كردم سامان رنگش قرمز شد، چيشده سامان؟

سامان: دختر عمادي اينجاست لژ پشت تو نشسته

سلما: از كنجاويم به سمتش برگشتم كه يه دختر با لبخند داشت نزديكمون ميشد، نگاهم رنگ تعجب گرفت يه دختر با موهاي بلوند با لبايي كه از نظر من زيادي ژل تزريق شده بود بهش بيني فوق العاده كوچيك كه ذهنم تو خودش داشت چجور نفس كشيدنشو حلاجي ميكرد..

آهانا: سلام عزيزم

سلما: يه نگاه به سمت سامان انداختم كه رنگش به كبودي ميزد يه تك خنده اي كردم

سامان: سلام خانوم عمادي خوب هستين

آهانا: منم خوبم مرسى معرفى نمى كنى؟

سلما: با دستش منو نشون داد از لحنش بدم اومد انگار حالا چند بار سامان و ديده سريع خودموني ميشه غيرتى
شدم

سامان جون ايشون كى هستن تا حالا نديدمشون تا جايي كه يادمه از همچين تيپ دخترائي تو دوستات نديده
بودم..

چشمايه سامان پريد بالا..

سامان: سلما جان ايشون خانوم آهانا عمادي دختر آقايه عمادي شريك بابا هستن، خانوم عمادي ايشونم تك خواهر
من سلما رستگار هستن

دختري از جنس پاييز

سلما: حس کردم آهانا يه آخيשי گفت تو دلش انگار خطر از بيخ گوشش رد شده باشه اين حالتی بود..

آهانا: وایي عزيزم خوشبختم از آشناييت اتفاقا آريو هم اينجاست گوشيش تماس گرفت الان مياد حتما از آشنايتون خوشحال ميشه

سلما: نگاه گنگي به سمتش انداختم، آريو کيه يعني دوست پسرش که فکر نکنم باشه..

آهانا: اينها اومد..

آريو: سلام

سامان: سلام

سلما: سلام

آهانا: داداشي ايشون دختر و پسر آقايه رستگار هستن

سلما: با شنيدن اسم داداشي از زبون آهانا رنگم پرید حس کردم داره تمام وجودم

ميلرزه

آريو: خوب هستين منم آريو هستم خوشوقتم از آشناييتون

سلما: انگار سامان زودتر از من به خودش اومد که گفت

سامان: تشکر همچين

سلما: با سلقمه ي نامحسوس سامان به خودم اومدم

منم خوشوقتم معذرت ميخام بايد يه تماسي بگيرم برميگردم...

جمع سه نفره اونارو ترک کردم..

خدایه من چرا امروز بايد ببينمش نه من طاقتشو نداشتم خدا لعنتت کنه تو حتی منو نمی شناسی واسه چی منو پيشنهاده دادن بهت تو قبول کردی داشتم خودخوري ميکردم، اسممو صدا زدن به سمت صدا برگشتم که....

دختري از جنس پاييز

آهانا:سلما جون

سلما:جانم

آهانا:ميخواستيم قليون سفارش بديم اومدم بپرسم با چه طعمي اوکي هستي

سلما:لبخند کوتاهي زدم،من قليون نمي کشم عزيزم

آهانا:واي پس چرا سامان چيزي نگفت

سلما:احتمالا متوجه نشده..بريم بشينيم

آهانا:از اون چيزي که تعريف تو ميکردن زيباتري

سلما:وا کدومشون منو ديده حالا تعريفم ميکردن،ممنون لطف دارن نشستيم که سامان رو به من گفت..

سامان:سلما جان بهتري؟

آريو:،اتفاقي افتاده؟

سامان:سرماخوردگي داشت امروزم به اصرار من همراهيم کرد

سلما:کاملا دروغ گفته بود صدرصد ميخواست خودمو خودشو نجات بده از وجود نحس اينا...

الان بهترم ولي اگه بي ادبي نيست ما بريم تا يکم استراحت کنم

آهانا:واي عزيزم نه چه حرفيه حتما برو قشنگ استراحت کن ميخواي بريم بیمارستان؟

سلما:نه استراحت کنم بهتر ميشم،آريو چشماشو دوخت به من گفت..

آريو:آرزويه سلامتي دارم و عذر ميخوام مزاحم خلوت دو نفرتون شديم

سلما:ما بخشنده ايم عذرتونم ميپذيريم..

و منتظر جواب از طرفش نشدم سريعا خداحافظي کردم اومدم داخل ماشين..

دختري از جنس پاييز

مرتیکه عوضی زندگیمو به آتیش کشیده خوش خوشم حرف میزنه خدام اگه نابودت نکنه خودم با دستایه خودم نابودت میکنم

سامان: آخیش راحت شدیم از دستشون

سلما: شبمون با دیدن اینا خراب شد، نمیخواستیم حرفشونو بزنی خودشونو دیدیم، ولی خودمونیم باحال پیچوندیشون..

سامان: توام خوب تیکه بارون میگردیشون، فکر کنم پسره فهمید همش فیلمه..

سلما: دختره که خنگ تر از این حرفا بود پسره ام اصلا زمان نداشتم بهش فکر کنم ببینم چه مدلیه..

رسیدیم خونه یه راست رفتیم اتاقم مامان و بابام هنوز نیومده بودن لباسامو با یه لباس خواب سفید صورتی عوض کردم خزیدم زیر پتو کم کم داشت چشمم گرم خواب میشد که گوشیم زنگ خورد ولی انقدر خسته خواب بودم که بیخیالش شدم..

چشممامو باز کردم یه خمیازه ای کشیدم ساعت ۱۱ بود چقدر خوابیدم..

لباسامو با یه بلوز شلوار سورمه ای عوض کردم از اتاق رفتم بیرون..

سلما: سلام

نادیا: سلام دخترم خوب خوابیدی؟

سلما: آره خوب خوابیدم

نادیا: بشین صبحانه آماده کنم بخور

سلما: نمیخورم مامان فقط یه چایی سبز برام درست کن

نادیا: باشه عزیزم، مهمونا ساعت ۹ میان، چی میخوای بپوشی برایه شب؟

سلما: نمیدونم مامان مگه مهمه

دختري از جنس پاييز

ناديا: وا دخترم چي داري ميگي چرا مهم نيست بايد هممون خيلي آراسته به نظر بيايم خصوصا تو چون امشب شب تو! بايد بدرخشي

سلما: آره واقعا چه شبيم بشه امشب، حالا يچيزي مي پوشم ديگه نميخواه حساسيت نشون بدي

ناديا: سلما جان لج بازی نکن لباس تو قبل پوشیدن بهم نشون بده تأييد کنم

سلما: چشم مامان جان

ناديا: آفرين دختر قشنگم

سلما: يه ليوان چايي سبز خوردم، رفتم گوشيمو برداشتم يه شماره ناشناس بهم زنگ زده بود، بيخيال شدم شماره آمارو گرفتم كه بعد خوردن چهار تا بوق جواب داد..

آنا: جانم

سلما: صداش گرفته بود دلم براش بيشتر از خودم سوخت.. سلام عزيزم بهتري؟

آنا: سلام آره عاليم چخبر خواستگارت مياد؟

سلما: معلومه دروغ ميگفت تا من چيزي نپرسم، آره ميان

آنا: سلامتني آرزويه خوشبختي برات دارم خوشگلم

سلما: ممنون، كاري نداري ديگه؟

آنا: نه مراقب خودت باش چيزي پيش اومد خبرم كن

سلما: باشه توام مراقب خودت باش فعلا

يكم دراز كشيدم..

رفتم حموم دوش گرفتم اومدم حوله رو دور موهام پيچيدم مامان و صدا زد م بياد لباسامو تأييد كنه، كه شكر خدا مورد قبولش بود، يه شوميز کوتاه حرير مشكي با يه شلوار سفيد راسته بلند كه رو كفشمو مي پوشند، كفشمم سفيد

دختري از جنس پاييز

پاشنه پنج سانتی انتخاب کردم، موهامو سشوار کشیدم، یه خط چشم کوتاه کشیدم بالای چشمام و به مژه‌های بلند و فرم ریمل زدم که انگار مژه مصنوعی گذاشته بودم یه برق لبم زدم که زیبایی ارایشم تکمیل بشه
کم کم دیگه آماده شدم عطرمم زدم رفتم پایین که مامان انگار هول کرده بود نمی دونست چکار کنه..

سلما: مامان جون چکار میکنی، آروم باش، سلام

کامران: سلام دخترم

سامان: سلام عزیزم، به به چقدر زیبا شدی

سلما: مرسی داداشی توام خوشمیل شدیا

زنگ به صدا دراومد استرس بدی وجودمو گرفت...

یه نفس عمیقی کشیدم که در باز شد و یک به یک وارد خونه شدن و مشغول احوال پرسی..

عماد: سلام عزیزم، خوبی؟

سلما: سلام تشکر خوش اومدین

شهره: سلام خانوم

سلما: یه لبخند خشکی زدم و جواب سلامشو دادم، جواب آریو و آهانا هم دادم و همگی نشستن، یه سبد گل فوقالعاده بزرگ و زیبایی هم آورده بودن که مورد پسندم بود اما قلبم پشش میزد لبخند تلخ رو لبام نشست یعنی اگه الان به جایه اینا خانواده فرشید میومدن از خوشحالی درهیاها بودم غرق در افکارم بودم که مامان گفت چایی ببرم، چایی هارو ریختم و تا نصفه آوردم که سامان از دستم گرفت و خودم نشستم..

آهانا از ذوق یکسره رو لباس خنده بود، دختر بدی بنظر نمیومد اما چون باعث شکستن برادرم شده بود چشم دیدنشو نداشتم

عماد: خب بهتره زودتر بریم سر اصل مطلب

دختري از جنس پاييز

سلما: قلم انگار داشت از جاش كنده ميشد با هزار زحمت به خودم مسلط شدم كه بابا جواب داد..

كامران: بله درسته براي صحبتايه متفرقه وقت بسياره

سلما: رسما كه با اين حرف زدنش منو بي ارزش كرد از حرص لب پايينمو پوستشو ميكندم..

عماد: نظر من اينه صحبتايه اوليه رو خودشون بزنن به تفاهم كه رسيدن ما طبق رسومات صحبتامونو ميكنيم البته اگر كه موافق باشيد

كامران: بله بنده هم با نظرتون موافق هستم، سلما جان لطفاً به اتاقت راهنمايي كن

سلما: لبخند مصنوعي رو لبام نقش بست و چشمي گفتم آريو هم يه با اجازه اي گفت و پشت من قدم برميداشت..

درو اتاق وباز كردم و گفتم بفرماييد

آريو: اتاق قشنگي داري

سلما: نميدونستم كه اينجا اومديد راجب اتاقم نظر بديد

آريو: نه پس از اون چيزي كه فكرشو ميكردم گستاخ تري البته حقم داريا من جايه تو بودم اگر چنين خانواده اي خواهانم بود گستاخ تر از توام ميشدم

سلما: اين الان چي گفت، بين آقا من نه از تو خوش مياد و نه چيز ديگه اگر امروز تو اين اتاق باهات نشستم دارم صحبت ميكنم همش از زور و اجبار تنها چيزي كه از من ميبريد فقط فقط لعنته همين

آريو: آفرين بهت خب حالا تو حرفاتو زدي گوش كن بين چي ميگم، من انقدر بالا بالاها هستم كه چشمم پايينارو نمي بينه..

سلما: اين حرفشو كه زد اشاره كرد به من..

آريو: اگر الان اين جام تن دادم به خواسته پدرم، ولي هيچ وقت به عنوان همسرم نمي پذيرمت، حق دخالت تو كارايه منو نداري مثل يه همخونه كه در حد سلام خدافظ حق صحبت داري نه كمتر نه اضافه تر، هفته اي يكبار بايد از خونه بيرون بري هر جا بري مهم نيست برام فقط برو و شب برنگرد

سلما: قبول ميكنم، اما..

دختري از جنس پاييز

آريو: اما چي؟

سلما: حق نزديك شدن به من ونداري درست همونطوري كه خودت گفتي يه همخونه بيشتريستيم پس كاملا مراقب كارايي كه ميكني باش تا به مشكل نخوريم

آريو: منم هيچ از خدام نيست، رقبت نميكنم چشمم به چشمت بيوفته چه برسه حالا نزديكتم بشم، رفتيم پايين بگو به تفاهم رسيديم تا اين مسخره بازيا تموم بشه بره

سلما: جوري صحبت نكن كه انگار من برده توام حد خودتو بدون جناب.. اينو گفتم از اتاق اومدم بيرون و پشت بندم اومد پايين با لبخند مسخره رو به جمع گفت..

آريو: با اجازتون ما تصميم گرفتيم ادامه زندگيمونو كنار هم باشيم و باقي صحبتارو ميسپاريم به عهده شما

سلما: لبخند مسخره اي زدم و نشستم كنار مامان كه با لبخند چشم دوخته بود به صورتم..

شهره: خب شكر خدا كه دوتا جوون به تفاهم رسيدن اين باعث خوشحالي ما هستش، حالا هر چيزي براييه مهربه سلما جون در نظر داريد ما ميپذيريم

ناديا: سلما جون مادر اين قسمت به عهده خودت لطفا خواستتو بيان كن دخترم

سلما: وا مامانم منو تو عمل انجام شده قرار ميده آخه اين چي بود اين وسط گفتي، راستش هرچي پدرم در نظر بگيره من موافق هستم

شهره: آقا كامران بفرماييد شما بگيد..

عماد: ماشالله كامران جان دختر با كمالاتي داري خدا حفظش كنه

سلما: آريو يه لبخند ژكوندي زد كه با چشم غره شديد من روبرو شد، بيشعور و نگاه كنا بزنم اينجا نصفش كنم چندين ترين موجود رو زمين

كامران: ممنون لطف داريد شما، راستش مد نظر من دوهزار تا سكه هست و هزار تاشاخه گل رز آبي

سلما: موافق بودم با تعدادي كه بابا گفت

دختري از جنس پاييز

عماد: پس مبارك باشه آريو جان شيريني رو بگيردهنمونو شيرين كنيم

سلما: با گفته عمادي بقيه شروع كردن به دست زدن و آريوهم شيريني و پخش كرد

سامان: يه چشمكي تحويلم داد كه با خنده كوتاهي جوابشو دادم.. قرار و گذاشتن دوماه ديگه كه مراسم عروسي و

ميگيريم و تا اون موقع جهت آشنائي باهم رفت و آمد كنيم و كارارو انجام بديم

با رفتن اونا من به اتاقم رفتم و اجازه هيچگونه صحبتي به مامان و بابام ندادم..

صبح بايد براي امتحان ميرفتم يكم درس خوندم كه چشمام سنگين شد صبح با تكون دست سامان بيدار شدم كه

ميخواست برسونتم مدرسه تا آخرين امتحان وهم تموم كنم

سريع آماده شدم يه لقمه عسل برداشتم رفتيم

با تموم شدن امتحانم راهي خونه شدم

رفتم اتاقم كه خستگي شديدي داشتم سريع به خواب رفتم با صدايه گوشيم بيدار شدم وبدون اينكه به صفحه نگاه

كنم جواب دادم

سلما: بله

آريو: آماده باش تا نيم ساعت ديگه بيا پايين

سلما: تو كي هستي

آريو: هموني كه بهش لعنت ميفرستي

سلما: آها شناختم خدا لعنتت كنه، براي چي به من زنگ زدي

آريو: نه كه عاشق پيشتم واسه همينه دلم برات تنگ شد گفتم صدايه ناز تو بشنوم

سلما: من با تو جايي نميام بيخودي دنبال من نيا

آريو: به جهنم دختره احمق

دختري از جنس پاييز

سلما: خواستم جواب فحشى كه دادو بدم ولى قطع كرد.. اين چقدر بيشعوره، خوابم ديگه از سرم افتاد رفتم پايين كه ديدم كسى نيست ميخواستم در يخچال وباز كنم كه مامان يادداشت گذاشته بود خوندم (سلما امروز آريو مياد دنبالت بريد خريد شب هم دعوت كردن مارو خونشون تو آماده شو برو منم رفتم خريد با سامان وبابات ميایم) حالا اينو كجايه دلم بزارم لعنتي، يعنى مجبورم خودم بهش زنگ بزنم خدا چون چرا منو همش تو عمل انجام شده قرار ميدى با من سرلج دارى آخه قربونت برم

شمارشو گرفتم بعد خوردن پنج تا بوق جواب داد..

آريو: چيشد پشيمون شدى؟

سلما: نه فقط دلم به حالت سوخت

آريو: پس بهتره بگم دلت به حال خودت بسوزه تا نيم ساعت ديگه خودتو برسون پاساژ (...) ديگه من دنبال تو بيا نيستم

سلما: بهتر... اينو گفتم و گوشى و قطع كردم سريع رفتم يه دوش ده دقيقه اى گرفتم موهامو سشوار نكشيدم پريشون شده بود وحالتش قشنگ يه مانتو شلوار مشكى همراه با شال قرمز با كيف وكفش اسپرت قرمز پوشيدم گوشيمم برداشتم يه تاكسى گرفتم و آدرس و دادم بعد نيم ساعت رسيدم داشتم ميرفتم داخل كه صدام زد..

آريو: اينطور كنار من راه بياى كه از خجالت نمى تونم سرم وبالا بگيرم

سلما: يه نگاه به خودم انداختم در كمال تعجب گفتم،، چمه مگه

آريو: هيچى ديگه مجبورم تحملت كنم

سلما: تا حالا كسى بهت گفته خيلى بيشعور تشريف دارى؟

آريو: نه فقط تو مورد عنايت قرار دادى

سلما: بين اصلا حوصله ندارم بيا سريع كارارو انجام بديم من برم خونه

آريو: آره موافقم

دختري از جنس پاييز

سلما:خوبه،،نميدونم اين خنده ها يه گاه وبی گاهش چی بود که به روم ميزد...رفتيم کيف و کفش فروشی که دستمو محکم گرفت از زور تعجب عصبانيت حس خفگی بهم دست داد ولی نميتونستم چيزيم بگم رو به فروشنده لبخند زد وگفت..

آريو:سلام روزبه جان

روزبه:به به آقا آريو اينجا کجا و تو کجا از اينطرفا بابا انتظار بی معرفتی از تورو ديگه نداشتم

آريو:بيشتر از اين شرمندم نکن

روزبه:دشمنت شرمنده باشه داداش،دوست دختر ته..

سلما:از حالت پسر بدم اومد نگاه هيزی داشت اخم غليظی کردم..

آريو:نه روزبه جان همسر مه سلما خانوم

روزبه:شوخی نکن تو که از اين كلاها سرت نمی رفت،البته عذر ميخام خانوم

سلما:متاسفانه اين کلاه سرشون رفت ديگه شما مراقب باش كلاهو نزارن سرتون،اينو گفتم آريو فشار تقريبا محکمی رو دستم پياده کرد..

آريو:ای کاش زودتر از اينبا سلما آشنا ميشدم و اين کلاه سرم ميرفت

روزبه:بسلامتی داداش خوشبخت بشيد،از کدوم مدلا خوشتون اومده بيارم

آريو:يه نگاهی بندازيم ميگم..

آريو:تو نميتونی جلويه زبونتو بگیری...

سلما: چکار به من داری خیلی آدم چرتی بود درست مثل خودت

آريو:دهنتو گل بغير فهمیدی

روزبه:خاص ترين مدلامون اين سمته آريو جان..

دختری از جنس پاییز

آریو: باشه میبینیم

سلما: ببین منو درست بامن صحبت کن فهمیدی

آریو: کی خدا میخواد منو از شر تو اعجوبه خلاص کنه

سلما: راضیم که دعا هر ثانیت باشه

آریو: آره باید دخیل ببندم

سلما: آره ببند بلکه از شر هم خلاص بشیم

دیگه جوابی نداد

خریدارو انجام دادیم که دوست داشتم سریع برگردم خونه ولی انگار آقا قصد برگشتن نداره حالا خوبه ازم متنفره..

آریو: من گرسنه بریم یچیزی بخوریم

سلما: منو برسون خونه خودت برو

آریو: بشین پس من غذامو بخورم برسونمت..

سلما: چرا نمیفهمی آخه من گفتم نمیخام باتو چیزی بخورم

آریو: منم نگفتم حتما بیا باهام غذا بخور گفتم بشین من برم

سلما: منم بیکار نیستم منتظر جنابعالی بمونم

آریو: کسی نگهت نداشته میتونی بری بسلامت..

سلما: حتما میرم..

دیگه معطل نکردم یه تاکسی گرفتم پشت سرم اصلا نگاه نکردم عکس العملشو ببینم آدرس خونه رو دادم از حرص زیاد افتادم به جون ناخنام قطره اشکی نشست رو گونه هام ببین چقدر براش بی ارزشم که حتی زحمت اینکه منو برسونه رو به خودش نداد..

دختري از جنس پاييز

كرايه رو حساب كردم واز ماشين پياده شدم سريع لباسامو در اوردم رفتم يه حموم درست حسابي كنم تا خستگيم از بدنم بره تقريبا يك ساعت بود طول كشيد..

موهامو سشوار كشيدم بايد شب بهترين به نظر مي رسيدم تا چشماش در بياد ديگه ازم نتونه ايراد بگيره..

صدايه پيام گوشيم اومد بازش كردم كه ديدم از طرف آريو(خريدارو تا دوساعت ديگه ميארم خونتون آماده باش باهم ميريم خونه ما)ديگه جوابشو ندادم

سشوار موهام كه تموم شد يه آرايش دودي كردم با رژ لب جيجري كه لبامو خاص تر نشون ميداد لاك بنفشي هم زدم...

يه سه پي اس كه كتش به رنگ خردلي بود و شلوار بالاتر از مچ پام به رنگ مشكي راسته بود از روشم يه مانتو حرير بنفش پوشيدم روسري بنفش بلندم سر كردم موند كيف و كفش كه خردلي انتخاب كردم تا با كتم ست كنم به آينه قديم نگاه انداختم واقعا زيبا شده بودم

آقا آريو جرأت داري امشبم بگو كنارم راه نيا كه ازت خجالت ميكشم ..

به صدا در اومدن زنگ منو به عالم خودم كشوند

آريو اومد داخل كه صدام زد...

آريو:سلما

سلما:بله..

يه دودقيقه اي خيره بهم موندیم

واقعا جذاب شده بود باهم ست شده بوديم

كتش خردلي بود شلوارش مشكي با كفش خردلي مخملي شكل..

آريو:متنفر شدم از اين رنگ..

سلما:منتظر باش ميخام برم لباسامو عوض كنم،برگشتم برم اتاقم كه..

دختري از جنس پاييز
آريو: نه نه بيا زودتر بريم..

سلما: دوست ندارم ست تو باشم

آريو: حالا بيا بريم من ميرم خونه عوض ميكنم قبول

سلما: حس كردم با التماس داره ميگه، باشه قبول..

سوار ماشين شديم..

پشت چراغ قرمز بوديم كه يه دختر خيلي ناز و كوچولويي اومد به سمت شيشه ماشين..

دختر كوچولو: عمويي ترو خدا يه دونه گل براي خانونم بخر

سلما: آريو اصلا توجه نكرد، حرصم گرفته بود بي احساس نبايد دل بچه رو ميشكوند اومدم از كيفم پول بردارم ازش

گل بگيرم كه ماشين با سرعت زيادي از دختر بچه ناز دور شد، اشك داخل چشمام جمع شد خيره شدم به

چهرش، امروز بهم ثابت كردي كه انسان نيستي آقا يه عمادي

آريو: فكر ميكردم خيلي قبل تر باخبر شده بودي..

سلما: برات متاسفم كه هيچ شعوري نداري آريو: دهنتو ببند حوصله تو يكي رو ندارم

سلما: دهن من زماني بسته ميشه كه تو يه اشغال گورتو گم كني بري از زندگيم

آريو: خودم ميبندم دهنتو اما به وقتش، فعلا روزايه خوشته سلما خانوم

سلما: غير مستقيم تهديد كرد اما به رويه خودم نياوردم خيلي خونسرد نگاهمو ازش گرفتم، راستش كمی ترس تو

دلم رخنه كرد يعني اگه آزارم بده چي كتكم بزنه يا زندانيم كنه اين فكارو پس زدم تو اين موقعيت بهترين كار اين

بود خونسردی خودمو حفظ كنم...

رسيديم جلويه در خونشون كه با قصر هيچ تفاوتی نداشت، حق داشت به خودش مغرور بشه و منو نپسنده..

آريو: آقا رحيم ماشين و پارک كن،

دختري از جنس پاييز

سلما: يه باغ بود كه دور تا دورش درخت و گلدون هايه رنگي رنگي با گلاليه متفاوت چيده شده بود، سعي ميكردم عادي نگاه كنم تا سوتي دستش ندم،

آريو: پياده آوردمت تا قشنگ ببيني، نه كه تا حالا تو رو ياتم همچين چيزايي نديدي خواستم لطفی در حقت كرده باشم

سلما: اينكه تو عقده اي هستي كاملا در جريانم نيم ساعت پيش هم شاهدش بودم اما تو راجب من اشتباه فكر كردی بشين اينجا به يه نتيجه درست برس بعد بيا داخل، راستی راهم خودم بلدم ميرم..

به راهم ادامه دادم مات و مبهوت شده بود حقش بود عوضی داره دارايشو ميكوبه تو سر من كم مونده بود به در وروديشون برسم كه ديدم كنارمه گفتم.. چه زود فكر كردی؟

جوابمو نداد در و باز كرد كه اومدن استقبالمون..

آريو: سلام به همگی اينم عروستون

شهره: به به سلام فرشته قشنگم خوش اومدی به خونت

عماد: سلام دخترم خوش اومدی

سلما: سلام تشكر خونه قشنگی داريد

آريو: به زيبايی تو كه نميرسه همسر عزيزم

سلما: انگار من با اين حرف زدم مثل قاشق نشسته خودشو ميندازه وسط بيشعور، لبخند كاملا مصنوعي به روش زدم

عماد: عروسمو سر پا نكه نداريد بيا عزيزم برو لباساتو عوض كن بيا پايين

سلما: چشمی گفتم و به دنبال آريوبه طبقه بالا رفتيم، خونشون زيبايی و آرامش خاصی داشت كه دوست داشتم، احساس راحتی ميكردم..

آريو: بيا اينجا

سلما: اتاق آريو بود، تركيب اتاقش نقره اي مشكي بود درسته تيره بود اما زيبايی خيره كننده اي داشت دو تا قاب عكس بزرگ نصب رو ديوار بود كه عكسايه خودش بود...

دختري از جنس پاييز

آريو: اگه ديد زدنت تموم شد لباساتو عوض كن بريم پايين

سلما: هر كاري كردم پيشش سوتي ندم آخرشم نشد... مانتو حريمو در آوردم روسريمم همينطور اداكلنمو از كيفم برداشتم و چندتا اسپري كردم كه....

آريو: اين اداكلن و ديگه نزن

سلما: به تو چه ربطی داره ميشه بگی؟

آريو: شوهرتم نميدونستي

سلما: فقط اسمشو به يدك ميكشي نميدونستي؟

آريو: اين زبونتو کوتاه ميكنم فقط صبر داشته باش

سلما: تشويقتم ميكنم اگه تونستي... ديگه چيزي نگفتم از اتاق بيرون رفتم آريوم به دنبالم، با خوشرويي ظاهري كنار شهره نشستم و آريو هم كنار پدرش نشست

سلما: آهانا خونه نيست شهره جون؟

شهره: ارايشگاه بود مثل اينكه آقا سامان ميخواه بره دنبالش..

سلما: چشم از تعجب زياد بالا پريده بود سامان يعني بره دنبال اون يعني چي، درسته، در جريان نبودم..

عماد: از خودت پذيرايي كن عزيزم

سلما: خونه به اين بزرگي و تجملاتي دارن خودم بايد از خودم پذيرايي كنم، لبخند كم رنگي زدم چشم..

نيم ساعتی هم گذشت كه بابا و مامان رسيدن و در كنار هم جا گرفتيم، اما هنوز هم خبري از سامان و آهانا نبود دنبال فرصت بودم تا زنگ بزنم به سامان كه زنگ به صدا دراومد و سامان و آهانا كنار هم اومدن داخل، تپيش فوقالعاده زيبا بود كت کوتاه صورتي پررنگ با شلوار تنگ سفيد كه بلنديش تا بالايله مچ پاهاش بود يه كفش اسپرت سفيد صورتي هم پوشيده بود موهايه بلوندم از دو طرف بافته بود، با اينكه چهرش مصنوعي به نظر مي رسيد اما قشنگ شده بود سامان هم خوشتيپ تر از قبل كنارش راه ميومد و اخماش تو هم بود سلام و احوال پرسی كرديم نشستيم

دختری از جنس پاییز

خدمتکارشون اومد و شروع به پذیرایی کرد همه جفتشونو پیدا کرده بودن و در حال گپ زدن بودن ادامه مهمونی کم کم برام خسته کننده شده بود ..یکم عماد و زیر نظر گرفتم که گه گاهی متوجه نگاه هایه خیرش به مامانم شدم اخمام کم کم تو هم رفت چرا پس بابا متوجه این رفتارش نمیشه نمیدونم شاید من زیادی حساس شدم...

شام وهم خوردیم تصمیم گرفته شد عروسی و زودتر بندازیم،خودمم دوست داشتم سریع تموم بشه راحت بشم....

یک ماه بعد

شیلا:موهاشو شینیون باز درست کنیم بیشتر به چهره و مدل لباسش میاد

صدف:وای عزیزم مثل ماه شدی امشب دل داماد تو میبری

سلما:مرسی صدف جون،کارایه موهامم انجام شد کمک کردن لباس عروسمو بپوشم،لباسم دکلته تا پایین باسنم تنگ بود بعد به صورت کلوش میشد واز قسمت پشت دنباله داشت و تمام سنگ دوزی شده بود وکاملا تو چشم، لباس رو پوست سفیدم برق میزد و طورمم بلند بود که..از روش هم یه کت آستین هایه سه ربعی داشت پوشیدم آرایش صورتم خیلی ساده بود اما خیره کننده...

دیگه وقت رسیدن آریو بود

شیلا:ماشالله چقدر بهم میاید سلما جون حتما یکی از عکساتونو برام شیر کن

سلما:مرسی عزیزم،باشه.

آریو بدون اینکه نگاهی بهم بندازه در ماشین و که با قلبو گل تزیین شده بود برام باز کرد و نشستم،منم اصلا بهش نگاه نکردم فیلم بردار هم دنبالمون بود ولی آریو اصلا هیچ توجهی نمیکرد

آریو:ببین منو من اصلا حوصله آتلیه رفتن ندارم فهمیدی

سلما:بغضی ته گلوم نشست صدامو صاف کردم گفتم باشه...نمیدونم چیشد که گفت..

آریو:شوخی کردم مگه میشه بهترین شب زندگیمونو خاطره ساز نکنیم..

سلما:تعجب کردم از حرفش،میدونستم که دوباره داره فیلم بازی میکنه توجهی نکردم جوابشم ندادم نگاه کوتاهی بهش انداختم که کت و شلوار مات مشکی با کروات قرمز خواستنی شده بود،البته نه برایه من

انقدر اين خانوم واقايعه عكاس خستمون كردن كه اصلا براييه ادامه دادن حوصله نداشتم داشتم استراحت ميكردم كه عكاس گفت..خانوم شما نگاه كن به لبايه ايشون و آقا شماهم دستتو بزار گوشه لب خانومت

آريو:به به خستگيمون با اين ژست در مياد..

سلما:جوري گفت كه فقط من شنيدم..حس بدى ميگرفتم از اين حركت ولى خب مجبور بودم انجام بدم تا هرچه سريع تر راحت بشيم از اينجا

زل زدم به لباس،گرماي انگشتش نشست كنار لبم پنج دقيقه اى طول كشيد تا او كى شديم وعكس گرفته شد ديگه پيشش معذب بود نميدونم چرا همش دوست داشتم ازش فرار كنم ديگه از حاضر جوابى چنددقيقه پيشم هيچ خبرى نبود...

نشستيم داخل ماشين و صدايه آهنگ زيبايى در فضايه ماشين پيچيد

وقتى چشماتو ميبينمو غرور و اخماتو يه ذره لبخند روى لبهاتو ميميرم

وقتى دستاتو ميازى لا به لاي موهاتو حتى ميبينم وقتى عكساتو ميميرم

مرسى چشماتو رو هر كسى به جز من ميبندى قلبه منى وقتى كه ميخندى عزيزم

شبهها بيدارم هر جا ميرم اسمتو ميارم جاى دو تا ييمون دوست دارم عزيزم

نميخوام دلتو يه روز بزنم نميخوام از جدايى حرف بزنم نميخوام كسى بگيره جاتو عزيزم

نميتونى تو قيديمو بزنى نميتونى چون يه جورى مثله منى دوسم دارى و دارم هواتو عزيزم

وقتى باهاتم يه جورى محو دو تا چشماتم دلم رو ميبرى با عكساتم عزيزم

وقتى تو خونه صدات ميپيچه وقتى بارونه تو اين هوا خنديدن آسونه عزيزم

بي تو بيتابم کنار تو آرومه اعصابم روزا پيشم شبا تويه خوابم عزيزم

وقتي غم داري يا وقتي كه از دنيا بيزاري اينو يادت نره منو داري عزيزم

وقتي چشما تو مي بينم و غرور و اخما تو يه ذره لبخند روی لبها تو مي ميرم

وقتي دستا تو مي داري لا به لاي موها تو حتي مي بينم وقتي عكسا تو مي ميرم

مرسي چشما تو رو هر كسي به جز من مي بيند قلبي مني وقتي كه مي خندي عزيزم

شبا بيدارم هر جا ميرم اسمتو مي ارم جاي دو تا ييمون دوست دارم عزيزم

نمي خوام دلتو يه روز بزنم نمي خوام از جدائي حرف بزنم نمي خوام كسي بگيره جاتو عزيزم

نمي توني تو قيدمو بزي نمي توني چون يه جوري مثله مني دوسم داري و دارم هوا تو عزيزم

وقتي باها تم يه جوري محو دو تا چشما تم دلم رو مي بري با عكسا تم عزيزم

وقتي تو خونه صدات مي پيچه وقتي بارونه تو اين هوا خنديدن آسونه عزيزم

بي تو بيتابم کنار تو آرومه اعصابم روزا پيشم شبا تويه خوابم عزيزم

وقتي غم داري يا وقتي كه از دنيا بيزاري اينو يادت نره منو داري عزيزم....

رسيدم جلويم باغي كه تداركات عروسي قرار بود انجام بشه آريو در ماشين و برام باز كرد واز فرش قرمزي کنار هم

عبور كرديم كه از. قسمت بالا گل رز قرمز رو سرمون ريخته ميشد...

دختري از جنس پاييز

نگاه ها متفاوت بود يکي با حسرت ديگري با خوشحالي و نفرت..لبخند تلخي زدم وبه راهمون ادامه داديم، قرار گرفتيم در جايگاه عروس وداماد..

آريو:زيباييت خيره کنندس حق دارن چشم ازت نغيرن

سلما:کنار تو حيف شدم فقط..

نميخواستم امشب و حداقل زهر کنم براي خودمون اما جسمم پيش آريو ولي روح و قلبم پر کشيده بود سمت فرشيد قصد داشتم امشب تصور کنم فرشيد کنارمه نه آريو ولي دلم رضاييت نداد خيانت کنم به همسري که فقط اسمش رومه...

با تشويق مهمونا هدايت شديم به سمت پيست رقص..

آهنگي پخش شد که من واقعا عاشقش بودم و مهارت زيادي در رقصيدنش هم داشتم....

دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم

ميدونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همينجوري بگم برات ميميرم

بگم عاشقت منم تويي عزيز ترينم

واسه ي من شيرين حرفات

دختري از جنس پاييز
کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهتريني

کاش همیشه توی قلب من بشيني

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آرومم تویی

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آرومم تویی

تویی یکدونه سر زمین قلب تنهام

تو همون هستی که بودی تویه آرزو هام

وقتی چشما تو می بینم دل من میلرزه

بیا خانومی بکن نزار دلم رو تنها

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آرومم تویی

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آرومم تویی

یه رقص معرکه ای کردیم و تشویق فراوونی روبرو شدیم

آریو:رقصیدنتم چشم گیره،،بابام حق نداره نگذره...

سلما:چی گفت این یعنی به باباش چه ربطی داره اصلا ولش کن این تعادل روان نداره یچیزی برایه خودش میگه ذهن منو درگیر کنه...

دیگه کم کم زمان خوردن شام بود که بازم جفتمون عذاب کشیدیم از دست عکاسا...

شب با شوخی و خنده وگریه گذشت من از بابا مامان سامان خداحافظی کردم و یه دل سیر گریه

سامان و بابا رفتن به سمت آریو نمیدونم چی گفتن بهش که لبخند میزد و جواب میداد..

رسیدیم خونه ای که دیزاینشو خود آریو انجام داده بود...

داخل آسانسور شدیم و طبقه سوم رو زد..

حس کردم رفتارش فرق کرده اخماش توهم بود و هیچ حرفی نمیزد وارد خونه شدیم...

تو نگاه اول کاناپه یشمی رنگ با قالیچه گرد رویه پارکت ها انداخته شده بود به چشمم اومد و یه تابلو بزرگ نقاشی که عکس رخ ترکیبی بود و خواستم ازش بپرسم اتاق خواب کدوم سمته که....

آریو:نمیخام تو اتاق من بخوابی برو اتاق بغلی..

سلما:حرفش بهم بر خورد توهین کرد به شعورم اما به رویه خودم نیاوردم مستقیم رفتم داخل اتاقی که بهش اشاره کرد..

لباسمو به هر بدبختی بود در آوردم وپرت کردم گوشه اتاق موهامم سنجاق هایی که وصلش بود و درآوردم یه دست بلوز شلوار قرمز از کمد بیرون آوردم و پوشیدم حوله تنپوشمو برداشتم رفتم به سمت اتاق آریو در و زدم که بعداز مکث کوتاهی جواب داد بیا داخل..

دختري از جنس پاييز
سلما: ميخام برم حمام نميدونم كجاست..

آريو: برو اتاق سومي اونجا هست..

سلما: ديگه جوابشو ندادم اومدم از اتاق بيرون، يك ساعت داخل حموم بودم، يه لباس خواب کوتاه زرشكي پوشيدم
انقدر خسته بودم كه سريع خوابم برد...

باعطش زياد از خواب بيدار شدم پاتختيمو ديدم آب نبود چشمام باز نميشد با بدبختي از جام بلند شدم رفتم به
سمت آشپز خونه كه صدايه آهنگ از اتاق آريو ميومد كنجكاو شدم رفتم نزديك در اتاقش كه...

داري همراهه اين ساعت

پيه ثانيه ها ميري

خودت بيتابي مثله من داري از غصه ميميري

يه كاري با دلم كردي كه سر ريزم از آشوبت

شدم درگيره كابوسه

چشايه عشقه محبوبت

اگه رفتن برات خوبه اگه ارادشو كردي

من اين شهامتو دارم نخوام كه ديگه برگردي

به محضه اينكه راهي شي منم پشت سرت ميرم

يه لحظه از رو احساسم

ديگه تصميم نميگيرم..

فكر كنم اينم عاشق بوده دلم براش سوخت در اتاقشو زدم، و باز كردم،، به محض اينكه در باز شد بويه سيگار شديدي
هجوم آورد روم تك سرفه اي كردم بينيمو گرفتم،، چته چرا داري خودتو خفه ميكني؟

آريو: برو بيرون به تو ربطي نداره..

دختری از جنس پاییز

سلما: خواستم جوابشو بدم که برگشت سمتم وبا چشمایی که از تعجب گشادشده بود گفت..

آریو: اومدی خودتو به نمایش بزاری

سلما: یه نگاه به لباسم انداختم از زور خجالت دیگه نتونستم حرفی بزنم بصورت دو از اتاق خارج شدم رفتم تو اتاقم پشت در نشستم

اشک تو چشمم جمع شد الان راجبم چه فکرای که نمیکنه من بدبخت و بگو که دلم به حالش سوخت

من چه نیتی داشتم ولی اون چه برداشتی کرد..

بیخیال این فکر شدم دوباره سعی کردم بخوابم اما خوابم نمیبرد..

دم دمایه صبح بود که به خواب رفتم....

آریو: سلما، سلما

سلما: چی میگی

آریو: بیا بیرون کارت دارم

سلما: باشه چند لحظه صبر کن، سریع لباس خوابم و عوض کردم موهامم از بالا بستم رفتم بیرون که دیدم تو آشپز خونه نشسته رو میز داره صبحانه میخوره، رفتم دست و صورتمو شستم اومدم آشپز خونه و گفتم..

سلام صبح بخیر

آریو: صبح بخیر بشین

سلما: برایه خودم چایی ریختم و پشت میز جا گرفتم، کارم داشتی

آریو: بهت گفته بودم هفته ای یکبار نباید خونه باشی یادته امروزم همینطور خونه بابات که نمیتونی بری..

سلما: چرا نمیتونم برم؟

آریو: اولین روز زندگی منو تنها پابشی بری چی میگن بنظرت

دختري از جنس پاييز
سلما: توقع نداري تو خيابون چادر بزنم كه

آريو: برو خونه دوستي فاميلى چيزي

سلما: خوبه، دوست و فاميل فكر نميكنن اول روز زندگيمونه بايد به اصطلاح كنار همسرم باشم، اونوقت مادرو پدرم
فكر ميكنن...

آريو: ببين ديگه هيچكدم از اينجا به من مربوط نميشه از اولشم اينارو بهت گفته بودم ديگه جايه بحثي نميمونه

سلما: انقد بچه اى كه نميدوني دارم باهات حرف ميزنم نه بحث ميكنم، اينو گفتم و از سر ميز بلند شدم..

يه آرايش ملايمي كردم مانتو نخى شكلاتى با شلوار كرم و پوشيدم شالمم سر كردم كفشامو كيغفم برداشتم.. از اتاق
اومدم بيرون

آريو: نگفتى كجا ميرى

سلما: نپرسيدى كه بگم

آريو: حالا كه دارم ميپرسم

سلما: زمان سوال پرسيدنت تموم شده.. خواستم از در برم بيرون كه زنگ زده شد من به آريو، و آريو به من نگاه كرد
گفت..

آريو: منتظر كسى بودى

سلما: عقل كل بنظرت اكه منتظر كسى بودم آماده ميشدم بيرون برم، برو درو باز كن

آريو درو باز كرد و در كمال تعجب....

ناديا: سلام عزيزا يه دلم صبحتون بخير

سلما: شوكه شديم از اومدن مامان ولى آريو زودتر به خودش اومد..

آريو: سلام ناديا جون خوش اومدى اينجا چيه چرا زحمت كشيدى..

ناديا: چه زحمتى بالاخره وظيفه بود، سلما مادر حالت خوبه

دختري از جنس پاييز

سلما: يه نگاه به خودم انداختم خواستم جواب بدم كه آريو زودتر گفت..

آريو: يكم حالش خوب نبود آماده شد ببرمش دكتر، چيز نگران كننده اى نيست ناديا جون بفرما بشين

سلما: وا نفهميدم چرا اين دروغ وگفت، ماما يه صبحانه مفصلي آورده بود كه اشتهاى تقويت شد و لبخند زدم

ناديا: سلما مادر بخاطر درد داري ميرى دكتر؟

سلما: نه ماما جون چه دردى آخه يكم سرگيجه داشتم آريوم چون حساسه خواست زودتر برىم دكتر چيز نگران كننده اى نيست..

ناديا: خب دخترم الان خ*و*ن از دست دادى پاشو جگر بخور كه برات آوردم يكم جاگزين بشه

سلما: جورى گفت كه فقط خودم بشنوم... تازه متوجه اومدن و حرفايه ماما شدم از خجالت زياد سرخ شدم و عرق كردم، آريوم زل زده بود بهم..

باشه ماما جون ميخورم

ناديا: من ديگه رفع زحمت ميكنم كاري داشتيد حتما تماس بگيريد، سلما جان حتما برو دكتر بعد بهم خبر بده

سلما: كجاها حالا بشين ديگه ماما

آريو: بشينيد ما رفتنى دكتر شمارو هم ميرسونيم

ناديا: نه نياز نيست با ماشين اومدم، فقط آريو جان مراقب سلما باش

آريو: چشم حتما

سلما: ماما رفت و منم شروع كردم جگرارو خوردن خندم بند نيمومد، ترو خدا حال روز مارو ببين..

آريو: ديوونه شدى چرا الكى ميخندى

سلما: بنظرت اگه ديوونه نبودم الان تو يه خونه باتو بودم آخه..

آريو: ديگه نياز نيست امروز برى بيرون بمون خونه، فقط من شب نيمام خونه خواست باشه امروز اصلا باهام تماس نگير يه كارت گذاشتم رو ميز، هر چى احتياج داشتى تهيه كن خدا حافظ

دختری از جنس پاییز

سلما: خوشحال از اینکه نمیرم بیرون و خوشحال تر از اینکه شب خونه پیداش نیست.. باشه خدا حافظ

ظرفارو داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم رفتم اتاق لباسامو عوض کردم نشستم پشت تی وی، داشتم شبکه هارو عوض میکردم که یه فیلم ایرانی به اسم (قصه دل ها) نشون میاد هر قدر که از فیلم می گذشت اشکایه منم تند تند صورتمو خیس میکرد... فرشید حتی یک بارم باهام تماس نگرفت که ازم بخواد حداقل اینکارو نکنم خیلی راحت تسلیم شد اگه دوستم داشت پس چرا نجنگید برام گوشیم و برداشتم شماره رو گرفتم....

یه مردی جواب داد...

ناشناس: بله

سلما: سلام میخواستم با فرشید محتشم صحبت کنم.. طولی نکشید که اومد پشت خط

فرشید: جانم

سلما: الان فهمیدم که چقدر دلم براش تنگ شده بود، فرشید

فرشید: تویی؟

سلما: یعنی منتظر کسه دیگه ای بود که بهش بگه جانم.. خوشحال نشدی؟

فرشید: نه تازه روزم خراب شد

سلما: منظورت چیه؟

فرشید: ببین سلما من خیلی خوشحال شدم که خبر ازدواج تو دادی راستش منم میخواستم ازت جدا بشم حسم بهت فقط یه حس بچه گانه بود از وقتی با سارا دوست شدم متوجه این حس شدم ببخشید که با احساس بازی کردم و ممنون ازت که خودت حرف جدایی رو زدی...

سلما: دیگه توان ادامه دادن و نداشتن گوشی و قطع کردم..

یه موزیک پلی کردم..

به یادت بیار سکوت و بی کسیمو یادت بیار

دختري از جنس پاييز
اين بغض لعنتي مو يادت بيار

اين گريه زاري هامو يادت بيار

يادت مياد مي گفتي آسمون اگه زمين بياد

به يادت بيار سكوت و بي كسيمو يادت بيار

اين بغض لعنتي مو يادت بيار

اين گريه زاري هامو يادت بيار

يادت مياد مي گفتي آسمون اگه زمين بياد

هميشه عشقمي دوست دارم زياد

هنوز از اين دروغ تو خوش مياد

مي بخشمت به اون كسي كه ميپرستي ميدمت

ميرم با اينكه مهربون نديدمت

با اينكه مي كشه منو نديدنت

مي بخشمت تو رو با بغض و گريه ساده مي كنم

تو ياد دوريات خلاصه مي كنم

مي رم كه با خيالت عاشقي كنم

سخته برام به اون كه با توئه حسادت كنم

بجاي خالي تو عادت كنم

بخاطراتمون خيانت كنم

دختري از جنس پاييز
حرف دلم با عكس تو يه عمرى حق حقتشه

با ديدنش دوباره عاشق شده

تمام عمر همين دقايق شده

مى بخشمت به اون كسى كه ميپرستى ميدمت

ميرم با اينكه مهربون نديدمت

با اينكه مى كشه منو نديدنت

مى بخشمت تو رو با بغض و گريه ساده مى كنم

تو ياد دوريات خلاصه مى كنم

ميرم كه با خيالت عاشقى كنم..

ميبخشمت فرشيد محتشم..

اشكامو پس زدم ولى بند نميومد..

اى كاش هيچوقت بهت زنگ نميزدم كه اينارو ازت بشنوم چطور باور نكنم آخه دوست دارمايى كه بهم ميگفتيو
اعتقاد پيدا كردم كه عشق وجود نداره آره نداره نداره نداره فريادم به حق حق تبديل شد يه نفس عميق
كشيدم..سردرد شديدى گرفته بودم جورى كه ميخواستم سرمو بكوبم به ديوار پاشدم برم مسكن بردارم كه طى راه
خوردم زمين از دردى كه وارد زانوم شد جيغ خفيفى كشيدم كشون كشون خودمو رسوندم به سمت گوشى
ميخواستم شماره سامان وبگيرم ولى نميشد اونم غصش زياد ميشد ومنم اينو نميخواستم،آنام كه نبود حتى برايه
عروسيتم نيوتمد با خانواده عموش رفته بود سفر كيش..

بيخيال دردم شدم ولى هر لحظه بيشتر عذابم ميداد

شماره آريو و گرفتم كه بعداز چهارتا بوق جواب داد..

دختري از جنس پاييز

آريو: بگو

سلما: نميدونم چرا ولي به گريه افتادم نتونستم حرفمو بهش بزنم

آريو: سلما چيشده حالت خوبه، الو، الو، سلما

سلما: گوشي و قطع کردم، خدا جونم دارم مي ميرم کمک کن... انقدر گريه کردم که خوابم برد..

در باشدت زيادي باز شد و آريو اومد داخل جسم بي جونمو ديد محکم منو در آغوش گرفت...

سلما: منم بيشترو فرو رفتم يک لحظه حس کردم آغوشش امنه براي قلب خسته من..

ب*و*س*ه کوتاهی به پيشونيم زد و گفت..

آريو: چيشده حالت خوبه چرا اونطوري گريه ميکردي

سلما: با حق حق گفتم من من معذرت ميخواهم نميخواستم بهت زنگ بزنم

آريو: کار خوبي کردی بهم زنگ زدی آروم باش عزيزم تعريف کن بهم چيشده..

سلما: يه حسی اين اجازه رو بهم نمی داد که حقيقت ماجرا رو بگم به همين دليل گفتم، پام پيچ خورد درد شدیدی

گرفتم اصلا نميتونستم تگون بدم کسيم جز تو نبود بهش زنگ بزنم..

آريو: صبر کن برم لباساتو بيارم آمادت کنم بريم دکتر

سلما: نه نياز نيست ديگه خوب شده تو برو به کارت برس

آريو: چيزی نيست چيه رنگ تو صورتت نمونده منم کاری واجب تر از تو ندارم ميبرمت دکتر..

سلما: ته دلم قنچ رفت و لبخند کمرنگي زدم...

آريو الان خيلي بهترم بخدا اگه نياز بود بهت ميگفتم لطفا نريم دکتر

آريو: پس به يه شرطي نميريم دکتر

سلما: هر چي باشه قبول فقط دکتر نريم

دختری از جنس پاییز
آریو: پس قول بده استراحت کنی اصلا از جات بلند نشی

سلما: چشم راضی شدی، شده بودم مثل دختر بچه هایه لوسی که باحرف مامان باباهاشون آروم میشن، دیگه خبری نه
از گستاخی من ونه از نیش و کنایه هایه آریو بود.. تغییر حالتش برام خیلی عجیب بوداما دوست داشتم زمان متوقف
بشه و این آرامش تو وجودم تزریق بشه

آریو: آفرین خانومی

سلما: منو میبخشی؟

آریو: مگه چکار کردی

سلما: پایبند قراری که گذاشته بودیم نموندم

آریو: این تو نیستی که پایبند نموندی..

سلما: متوجه حرفش نشدم، یه لبخندم تحویلم داد، کمک کرد منو برد اتاق خوابم..

آریو: قشنگ استراحت کن چیزیم لازم داشتی صدام بزن

سلما: لبخندی تحویلش دادم وچشمامو روهم گذاختم به معنی (باشه)

از اتاق بیرون رفت، درد پام خیلی کمتر شده بود دیگه از سردردمم خبری نبود..

هفته بعد باید برم دانشگاه آزاد ثبت نام کنم رشته روانشناسی از فکر اینکه یه روانشناس بشم ذوق کردم، آریو
وصدازدم

سلما: آریو، انگار که همین پشت در نشسته بود سریع اومد داخل

آریو: جانم چیزی لازم داری؟

سلما: میخام روانشناسی بخونم.. نمیدونم چرا خنده بلندی سرداد

آریو: اونوقت الان تصمیم گرفتی؟

سلما: نه تصمیم گرفته بودم خواستم به توهم بگم

دختری از جنس پاییز

آریو: رشته ای که انتخاب کردی فوقالعاده حساسه، کاملاً هم بهت میاد اطمینان دارم که موفق میشی

سلما: ممنون، حالا برو بیرون من بخوابم، لبخندی کم رنگی زد و گفت..

آریو: چشم ..

سلما: با رفتن آریو کم کم چشمم گرم شد، حس کردم دستایی داره موهامو نوازش میکنه میترسیدم چشممو باز کنم و این دستا، دست از نوازش کردن بکشن این روزا تشنه محبت بودم روحم جسمم نیاز به آرامش زیادی داشت امروز این آرامش وتو آریو پیدا کرده بودم حس میکردم تنها حامی امنیه که میتونه دل شکسته منو درمان کنه، کم کم چشممو باز کردم که بالایه سرم دیدمش..

آریو: خوب خوابیدی؟

سلما: تو هنوز خونه ای فکر کردم رفتی؟

آریو: میگم بیا یکاری کنیم

سلما: چکاری کنیم؟

آریو: تو اصلاً فکر نکن خسته میشی، آخه مگه دیوونه ام تنهات بزارم..

سلما: عاقلم که نیستی آخه

آریو: دست شما درد نکنه دیگه، پاشو پاشو زیاد بهت بها دادم دوباره

سلما: میشه منت نزاری تو هیچکاری برام نکردی تقصیر خودته که پاشدی اومدی الانم لطفا پاشو از اتاقم برو بیرون

آریو: خیلیم مشتاق نیستم اینجا باشم

سلما: چند دقیقه پیش اینو نمیگفتی..

آریو: اون برایه چند دقیقه پیش بود.. الانم برو شامو بخور میزو آماده کردم، وظیفه توام افتاده گردن من..

سلما: دلم از حرفاش شکست بغضمو قورت دادم، من وظیفه ای در قبال تو ندارم گرسنه ام نیستم..

آریو: به جهنم بمون همینجا بمیر..

دختري از جنس پاييز

سلما: باشه حتما..

از اتاق رفت بيرون..

دوباره حالتش تغيير كرد من واقعا خواستم باهاش شوخي كنم ولي اون جوري رفتار كرد كه انگار من سربارشم..

البته حقم داشت من زيادي جو گير ودلخوش شدم...

آريو

خوشحال بودم از اينكه خودش شروع كننده نزديك شدنم بهش شد دختر معصومي بود اما هدفی كه من داشتم مهم تر از معصوم بودنش بود...

خيلي راحت باهام راه اومد پس ادامشو بهتر از اين ميتونم پيش ببرم سخت گير نيست (سلما خانوم)

دستمو كه رو موهاش ميكشيدم حس خوبي بهم دست ميداد انگار يه عروسكي بود كه قراره نابود شدنش به دست آريو عمادي صادر بشه خنده تقريبا بلندي سردادم

كي باورش ميشد آريو زن بگيره ولي خوب نميدونن بردن اين بازی لذتش خيلي بيشتريه....

سلما

گرسنم بود اما غرور دخترنم اجازه نميداد از اتاق برم بيرون، گوشيم زنگ خورد بعد از يكم معطلی جواب دادم..

سلما: جانم

سامان: سلام به فرشته قشنگم

سلما: سامان

سامان: جان سامان

سلما: ميخواستم بگم بيدار منو از اين زندون نجات بده ولي چه فايده كاري بود كه خودم قبولش كردم حالا چه معني ميده بخام غصه دارش كنم.. دلم برات تنگ شده بود داداشي

سامان: حيف كه دست و پام بستس و گرنه ميومدم دنبالت ميرفتيم بيرون

دختري از جنس پاييز
سلما: نه داداشي با آريو ميخوايم بريم بيرون

سامان: بسلامتي خوشحالم كه تونسستي باهاش كنار بياي، پسر خوبي بنظر ميرسه

سلما: مرسى ديگه كارى ندارى باهام

سامان: نه مراقب خودت باش كارى باهام داشتى خبرم كن خداحافظ

سلما: خداحافظ..

آره خيلى پسر خوييه اين منم كه بدم...

از اتاق رفتم بيرون ولى خبرى از هيچ غذايى رو ميز نبود، عوضى دستم انداخته بود يه (لعنتى) زير لب گفتم در
يخچال و باز كردم ولى هيچى داخلش نبود تعجبم دوچندان شد يعنى چى تا صبح كه انقدر پر شده بود در بسته
نميشد حتما اون آريو عوضى يكارى كرده داشتم حرص ميخوردم كه ديدم پشت سرمه...

آريو: چيشد گرسنه نبودى كه؟

سلما: الانشم نيستم

آريو: آره كاملا مشخصه،، هرچى داخل يخچال بود ريخته شد سطل زباله..

سلما: از كارى كه كرده بود تعجب زيادى كردم مگه چه مشكلى بامن داره كه اينطوري ميخواه آزارم بده قدرت زدن
هيچ حرفى و نداشتم...

يك هفته از عروسيمون گذشته بود و همچنان رفتار آريو همونطوري بود

امروز تصميم گرفته بودم خانواده آريو با خانواده خودمو دعوت كنم برايه شام شماره خونه شونو گرفتم كه
خدمتكارشون جواب داد... بفرماييد منم گفتم كه گوشى و به شهره جون بده طولى نكشيد كه پشت خط اومد..

شهره: سلام عزيزم

سلما: سلام شهره جون حالتون خوبه

شهره: مرسى گلم منم خوبم دارم آماده ميشم برم سفر...

دختری از جنس پاییز

سلما! به سلامتی خوش بگذره سفر خوبی و براتون آرزو دارم...

شهره: تشکر، کاری داشتی تماس گرفتی؟

سلما: نه فقط خواستم حالتونو پیرسم که شکر خدا خوب بودید، دیگه مزاحمتون نمیشم کاری ندارید؟

شهره: مرسی از لطف مراقب خودت و پسرما باش خدانگهدار

سلما: خدا حافظ، دیگه نگفتم که میخواستم دعوتتون کنم حوصلم به شدت سر رفته بود یک هفتس اصلا رنگ بیرون و ندیدم حتی هیچکسم نیومده بهم سر بزنه، رسما که انگار تو یه زندانه خونگی حبس بودم، حولمو برداشتم یه دوش نیم ساعته گرفتم اومدم بیرون یه دست تاپ وشلوارک صورتی پوشیدم موهایه بلندمم با سشوار خشک کردم وبه دودسته تقسیم کردم کش سرمو که مدلش یه دایره گرد پشمالو ونرمی بود برداشتم و خرگوشی بستم، یادش بخیر زمانی که با فرشید بودم خیلی از این مدل خوشش میومد لبخند غمگینی زدم و سعی کردم خاطرت تلخی که روزی برام شیرین بوده رو به فراموشی بسپارم

رفتم سراغ آرایش نمیدونم چرا امروز دلم میخواست حسابی به خودم برسیم واز این یکنواختی در پیام خط چشمی بالاییه چشمم کشیدم و کمی ریمل ابرو رژلب صورتی همراه با رژگونه هلویی هم به گونه هایه برجستم زدم و کمی هم ریمل به مژهایه فرو بلندم که از مادرم به ارث برده بودم زدم....

همه میگفتن شباهت منو مادرم خیلی زیاده به اصطلاح سیبی که از وسط به دونیم شده..

مامانم زیبایی خیره کننده ای داشت بی شک جذاب و گیرا بود که میتونست هر وقت اراده کنه هر مردیو به زانو در بیاره.. از این فکر که شبیه مادرم هستم لبخندی پهنی رو لب هام نقش بست و گفتم.. مرسی که هستی بهترین مامان دنیا...

دلم میخواست کیک درست کنم، بعد از اون جریان که آریو تمام وسایل غذایی رو داخل زباله ریخته بود، حسابی خرید مفصلی کرد و تقریبا هر چیزی که نیازم برایه درست کردن کیک بود و داشتم...

بکینگ پودر و نمک رو همراه با پودر کاکائو با هم مخلوط کردم و همراه با هم سه بار از الک رد کردم بعد تخم مرغ ها رو داخل یک کاسه شکستم و شکر رو اضافه کردم و با کمک همزن برقی که روی درجه متوسط تنظیمش کردم شروع به مخلوط شدن، شد بعد وانیل و اضافه کردم و یکم دیگه مشغول به هم زدن شدم شیر اضافه کردم، خیلی پختن کیک رو دوست داشتم همیشه با حوصله انجامش میدادم در ادامه روغن مایع گیاهی هم اضافه کردم و دوباره

دختري از جنس پاييز

همزن رو روشن کردم و مشغول هم زدن شدم آرد هم اضافه کردم مواد کیک رو تو ظرف ریختم و قرارش دادم داخل فر....

دستامو آب زدم و ظرف هارو شستم یکم خسته شده بودم

تی وی رو روشن کردم که کلید داخل قفل چرخید و آریو اومد سعی کردم بهش نگاه نکنم اونم بدون هیچ حرفی وارد اتاقش شد...

بعد ده دقیقه اومد بیرون و رو کاناپه کنار من نشست...

آریو: بوهایه خوبی میاد، کیک درست کردی اونم شکلاتی درسته؟

سلما: آره درسته اما نه برایه تو برایه خودم..

آریو: دوست ندارم انقدر خوشگل به نظر بیای

سلما: توقع نداری که مثل یه اسیر تو دستات باشم منم دل دارم روحیه دارم

آریو: منم نمیتونم قول بدم مال خودم نکنم

سلما: منظورت چیه؟

آریو: خوب فهمیدی

سلما: آره درسته منظور شو خیلی خوب فهمیدم اما چرا خواست منو بترسونه تو فکر بودم که..

آریو: بالاخره ز نمی یه حقایی من دارم یه وظایفاتی هم تو داری مگه نه؟

سلما: از نزدیکی صورتش به صورتم و خوردن نفساش بهم یه حسی مثل ترس تو دلم رخنه میکرد، ولی ما قرار

گذاشته بودیم توام حق نداری نزدیک من بشی ازم فاصله بگیر فهمیدی

آریو: نه تو پایبند قول و قرار میمونی نه من

سلما: بیخیال بحث کردن باهاش شدم، پاشدم که برم به کیک سر بزنم محکم دستمو گرفت و بی اختیار پرت شدم

بغلش

دختري از جنس پاييز
آريو: تو فقط متعلق به اينجايي فهميدي (عروسك سوخته)

سلما: عروسك سوخته يعني چي چرا داره با حرفاش ميترسونتم، ولم كن يكم شرف داشته باش

آريو: واسه بدست آوردنت حاضرم بيشرف عالم بشم

سلما: تو چت شده چكار من داري لعنتي

آريو: همه كارام باتوا

سلما: كمی خيره شد تو صورتم چشماش متوقف رويه ل*ب*م بوسه کوتاهی زد و منو تنها گذاشت تو عالم
خودم، دستمو. گذاشتم جايي كه بوسه زده بود با شدت زيادي دست روش ميكشيدم كه جايه نجسش نمونه...

رفتم آشپز خونه كيك و از فر خارج كردم كه

صدايه فرياد آريو اومد سراسيمه رفتم به سمت اتاقش كه....

آريو افتاده بود پايين تخت جيغ کوتاهی كشيدم رفتم به سمتش دستمو رو صورتش گذاشتم آريو چت شده آريو منو
نترسون خواهش ميكنم...

محكم منو كشيد تو آغوشش از حركت يهويش ترسيدم كم كم ترسم جاشو داد به تعجب.. تو، تو داري چكار ميكني
چرا فرياد.. نداشت ادامه حرفمو بزنم و محكم ل*ب*ا*ش*و گذاشت رو ل*ب*ا*م نفسم داشت بند ميومد كه
بالاخره خودشو كشيد كنار به صورت دو رفتم اتاقم و شروع كردم به گريه كردن خدا لعنتت كنه عوضی پست تر از
تو مگه وجود داره.. اشكام پشت سرهم صورتمو خيس ميكردن، در كمدو باز كردم يه دست مانتو شلوار در اوردم كش
موهامم باز كردم شالمو انداختم سرم آماده شدم رفتم بيرون تا از اين خونه لعنتي راحت بشم داشتم درو باز ميكردم
كه سد راهم شد...

آريو: كجا داري ميري

سلما: برو كنار

آريو: جواب سوالمو ندادي

سلما: به تو هيچ ربطی نداره پست فطرت حق دخالت تو كارايه منو نداری

دختری از جنس پاییز
آریو: دوست نداری بلایی که سرت اوردم و دوباره بیارم که..

سلما: از حرفی که زده بود دهنم باز موند، دیگه تا این حد فکرشو نمیکردم وقیح باشه، معطل نکردم یه سیلی محکم
زدم صورتش، دستشو گذاشت رو جایی که من سیلی زده بودم و گفت..

آریو: تلافیش خیلی بد سرت در میاد نه تنها سر تو سر کل خانواده، حالام از جلو چشمم گم شو...

سلما: بدون زدن هیچ حرفی رفتم اتاقم و پشت در نشستم دستمو گذاشتم رو سرم وجیغ خفه ای کشیدم، ازت نمی
گذرم بابا برایه نجات خودت منو آواره کردی منو گیر یه حیوون انداختی که حالا هیچ جوهره نمی تونم از دستش
خلاص بشم....

لباسامو عوض کردم خیلی گرسنم بود اما انقدر تو وجودم ترس نشسته بود که جرأت رفتن بیرون از اتاق و نداشتم
کیفم و برداشتم داخلش بیسکویت بود چندتایی خوردم و دراز کشیدم رو تخت، کم کم خوابم برد، صبح با صدایه
زنگ تلفن از خواب بیدار شدم حتما خونه نیست که جواب نداده نفس عمیقی کشیدم قفل درو باز کردم تا کسی که
داره پشت خط خودکشی میکنه رو راحت کنم، جواب دادم...

سلما: بله

ناشناس: گوشی رو بده آریو

سلما: بجا نیاوردم

ناشناس: از کی تا حالا خدمتکارایه خونه باید منو بشناسن

سلما: صدایه ظریف زنونه قشنگی داشت اما خیلی بی ادب بود یعنی چی که من خدمت کارم... اومدم جواب بدم که
گوشی و قطع کرده بود...

اومدم برم ۷ که دوباره تلفن زنگ خورد و اینبار....

کلافه برگشتم به سمت تلفن...

سلما: بله

آریو: تلفن خونه رو به هیچ وجه جواب نده فهمیدی

دختري از جنس پاييز

سلما: حتي ديگه از صداش وحشت داشتم، باشه اى گفتم و گوشى و گذاشتم، نتونستم بهش بگم قبل از تو به زنگ يکى جواب دادم و لش کن چيز مهمى نيست نگم که اتفاقى نميوفته، صورتمو آب زدم کرم مرطوب کننده رو برداشتم و به دستام زدم تو اين چند وقت يه غذايه درست حسابى نخوردم اصلا بهتره بگم هيچ غذايى نخوردم شماره رستوران يا فست فودى هم نداشتم تا بگم يه چيزى برام بيارن...

نون و پنير براي خودم گرفتم چند لقمه اى خوردم که ديدم با اينکه دل ضعفه شديدى دارم اما دلم نميخواه که چيزى بخورم..

امروز ديگه هر طوري شده بايد ميرفتم بيرون دلم يه خريد حسابى ميخواست پا شدم يه مانتو و شلوار مشكى پوشيدم يه برق لبم به لبام زدم كيف و کتوني زرشکيمم برداشتم، اما کلید نداشتم واسه برگشت مهم نبود فو قعش بهش زنگ ميزنم که بياد درو بستم آسانسور و زدم و داخل شدم که پسر تقريبا ۲۸ ساله با موهايه خرمائي رو به روشن ولبايه معمولي وبا چشمايه عسليش رو بهم سلام کرد..

سلما: سلام کاملا خشكى دادم که آسانسور نگه داشت و جفتمون پياده شديم..

از در خونه بيرون رفتم و خواستم تاکسى بگيرم که اتومبيلي جلويم پام توقف کرد از فکر اينکه مزاحمه سرمو بالا نياوردم تا اينکه...

سهند: خانوم عمادى

سلما: سرمو بالا گرفتم، و مردى و ديدم که چند دقيقه پيش داخل آسانسور بود.. بفرمائيد

سهند: اينجا تاکسى گير نمياد اگه ماييل باشيد ميرسونمتون

سلما: بهش ميومد يه آدم کاملا متشخصى باشه اما من مخالفتمو اعلام کردم..

سهند: هر طور که راحتيد، اما اينجا نايستيد چون تاکسى اين سمت نمياد..

سلما: پس اگه لطف کنيد تا جايى که تاکسى هست منو برسونيد ممنون ميشم

سهند: البته، بفرمائيد

سلما: ميخواستم صندلى عقب ماشين بشينم اما روم نشد راننده شخصيم نيست که.. بنا برين رو صندلى جلو جا گرفتم.. و طولى نکشيد که به راه افتاد

دختری از جنس پاییز
سهند: مسیرتون کجا هست؟

سلما: مرکز خرید میخام برم

سهند: کدوم مرکز خرید؟

سلما: اسمشو بهش گفتم که گفت هم مسیر هستیم پس خودم میرسونمتون ومن هم مخالفتی نکردم..

سهند: شما خواهر آقایه عمادی هستین درسته؟

سلما: بدون اینکه فکری کنم جواب دادم، بله و بعدش هم نتونستم دروغی که گفتم و تکذیب کنم

سهند: منم همسایه طبقه بالا شما هستم

سلما: بله درسته و لبخندی زدم..

تا رسیدن به مقصد مورد نظرم دیگه صحبتی بینمون رد و بدل نشد

سهند: بفرمائید

سلما: خیلی ممنون واقعا لطف کردید

سهند: خواهش میکنم خانوم کاری نکردم که هر وقت کارتون تموم شد باهام تماس بگیرید میرسونمتون

سلما: کارتی به سمتم گرفت ازش گرفتم تشکری کردم واز ماشین پیاده شدم..

پیش به سوی خرید

داشتم می گشتم که یه مانتو زیتونی تیره چشممو گرفت داخل مغازه شدم یه خانومی به سمتم اومد...

ناشناس: بفرمائید میتونم کمکتون کنم

سلما: از این مانتو شماره ۳۸ رو میخواستم پرو کنم

ناشناس: متأسفم این سایزش و تموم کردیم، اگه از مدلایه دیگه بخواید موجود داریم

دختری از جنس پاییز

سلما: تمام ذوقمو کور کرد، تشکری کردم و اومدم بیرون چیزه جذابی چشممو نگرفته بود بی اراده داشتم قدم میزد
که آریو و کنار یه دختر دیدم اولش حس کردم نه اون نیست ولی هرچی نزدیک تر میشدم بیشتر اطمینان پیدا
میکردم..

پوزخندی رو لبم نشست آقارو باش دنبال خوشگذرونی با ایناس اونوقت من تو خونه خودمو حبس میکنم، یه حس
حسادت وجودمو گرفته بود اما نمیخواستم نزدیکش بشم دوست نداشتم منو ببینه راهمو ادامه دادم اما طوری که به
چشمش نخورم، تو چشمام اشک جمع شد با اینکه هیچ حقی در قبال هم نداشتیم اما اونم حق خیانت نداشت، با
اینکه عاشق آریو نبودم اما تمام کاراش برام اهمیت داشت، خواستم بیخیال چیزی که دیده بودم بشم اما هیچ جوره
امکان نداشت..

رفتم طبقه پایین تا از پاساژ خارج بشم دیگه هیچ میلی به خرید کردن نداشتم با چه ذوقی هم اومده بودم یه فست
فودی پیدا کردم رفتم داخل شدم گارسون اومد و سفارشمو گرفت، پیتزا پیرونی سفارش دادم که خیلیم دوستش
داشتم فکرم درگیر آریو بود یعنی ممکنه دختره عشقش باشه، آره خب حتما هست که اونطوری دستاشو گرفته بود و
میخندید نتونستم چهره دختره رو ببینم حتما خیلی خوشگل بوده یه آهی از سر تنهاییم کشیدم...
پیتزامو کامل خوردم میزو حساب کردم که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره.. و عکس آریو میدرخشید..

سلما: بله

آریو: کجایی

سلما: پاساژ (...)

آریو: اونجا چکار میکنی؟

سلما: اومدم خرید کنم اما چیزی چشممو نگرفت دارم برمیگردم کلید هم ندارم

آریو: بمون همونجا الان میام دنبالت..

سلما: منتظرش موندم بیاد.. پنج دقیقه دیگه رسید...

چه زود رسیدی؟

آریو: از شوق دیدن تو! دیگه هم سرم پرواز کردم تا زودتر بهت برسم

دختري از جنس پاييز

سلما: پوز خند مسخره اى به سمتش زدم، بهتره بريم خسته ام.. به سمت ماشينش رفتيم و نشستيم..

آريو: فكر نميكردم انقدر مشكل پسند باشي كه حتى يه چيزم نگرفتي

سلما: تا ميخواستم جوابشو بدم صحنه اى كه ديده بودم جلو چشمم ميومد وبغضم مي گرفت خودمو به خواب زدم كه جوابشو ندم

آريو: سلما، سلما..

سلما: بله

آريو: بيدارشو رسيديم...

سلما: تو پاركينگ بوديم كه سهنديو ديدم رنگم پريد اكه بگه منو رسونده واى خدا اكه بگه و خودمو خواهر آريو معرفي كردم چي حال داشت بهم ميخورد كه آريو دستمو گرفت يه نگاه به دست آريو كردم يه نگاهم به سهنديو كه از رويه كارتش اسمشو خونده بودم وكيل بود(سهنديو راد)

آريو: سلام سهنديو جان

سهنديو: سلام آقا آريو احوال شما، سلام....

سلما: نميدونم تو چشمات التماسو خوند كه اينطور جواب داد..

سهنديو: سلام خانوم، معرفي نميكني آريو جان

سلما: صورتم داغ شده بود كه...

آريو: ايشون خواهرم هستن سلما، وسلما جان ايشونم آقايه سهنديو راد هستن همسايه طبقه بالا و دوست بنده

سلما: يه خوشحالي محوي چشمامو در بر گرفت ولي اين خوشحالي چندان طولی نکشيد... گفتم خوشوقتم از آشناييتون و اونم ابراز خوشوقتي كرد..

اومديم خونه..

دختري از جنس پاييز

ببين چقدر ازم بدش مياد كه منو خواهرش معرفي كرد خدا لعنتت كنه چرا آخه قبول كردي با من ازدواج كني چرا منو تو زندون خودت اسير كردي..

آريو:بين منو زياد با اين پسره گرم نغير آدم كنجكاويه نميخام هيچ جوره بويي ببره تو زن مني گرچه نيستي فقط كاغذيه

سلما:با بغض بهش گفتم منو ولم كن منو بكش ازت خواهش ميكنم من سربار زندگيت نيستم من از خدام نبوده منم مثل تو مجبور شدم اينو ميتوني بفهمي كم بكوب تو سرم خستم كردي بيا بريم طلاقمو بده بهت قول ميدم ديگه منو نبيني ...

داشتم همينطوري ميگفتم كه منو تو آغوشش گرفت منم دريغ نكردم جوري بهش چسبيده بودم كه حس ميكردم اگه يه لحظه ولش كنم ميرم ومن تنها ميشم

دستمو انداختم دور گردنش سرمو گذاشتم رو سينش،دستشو رو موهام ميكشيد..

آريو

مثل دختر بچه ها داشت اشك مي ريخت دلم به حالش سوخت يك لحظه به خودم گفتم تو بي گناه ترين آدم قصه ي تلخ من بودي سلما،چطور دلم مياد آخه تورو آزار بدم چشماش خيلي خاص و عجيب بود انگار يه دنيا حرف تو چشماشه كه با هر قطره اشك اونارو كنار ميزنه،سرشو بوسيدم خواستم حتي واسه يك هفته ام كه شده به آرامش برسونمش اينو وظيفه خودم ميدونستم از بغلم كشيدمش بيرون دوتا دستامو كنار صورتش گذاشتم گفتم...

من تورو اصلا ماه عسل نبردم با يه شمال دو نفره همين امشب موافقي؟؟

سلما:باز ميخواي اذيتم كني آره

آريو:از خودم بدم اومد ببين چقدر دلشو شكوندم كه با ترس داره باهام صحبت ميكنه،آرامش و اطمينان و تو چشمام ريختم تا بهش منتقل بشه و گفتم..

نه عزيز من قرار اين يك هفته كه ميريم تمام خوشيايه دنيا رو نصيبت كنم دستشو گرفتم گذاشتم رو قلبم،اينو بهت اين قلب قول ميده حاضري بهش اطمينان كني؟

سلما:اميدوارم كه پشيمون نشم رو قولت حساب ميكنم..

دختری از جنس پاییز

آریو: پس زود برو وسیله هاتو جمع کن منم برم حمام یه دوش بگیرم، ذوق کرد و یه بوسه رو گونه ام کاشت، یچیزی ته دلم لرزید دستمو گذاشتم رو جایی که بوسه کاشته بود و لبخند عمیقی رو لبام نقش بست...

سلما

با پیشنهادی که داد ذوق کردم، اما بازم دلم راضی نمیشد میترسیدم دوباره بخواد اذیتم کنه اما واقعا نیاز داشتم به یه مسافرت و چی بهتر از اینکه آرامش دریارو تو وجودم تزریق کنم، بهش اطمینان کردم و اونم گفت برو وسایلتو جمع کن از ذوقم بوسیدمش و به سرعت رفتم به سمت اتاقم کمی خجالت زده شدم اما دست خودم نبود بی اراده این کارو کردم...

سریع چمدونم و بستم حولمو برداشتم که برم حمام کنم آریو هم تو اتاق خودش رفته بود حمام

نیم ساعتی طول کشید اومدم بیرون موهامو سشوار کوتاهی کشیدم تمام موهامو بالای سرم با یه کش بستم شلوار دامنی با مانتو ستش که به رنگ قهوه ای بود رو پوشیدم چمدونم و تا اتاق آریو آوردم، و در اتاقشو زدم که بعد از مکث کوتاهی گفت...

آریو: بیا داخل

سلما: من آماده ام

آریو: باشه عزیزم الان میام..

سلما: تا آریو بیاد یکم خوراکی برداشتم تا تو راه بخوریم..

یک ساعتی تو راه بودیم و تا اینجا با خنده وشادی گذشته بود..

آریو: میریم ویلا یه خودم زنگ زدم که اونجارو آماده کنن برامون

سلما: نیاز داشتم ممنون از لطفی که کردی

آریو: وظیفم بود فقط ببخشید که دیر متوجهش شدم

سلما: دلم میخواست ازش بپرسم اون خانومه که امروز باهاش بودی کی بود، اما میترسیدم از اینکه دوباره حالتش تغییر کنه و اذیتم کنه بنابراین سکوت کردم و چشممو به جاده روبروم دوختم..

دختري از جنس پاييز
صدايه موزيك اومد كه آريو ولوم داد..

همين جوريش يه شهر باهام بده تو سمتة من باش عذابم نده

بي تو كاش اين ساعت نره كه كل سال با تو واسم كمه

همين جوريش يه شهر باهام بده تو سمتة من باش عذابم نده

چشم به راه طاقت كمه اون بي تو ترسيد و باخت از همه

نميبيني وابسته اي ديوونه ماتم زده نميبيني حالم بده منو به تنهائي باز عادت نده

چرا گذشته آب از سرت دلم تنگه صدا خندته

كم كم چشمم گرم شد وبه خواب رفتم نور آفتاب اذيتم ميكرد با سختي چشمامو باز كردم كه ديدم تو يه جايه
غريم ديدم آريو كنارم خوابه لب پايينمو به دندون گرفتم يعني اون منو بغل كرده آورده اينجا، از فكرش خنده ريزي
كردم به لباسم نگاه كردم كه ديدم خدا روشكر همون مانتو شلوارم تنم بود وموهام پخش شده بود روشونه هام
دوباره خودمو رو تخت انداختم كه آريو چشماشو باز كرد و مثل پر منو از رو تخت به بغل خودش كشيد چشمامو گرد
كردم

آريو: صبحت بخير عزيزم

سلما: ميشه منو ول كني، صبح نيست و ظهره آقا يه تنبل

آريو: خب آخه من الان بيدار شدم پس صبحه، بعدشم نخير شما همينجا جات امنه

سلما: از حرفي كه زده بود سرخ شدم اما منم اين آغوشو ميخواستم ولي ترس داشتم ترسي كه بيجا هم نبود

آريو: بريم يه ناهار خوشمزه بخوريم

سلما: پس برم آماده بشم

دختري از جنس پاييز

آريو:بدو خانومي..

سلما:راستي،چمدونم و نميدونم كجا گذاشتي

آريو:داخل اتاق بگليه..

سلما:تشكري كردم اومدم اتاق،لوازم ارايشمو برداشتم يكم ريمل ابرو و خط چشم بالايه وپايين چشمم به طور نازكي كشيدم رژ لب بادمجوني رنگم زدم موهامم بافتم يه مانتو بنفش كبود با شلوار وشال سفيد پوشيدم كفش اسپرت بنفش وسفيدم پوشيدم

همزمان با آريو از اتاق خارج شديم..

يك دقيقه اي محو صورتم شده بود حتي بدون زدن پلكي..

دستمو جلويه صورتم تكون دادم كه به خودش اومد

آريو:يه لحظه ميای اتاق..

سلما:يكم استرس داشتم اما بهش اطمينان كرده بودم بنايرين رفتم تو اتاق كه ل*ب*ا*ش*و گذاشت رو ل*ب*ا*م

بوسه کوتاهی زد و دستمال كاغذی رو،رويه لبام كشيد..

آريو:نميخام انقدر خوشگليت تو چشم باشه اينطور رژ لبارو تو خونه بزن باشه..

سلما:هيچ اعتراضی نكردم تازه لبخند خيلي محويم رو لبام نشست حساسيتش برام لذت بخش بود..باشه اي گفتم و شونه به شونه هم راه افتاديم به سمت ماشين تازه الان داشتم ويلارو ميديدم،فوقالعاده زيبا بود تركيب وسايل خونه رو نقره اي وسفيد تشكيل داده بود بيخيال آناليز كردن خونه شدم..

آريو:سلما

سلما:جانم

آريو:خيلي زيبايي انگار خدا صورتتو نقاشي كرده

دختري از جنس پاييز
سلما: از تعريف بي مقدمش شو كه شدم تشكري كردم.

آريو

وق با اون ظاهر جلو روم ظاهر شد رز بنفش تيره اي زده بود كه خيلي تو چشم بود وزيباييش و چند برابر كرده بود
اما دلم نمي خواست جز من كسه ديگه اي اينطور ببينتش صداش زدم اتاق كه با مكثي قبول كرد بيدار ميدونستم دو
دله و بهش حق ميدادم كه اينطور رفتار كنه دستمال كاغذي برداشتم يه بوسه رو ل*ب*ا*ش زدم و دستمال و
كشيدم رو ل*ب*ا*ش انتظار داشتم اخماش بره تو هم اما كاملا عادي برخورد كرد و من هم با چشمام تحسینش
كردم، كمی از راه وطی كرده بوديم كه صداش زدم و گفتم خيلي زيبايي انگار خدا صورتتو نقاشي كرده از خجالت
سرخ شد و خواستني تر نميدونم چم شده بود كه كنارش بودن و دوست داشتم دلم ميخواستم بغلش كنم اما بايد منو
بخشه كه اين حس فقط تا شش روز ديگه تاريخ انقضاء داره...

جلويه يه رستوان شيكي توقف كردم درو براش باز كردم دستشو گرفتم و به سمت ميز جا گرفتيم گارسون منو رو
داد بهمون دوتا شيشليک سفارش داديم

كمي تايم برد تا آوردن غذاهامون و

چشمام به سمت سلما كشيده شد كه داشت با ولع ميخورد لبخندي به روش زدم كه گفت..

سلما: خيلي گرسنه

آريو: بخور عزيزم

دوست داشتم زمان متوقف بشه و من بهش نگاه كنم اما اين كارم اصلا درست نبود چون باعث ميشد معذب بشه
ونتونه قشنگ ميل كنه...

ميز و حساب كردم به سمت در خروجي رفتيم..

سلما: ميشه بريم دريا..

آريو: همچين با عجز خواست كه اگر مخالفت ميخواستم بكنم ديگه نتونستم..

باشه عزيزم هر چي تو بگي..

دختری از جنس پاییز

سلما: ممنونم

ذوق و تو صورتش میدیدم استارت و زدم به سمت دریا..

سلما

آریو درخواستم و برای آوردن به دریا قبول کرده بود خوشحال بودم..

رویه تخت سنگی نشستم آریو هم کنارم جا گرفت دریا آروم بود مثل حال امروز من، ذهنم پر کشید به یک سال پیش، زمانی که با فرشید دوست بودم و خاطره هایه خوشی کنار هم میساختیم لعنت بهت که بازیم دادی با تکون دست آریو به خودم اومدم...

آریو: کجایی تو محو شدی

سلما: آره دریا رو خیلی دوست دارم..

یکمی دیگه هم نشستیم رفتیم به سمت خونه.. دریا تا خونه فاصلشون فقط ۱۰ دقیقه بود اما با ماشین ۵ دقیقه هم می رسیدیم البته به گفته آریو..

یکمی تو اتاق هایه جدا از هممون استراحت کردیم یه دست تاپ شلوارک زرشکی رنگ پوشیدم بافت موهامم باز کردم و دورم ریختم ادکلن مخصوص خودمو هم زدم رفتم پایین داخل آشپز خونه قهوه جوشو روشن کردم دو تا قهوه درست کردم یخچال و باز کردم که دیدم کیک هم داریم داخل سینی دو نفره گذاشتم رفتم طبقه بالا در اتاق آریو و زدم..

سلما: آریو قهوه درست کردم اگه دوست داشتی بیا پایین..

آریو: الان میام..

کمی بعد اومد پایین دوباره همون نگاه هایه خیرش رو خودمو حس کردم لبخندی به روش زدم..

آریو: به به این قهوه خوردن داره..

سلما: از خوش شانسیمون کیک هم داخل یخچال داشتیم..

آریو: آره به سرایدار ویلا خبر داده بودم میایم یخچال و پر کنه..

دختري از جنس پاييز
سلما: شارژ گوشيم تموم شده ميترسم خانوادم نگران بشن..

آريو: بهشون خبر دادم كه ميايم اينجا

سلما: واقعا

آريو: آره ديدن گوشيه تو خاموشه با من تماس گرفتن منم اطلاع دادم تو نگران نباش

سلما: تشكري كردم.

آريو: موافقي يه فيلم ببينيم..

سلما: عاشقانه باشه لطفا

آريو: چشم خانوم

سلما: يه فيلم كره اي گذاشته بود قسمتي از فيلم صحنه دار شد سريع دستمو گذاشتم رو چشمايه آريو اونم دستشو گذاشت رو چشمام..

جفتمون همزمان خنده بلندي كرديم كه آريو منو تو آغوشش كشيد و.....

آريو: خيلي وروجك

سلما: خنده ي بلندي كردم، با يه تكون منو از جام بلند كرد و در آغوشش كشيد رفت و تك به تك پله هارو عبور كرد، ديگه نه تعجبي داشتم و نه ترسي سرمستانه ميخنديدم..

آريو: خيلي ميخوامت عروسك من

سلما: چشمامو دوختم تو چشمات بي اختيار ل*ب*ا*م*و گذاشتم رو ل*ب*هاش گفتم.. هميشه كنارم باش هيچوقت نرو، حالم دست خودم نبود تك تك سلولام صداش ميزدن كه باش و هيچ جا نرو قلبم ميخوادت..

آريو: قول ميدم كه كنارت باشم مهربون من..

سلما: كم كم نزديكم شد و به طور عميق منو ب*و*س*ي*د

چشمامو روهم گذاشتم و همراهيش كردم...

دختري از جنس پاييز
و اين آغاز پا گذاشتن تو دنيايه زنونگيم بود..

صبح با درد شديدی بيدار شدم کنارمو نگاه کردم که آريو و ندیدم

يه نگاه به خودم انداختم که چيزی ت*ن*م نبود يه لحظه وحشت تو دلم نشست ياد ديشب افتادم دستمو رو سرم
گذاشتم ولی ديگه هيچ راه برگشتی نبود من باخت داده بودم الان پشيمونی ديگه سودی نداشت..

رو تختی کثيف شده بود به سختی رفتم اتاقم لباسمو عوض کردم اومدم تو اتاق آريو رو تختيو جمع کردم گوشه ای
گذاشتم..

روم نميشد با آريو چشم تو چشم بشم اما مجبور بودم اين کاری بود که خودم بهش تن داده بودم تو افکارم غرق
شده بودم که آريو اومد داخل..

آريو:سلام صبحت بخير خانوم من

سلما:لبخند غمگینی زدم وبه دستش نگاه کردم که يه سینه صبحانه مفصلی دستش بود

آريو:بيا ببين آقات چه صبحانه ای برايه خانومش درست کرده

سلما:حسابی تو زحمت افتادی که..

آريو:بالاخره خانومم خ**و*ن زيادی از دست داده ديگه بايد جاگزين کنم

سلما:بی حيا،از حرفی که زده بود واقعا خجالت کشيدم سرمو انداختم پايين و شروع کردیم باهم به خوردن..

آريو:عزیزم من برم رو تختی جديد بيارم استراحت کن

سلما:نه نیاز نیست ميرم تو اتاق خودم

آريو:ديگه اتاق خودم يا خودت نداريم يه اتاق ميشه اتاق ما

سلما:باشه ای گفتم آريو رو تختی رو عوض کرد خودشم رفت پايين ميگفت بايد غذايه مقوی درست کنم برات..

منم دراز کشيده بودم.

آريو

دختري از جنس پاييز

يه حس گنگ و جديدي بهش پيدا كرده بودم نميدونم هرچيزي بود خيلي دوست داشتني بود..

ديشب كه بهم گفت هيچوقت نرو كنارم باش انگار چنگي زد رو قلبم منم ديگه وجودشو ميخواستم بي ريا ترين آدم
تويه زندگيم بود بهش قول دادم كه باشم اما خودم هم چندان نميدونم قول مردونه دادم يه نه..

دلم ميخواست وجودشو مال خودم كنم سلما از اين دنيا سهم من بود معصوميتش چنگ انداخته بود روح و روانمو
گوشيمو برداشتم يه آهنگي كه با حال الانم درخور بودو پلي كردم..

يه آدم جديد اومد تو زندگيم قول داده بشه كل زندگيم

يه آدم عجيب عوض كرده منو تو چشم نگاه كردو گفت كه نرو

يه آدم جديد اومد تو زندگيم رفته تو قلبم و شده زندگيم

يه آدم مثبت و خيلي مهربون بيا جونم واسه تو فقط بمون

يه آدم جذاب يه عشق تازه من اونو ميخوام بي اندازه

يه عالمه عشق تو چشماشه من اونو ميخوام هر جوري كه باشه..

آره من ميخوامش هر طوري كه باشه..

سلما

كم كم چشمام گرم شده بود كه دردي زير شكمم حس كردم جيفي كشيدم كه با اومدن آريو اشكام صورتمو
پوشوند..

دختري از جنس پاييز
آريو: سلما عزيز دلم چت شده

سلما: آريو درد دارم

آريو: صبر كن الان ميريم دكتر آروم باش گلم

سلما: نه چيز خاصي نيست فقط يه مسكن لطفا بيار

آريو: باشه الان ميارم

سلما: مسكني كه برام آورده بودو خوردم هرچقدر اصرار كرد كه بريم دكتر قبول نكردم چشمو بستم و به خواب رفتم..

آريو

از اينكه باعث شده بودم اذيت بشه خودخوري ميكردم..

سوپ آماده خريدم غذا از بيرون گرفتم اومدم خونه آماده كردم سيني و ببرم اتاقش كه ديدم داره از پله ها مياد پايين..

آريو: سلما برو اتاق دارم برات ناهار ميارم

سلما: نه ممنون ميام پايين حالم خوبه

آريو: باشه عزيزم..

ميز و آماده كردم كنار سلما غذا خورديم سوپشم دادم بهش..

سلما: آريو بريم بيرون

آريو: چرا كه نه برو آماده شو بريم..

يه آخ جوني گفت رفت به سمت بالا...

منم رفتم اتاقم يه دست اسلش طوسي پوشيدم با كتوني طوسي سفيد، نيم ساعتی طول كشيد آماده شدنمون كه رفتم جلويه اتاق سلما درو زدم كه سلما درو باز كرد...

دختري از جنس پاييز

يه مانتو زرشكي با شلوار سفيد و روسري بلند زرشكي سفيد پوشيده بود همراه كفش پاشنه ۵ سانتی زرشكيش بازم مثل هميشه زيبا و خواستنی بود دلم براش ضعف رفت لبخندی به روش زدم وبا لبخند جوابمو داد..

سلما:اول بریم پاساژ يكم خريد كنيم..

آريو:ای به چشم حتما..

بریم چند دست لباس ست بخریم

سلما:جدی میگی؟

آريو:شوخیم دارم مگه خانومی

سلما:آخه يبار كه ست شدیم...

آريو:دستمو گذاشتم رو لبش و گفتم،هیچی ديگه قرار نيست اشتباهات گذشتمو يادم بیاری..

سلما:متأسفم منظوری نداشتم..

آريو:رفتیم يه مرکز خردی كه اكثرا لباسا يه ست داشت..

سلما:آريو،اونو ببين خیلی قشنگه

آريو:رد نگاه سلما رو گرفتم رسيدم به يه ست قهوه ای شكلاتی كه واقعا محشر بود ،دوسداريش؟

سلما:آره خوش اومده

آريو:پس بریم..

چند دست لباس ديگه با سلما خريدم

رفتیم به سمت در خروجی،گفتم بشين داخل ماشين الان میام..

رفتم به سمت ذرت فروشی دوتا ذرت مكزیکی گرفتم آوردم تو ماشين..

سلما:وای مرسی خیلی دوسدارم .

دختري از جنس پاييز

سلما

يه شب خوب و کنار هم گذرونديم داشتيم از ساحل برميگشتيم كه آريو دستشو انداخت دور گردنم يه نگاه بهش انداختم

آريو: خوشحالم كه تو كنارمي

سلما: لبخندي زيبا به سمتش زدم، رو زبونم ميومد بگم كه اون دختر كي بود باهات اما دلم نمي خواست خوشيمون و خراب كنم..

فردا ديگه وقتش بود برگرديم خونه يك هفته گذشت آريو هم به قولش عمل كرده بود آرامشي داد بهم كه ازش ممنون بودم

يك هفته بعد

از وقتي اومديم آريو تو شركت مشغول بود، دير وقت ميومد خونه كه اكثر اوقات هم من خوابم ميبرد صبحم قبل از اينكه من بيدار بشم ميرفت دلم ازش گرفته بود بي توجهيشو دوست نداشتم دلم ميخواست مثل همون يك هفته پيش برخورد كنه اونم ديدنمو بخواد اما انگار هيچ تمايلي نداشت..

گوشيمو برداشتم به مامان زنگ زدم..

ناديا: جانم

سلما: سلام مامان خوبي؟

ناديا: مرسى عزيزم تو خوبي.

سلما: خوبم كجايد؟

ناديا: من خونه خالتم، بابات و سامانم شركتن اين روزا مثل اينكه سرشون شلوغه... ميای خونه خاله بيام دنبالت؟

سلما: نه مامان جان من خونه كار دارم مراقب خودت باش به بقيه ام سلام برسون خدا حافظ

ناديا: باشه دخترم توام مراقب خودت باش خدا نگهدار

دختری از جنس پاییز

سلما: وقتی از شمال برگشتیم مامان و سامان اومدن دیدنم ولی بابا حتی یک بارم برایه دیدنم نیومد..

دیگه آنام ارتباطشو باهم کمتر کرده بود حتی به زنگام جواب نمیداد منم دیگه پیگیرش نشدم...

دوماه دیگه برایه خواستگاری آهانا میخوایم بریم سامان دلش باهاش نیست اما میگه خیلی دختر خوب و بادرکيه..

با یکی از دوستایه مدرسم که میخواست رشته روانشناسی بخونه هماهنگ کرده بودم بیاد دنبالم بریم برایه ثبت نام دانشگاه آزاد.. اینطوری سرم گرم میشد کمتر فکر و خیال سراغم میومد..

امشب تصمیم گرفتم نخوابم تا آریو وببینم..

وسایل لازنیارو آماده کردم گذاشتم داخل فر یکمم خونه رو مرتب و گردگیری کردم.. که خیلی زمان برد..

یه دوش نیم ساعته گرفتم.. موهامو با سشوار خشک کردم دستگاه فر موهامو برداشتم کل موهامو فر کردم که حجیم تر نشون داده میشد یه پیرهن سفید عروسی که بلندیش تا بالای زانوم بود و پوشیدم یه خط چشم بلند بالای چشمام کشیدم رژ جیگری پررنگم رو لبام کشیدم لاک سفید و مشکیم یکی درمیون رو ناخنم زدم..

داشتم ادکلن میزد که صدایه زنگ خونه اومد و آریو که کلید داشت.. حتما جا گذاشته به سرعت رفتم و درو باز کردم..

سهند و جلو روم دیدم با تعجب بسیاری داشت براندازم میکرد که یهو متوجه لباسمو مویه بازم شدم درو به شدت بستم برگشتم یه چادر رو سرم انداختم یه لبخند محوی رو لباش نشسته بود که معنیشو نمیفهمیدم زودتر به خودم اومدم و..

سلما: سلام خوب هستین

سهند: سلام ممنون شما خوبین؟

سلما: تشکر..

سهند: خیلی وقته نبودید نگران شدم

دختری از جنس پاییز

سلما:بله مسافرت بودیم..اومدم درو یکم باز تر کنم گیر کرد به چادرم،وچادر از سرم افتاد و همون موقع آریو از آسانسور اومد،هم سهند هول کرده بود هم من آریو مات رو صورتم بود سریع رفتم داخل چادرم برداشتم پنج دقیقه بعد آریو اومد داخل..

اومدم بهش توضیح بدم که چیشده دستش رفت بالا ومحکم فرود اومد تو صورتم چشمامو بستم و هیچ چیزی نگفتم..

اون حتی توضیح نخواست ازم خودش قضاوت کرد وسیلیشم زد از اتاق رفتم آشپز خونه لازانیارو از فر در آوردم میزو آماده کردم...

رفتم اتاق که دیدم دراز کشیده ودستشو رو سرش گذاشته نشستم کنارش دستمو گذاشتم رو دستش که با خشونت دستمو پس زد..

آریو:از جلو چشمام دور شو..

سلما:برات لازانیا درست کردم میزم آمادس بیا تا..

آریو:چیشد فکر کردی امشب من دوباره دیر میام مهمون دعوت کردی باهم باشید آره،تازه لازانیام براش درست کردی،هیچوقت از این کارا برایه من نمیکردی

سلما:از حرفی که داشت میزد تعجب کردم باورم نمی شد یعنی چی آخه تا اومدم حرفی بزنم...

آریو:خیلی خوب خودتو نشون دادی..

سلما:تو حتی نمیزاری من بهت توضیح بدم خودت میبری ومیدوزی تو اصلا به منم توجه میکنی مگه

آریو:دارم میبینم جواب توجهامو چطور داری میدی،چرا نمیخای بفهمی تو دیگه زن منی

سلما:منم غیر از اینو نگفتم،ولی تو قصد داری منو خواهرت جلوه بدی

آریو:وسایلتو جمع کن یه مدت برو خونه بابات

سلما:یعنی چی معلومه چی داری میگی

آریو:حواسم هست که چی دارم میگم

دختري از جنس پاييز
سلما: من اينكارو نميكنم ميمونم تو خونم

آريو: خونه تو؟

سلما: آره خونه من

آريو: از كي تا حالا اونوقت

سلما: از وقتي دختر و ننگيمو ازم گرفتني از وقتي كه اتاق خودم خودت تموم شد ارتقا پيدا كرد به اتاق ما، حالا فهميدي؟

آريو: جوري نگو كه انگار خودت ناراضي بودي..

سلما: از اينكه سر كوفت زده بود اشك تو چشمام جمع شد يه پوز خند مسخره زدم از كنارش رد شدم رفتم ۷۲ تحووع
شديدي داشتني عوق زدم و تمام محتويات معدم اومد بالا صورتمو آب زدم حتي يبارم نگفت چته..

چمدون كوچيكمو برداشتم لباس هايي كه نيازم ميشد داخلش گذاشتم آماده شدم، با آژانس همهانگ كردم واز اتاق
رفتم بيرون يه نگاه به خونه انداختم قطره اشك سمجي رو گونم نشست و سريع پشش زدم درو هم بستم راننده
چمدون و پشت ماشين گذاشت آدرس و دادم و غرق شدم تو افكارم كه اين روزا فقط آريو نقش اصليش بود..
چرا انقد برام مهمه من كه ازش متنفر بودم چي عوض شد كه كاراش حرفاش برام مهم شده اصلا چرا اونشب
مخالفتي باهاش نكردم مگه قرار ما اين بود..

ميدونم يه روزي ازت جدا ميشم، و اونروز خيلي هم دور نيست...

كليد خونمونو داشتم درو باز كردم آهسته قدم گذاشتم انگار كه همگي خواب بودن رفتم به سمت اتاقی كه روزی
تنها مأمّن امن واسه دلتنگيام، شوخيام، خوشحاليام، وگريه هام بود چمدون و گوشه ای گذاشتم نشستني رو تخت
صدايه پيامك گوشيم اومد از كيفم برداشتم كه ديدم از طرف آريو بود(به خانوادت بگو رفتم مسافرت كاري خارج از
كشور تا وقتيم من بهت اطلاع ندادم پاتو تويه اين خونه نميزاري)

جوابشو ندادم گوشيمو پرت كردم گوشه ي تخت

بهت قول ميدم يه روزي از اينطور رفتار كردنات پشيمون بشي اونروز ديگه من مثل سلمايه قبل نميشم فعلا چرخ و
فلك به كام تو داره مي چرخه آريو ولي بهت قول ميدم نوبت منم مي رسه..

دختري از جنس پاييز

يه دست لباس راحت پوشيدم و دراز كشيدم چشمامو روهم گذاشتم تا خوابم ببره ولي هر چي سعي ميكردم كمتر جواب ميگرفتم، هوا روشن شده بود كه چشمام گرم خواب شد..

صدايه زنگ گوشيم از خواب بيدارم كرد به سختي برداشتم عكس آريو رو صفحه گوشيم مي درخشيد يه پوزخندي زدم و تماسشو رد كردم..

لباسامو عوض كردم از در رفتم بيرون مامان و سامان پشت ميز نشسته بودن مامان با ديدن من به سرفه افتاد خندم گرفته بود بيچاره فكر كرده روح ديده..

سلما: سلام به مامان و داداش گلم...

سامان به سمتم برگشت وبا تعجب از جاش بلند شد ومنو تو آغوشش گرفت..

سامان: سلام به فرشته من تو كجا اينجا كجا

ناديا: سلما مادر كي اومدي تو

سلما: از تو آغوش سامان بيرون اومدم و رفتم به سمت مامان از گونش بوسيدم و گفتم.. امروز صبح آريو پرواز داشت منم گفتم خونه تنها نمونم بيام پيش شما..

ناديا: خوب كاري كردي عزيزم، رفته مسافرت؟

سلما: آره يه مسافرت كاري، دوست نداشتم مامان سوال پپرسه و منم به دروغ جوابشو بدم بنابرین حرف و عوض كردم رومو كردم به سمت سامان..

پس بابا كجاست

سامان: بابا صبح زود رفت شركت ..

ناديا: بشين مادر يچيزي برات بيارم بخور..

سلما: نه مامان جون ميل ندارم..

مامان اصلا به حرف من توجه نكرد صبحانه مفصلي رو ميز برام چيد تا اومدم يه لقمه بردارم به سرعت رفتم و بالا آوردم انقدر عوق زده بودم توان ايستادن نداشتم مامان و سامان پشت در بودن درو باز كردم..

دختری از جنس پاییز
نادیا: چت شد دخترم بریم دکتر

سامان: بریم دکتر نه مادر من حتما میریم تو برو لباساشو بپار..

سلما: نه ترو خدا اصلا نیاز نیست خودتون میدونید که بعضی اوقات اینطوری میشم

سامان: تو هر وقت استرس زیاد داشتنی این مدلی میشدی، مشکلی پیش اومده به ما نمیگی

سلما: نه اصلا اینطور نیست بخدا الان خیلی بهترم، درسته یکم استرس برایه هفته بعد دارم چون میخام دانشگاه ثبت نام کنم، به هر سختی بود قانعشون کردم.

یک هفته بعد

تو این یک هفته هیچ خبری از آریو نشد حتی یه زنگم نزد دیگه امروز با شوق بیدار شدم سحر همون دختری که قرار بود باهمم برایه ثبت نام دانشگاه بریم اومده بود دنبالم امروز دیگه وقتش بود پایه رسیدن به هدف دوستداشتنیمو بزنم یه مانتو مشکی ساده با مقنعه دانشجویی و شلوار مشکی و همراه با کتونی مشکیمم پوشیدم یکم کرم پودر زدم با رژ کالباسی..

از خونه خداحافظی کردم مدارک مربوط به ثبت نامم داخل کیفم گذاشتم و همراه سحر رفتیم

جلویه در دانشگاه بودیم که سرگیجه و تحوع سراغم اومد و سرم گیج رفت افتادم رو زمین..

کم کم چشمامو باز کردم اولش تار میدیدم بعد چشمامو باز کردم که اولین نفر سهندو دیدم...

سهند: سلام خانوم عمادی حالتون خوبه ؟

سلما: سلام من کجام

سهند: ظاهرا سرتون گیج رفته بود واز خوش شانسیتون منم از دانشگاه داشتم میومدم بیرون به همراه دوستتون بودید کمک کردن آوردیمتون بیمارستان

سلما: تازه یادم افتاد اومدم حرفی بزنم که با صحبت دکتر مات موندم رو تک تک کلماتش همزمان با دکتر سحرم وارد شد..

دکتر: بهتون تبریک میگم آقا خانومتون بارداره...

دختري از جنس پاييز

هم سهند با تعجب زيادي داشت بهم نگاه ميکرد هم سحر منم انقدر حالم بد بود که نميدونستم از اين خبر بايد خوشحال شد يا ناراحت چشمامو روهم گذاشتم تا سرمم تموم بشه سريعترا از اين جهنم خلاص بشم کمی بعد صدايه سحرو شنيدم که از سهند داره خداحافظي ميکنه که بره فکر کرد من خوابم که نخواست بيدارم کنه برايه خداحافظي..

باورم نميشد بچه مردی و در بطنم دارم که حتی مادرشو نميخاد چه برسه به اين بچه معصوم من تازه ۱۸ سالم بودو امروز خبر بچه دار شدنم و شنيدم اونم کنار مردی که از هر غريبه‌اي غريبه تر بوداشکام دونه دونه صورتمو خيس ميکردن..

سهند: خانوم عمادی؟

سلما: دستمو از سرم برداشتم و گفتم بفرماييد

سهند: بهتون تبريك ميگم، ميخوايد شماره همسرتونو بگيد بگيرم تا بهش اطلاع بديد بياد بالاخره حقشه اين خبر خوشو بشنوه

سلما: از حرص زياد گفتم.. پدر اين بچه مرده آقايه راد اين بچه فقط فقط يه مادر داره که اونم منم..

از اينکه خودمو مادر بچه خطاب کردم لبخندی زدم تو دلم گفتم خوش اومدی به اين دنيا عزيزکم قول ميدم تا آخر عمرم کنارت باشم حمايتت کنم کوچولو يه من..

خيلي تحت تأثير قرار گرفته بودم.

آدرس خونه روبه سهند دادم منو رسوند خونه ازش تشکر کردم..

مشخص بود هنوز تو شوک بدی قرار گرفته منم نميخواستم بيشترا بهش توضيح بدم فقط ازش درخواست کردم راجب امروز به آريو حرفي نزنه اونم قبول کرد..

رسيدم خونه کليد و انداختم رفتم داخل که کسی خونه نبود، خبری که امروز گرفتم زيبايی و خوشحالی خاصی داشت اما کنارش ترسي داشتم که خودمم نميدونستم برايه چيه..

دختري از جنس پاييز

نشستم رو كاناپه يكم فكر كردم كه چكار بايد بكنم اين موضوع رو نميتونم پنهان كنم از آريو، بالاخره حق داشت از موضوع باخبر باشه دنبال راه حل بودم كه چطور بهش بگم، به ذهنم رسيد حتما بخاطر عصبانيتش از من گفته خونه نيا بهتره آماده بشم برم خونه و بهش بگم..

دستمو گذاشتم رو شكمم قشنگ مامان بريم آماده بشيم تا اومدن تورو به بابايي خبر بديم...

يه دوش يک ربهه گرفتم يكم کرم پودر زدم ابرو هامو مداد عسلي کشيدم ريمل پر رو مژه هام کشيدم كه ديگه از خط چشم استفاده نكنم رفتم سراغ لباس ميخواستم بهترين و انتخاب كنم يه مانتو آبي كاربنی برداشتم با شلوار جين سورمه ای شال شیری با كفش پاشنه پنج سانتی شیريم پوشيدم ادكلنم زدم شماره آژانس و گرفتم كيفم آبيم برداشتم گوشيم و داخلش گذاشتم آزمایش مربوط به بارداريمم برداشتم رفتم پايين و آدرس خونه رو دادم...

کلیدی كه آريو بهم داده بودو تو دستم ميچرخوندم استرس داشتم چطور بايد موضوع و مطرح كنم اگه عصبانی بشه بلایي سرمون بياره چی.. نه نه آريو ديگه تا اين حد بيرحم نيست حتما از وجود بچش خوشحال ميشه..

كرايه رو حساب كردم رفتم داخل آسانسور وزدم.. جلويه در خونه بودم يه نفس عميق کشيدم كليلد و تو قفل در چرخوندم، تا اومدم سلام بلندی بدم صدایه خنده زنی از اتاق آريو اومد..

اولش حس كردم اشتباه شنيدم اما هيچ خبری از اشتباه شنيدن من نبود..

ناشناس: عشقم پس کی اين موضوع رو حل ميکني ميخام بيام ديگه بشم خانوم اين خونه..

آريو: كم مونده خانومم يكم ديگه تحمل كن تا تمام خوشبختيارو نصيبت كنم..

سلما: توان ايستادن نداشتم با آرومی از در خارج شدم دستمو جلويه دهنم گذاشتم رفتم طبقه بالا كه خونه سهند بود..

زنگ و زدم، با كمترين حد معطلی درو باز كرد..

به آرومی گفتم ميشه بيام داخل..

سهند: البته، بفرما

سلما: تا وارد شدم دستمو گرفتم جلويه صورتم و زار زدم

دختري از جنس پاييز

سهند: سلما، اتفاقي افتاده، آريو خونه نبود؟ ميخاي خبرش كنم

سلما: به سرعت سرمو آوردم بالا نه نه خواهش ميكنم اصلا بهش چيزي نگو

سهند: باشه فقط آروم باش، بشين برم چايي بيارم..

سلما: با دوتا فنجون چايي روبروم نشست، ازش تشكر كردم.. متأسفم كه اومدم اينجا اما واقعا راه ديگه اي نداشتم

سهند: عيب نداره خيلي خوش اومدي، فقط اگه ناراحت نميشي موضوع رو بهم بگو شايد كمكي از دستم بربياي

سلما: دلم ميخواست همه چيزو براش تعريف كنم واقعا به يكي احتياج داشتم تا حرفامو بهش بزنم...

شروع كردم از ارتباطم با فرزيد گفتن تا از دواجم و شمال رفتن دعوايه اون شيمون وبه اين قسمتش رسيدن...

امروز كه خبر بارداريمو شنيدم گفتم بهتره كه بهش خبر بدم با ذوق آماده شدم رفتم داخل خونه كه.. به اينجاش رسيدم اشكام پشت سرهم صورتمو خيس ميكردن..

سهند: يكم آروم باش بعد ادامشو بهم بگو..

سلما: بهش گفتم كه چيا شنيدم، چنگي زد به موهاش..

شما وكيل هستيد درسته؟

سهند: آره همينطور

سلما: مي تونيد كمكم كنيد..

سهند: حتما كمكت ميكنم به وقتش ميگم چكار كني فعلا نزار از وجود بچت كسي با خبر بشه.. اون دوستتم من حلش ميكنم ميگم كه آزمونهاش اشتباه بوده..

سلما: خيلي ممنون اميدوارم بتونم اين لطفونو جبران كنم

سهند: نياز به جبران نيست اين وظيفه منه

سلما: لبخند نمايشي زدم، بهتره ديگه من برم اين شماره تماس منه هروقت وقتش شد بهم بگيد كه چكار بايد بكنم

دختري از جنس پاييز
سهند: شما برو پايين من الان ميام خودم ميرسونمتون

سلما: باعث زحمت ميشه

سهند: زحمت نيست

سلما: طي راه صحبت نكرديم.. تا اينكه..

سهند: موافقيد بريم يكم بگرديم هم برايهِ روحيتون خوبه هم بيشتري صحبت ميكنيم..

سلما: راستش دوست دارم اما بهتره برم خونه استراحت كنم امروز خيلي فشار روم بوده

سهند: درسته راست ميگيد، پس من خبرتون ميكنم به وقتش شما هم لازم نيست به چيزي فكر كنيد مراقب خودتونو
تو راهيتون باشيد خوب استراحت كنيد..

سلما: الان تنها اميدم به شماست من بايد خودمو بچمو نجات بدم اگه به دنيا بيارمش حتما ازم ميگيرتش

سهند: نه ديگه نشد قرار نيست منفي فكر كني بهت گفتم كمكت ميكنم پس يعني رو كمكم حساب كن و بهم اعتماد
كن

سلما: ازش تشكري كردم اومدم خونه فكر كنم سامان تو اتاقش بود صدايهِ موزيك بيكلام از اتاقش ميومد..

لباسامو عوض كردم دراز كشيدم رو تخت ..

چطور تونستي اينكارو كني آريو من ديگه همسرت بودم ديگه مال تو شده بودم چرا باهام بازي كردي الان من بچه
تورو تو بطنم دارم بجايهِ اينكه تو كنارم باشي وبهم بگي آروم باش دوستت بهم گفت ميدوني چه دردي داره تو
بخندي ومن غصه بخورم واين حس و به بچمم منتقل كنم، نميبخشمت دوباره حس تحوع اومد سراغم به سرعت رفتم
سرويس واثق عوق زدم كه ديدم سامان داره درو ميزنه

الان ميام، صورتمو خشك كردم..

سامان: چته چرا نمياي ببرمت دكتر تو كي اومدي خونه اصلا؟

دختري از جنس پاييز
سلما: هيس آروم باش من حالم خوبه نياز داشتم بهت ميگم

سامان: حالت خوبه ديگه آره؟

سلما: آره خوبم

سامان: تو كه راست ميگي

سلما: من ميرم استراحت كنم

سامان: منم دارم ميرم دنبال آهانا كاري داشتى بهم زنگ بزن

سلما: خوب كنار اومدى

سامان: آره، شايد چون اونطوري كه راجبش فكر ميكردم نبود

سلما: برو مراقب باش فعلا..

از اينكه رابطهش با آهانا خوب بود خوشحال بودم اما ميترسيدم داداشمم به درد من دچار بشه خيانت ببينه...

ميخواستم بخواهم كه گوشيم زنگ خورد به صفحه نگاه كردم آريو بود متنفر بودم ازش ميخواستم ريچكت كنم اما
چرا ازش فرار كنم چرا در مقابلش خورد بشم جواب دادم...

سلما: بله

آريو: سلام تو اينجا بودى؟

سلما: يادم نمياد كه هنوز اجازه داده باشى پامو بزارم

آريو: بويه اداكلنت تو خونست پس نگو كه اينجا نبودى انكار نكن..

سلما: انقدى شهامت دارم كه پايه كاري كه كردم بايستم وقتى ميگم نبودم يعنى نبودم وقت اضافيم ندارم صرف تو
كنم خداحافظ...

دختری از جنس پاییز

گوشی و قطع کردم و چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم شک کرده یعنی، نمیدونم باید چکار کنم کلافه و سردرگم بودم ترس از دستت دادن بچمو داشتم از اینورم نمیخواستم استرسمو به کوچولوم منتقل کنم باید یه فکر اساسی میکردم باید از اینجا برم تا کسی بویی از این قضیه نبوده اما تنها نمی تونم..

باید آرامش خودمو حفظ کنم منتظر خبر سه‌ه‌ند باشم..

نمیدونم چیشد که بهش اطمینان کردم و بودو نبود زندگیمو براش تعریف کردم حسم میگفت آدم قابل اعتمادیه...

دستم رو شکم میکشیدم نمیدونم قرار دختر بشی یا پسر اما هرچی که باشی برام عزیزی از جونم برات مایه میزارم اما نمیزارم کوچکترین سختی رو متحمل بشی پا گذاشتی تو دنیایه من حالا در برابر تو وظیفه دارم مامانی..

قطره اشکی رو گونم نشست..

کمی خوابیدم که دیدم صدایه فریاد بابا داره میاد به سرعت از اتاق رفتم بیرون، دیدم مامان نقش زمین شده هول کردم توان انجام هیچ کاری نداشتم تمام خاطرات چند سال پیشم جلو روم رژه میرفتن..

کامران: سلما زود باش امبولانس خبر کن

سلما: صدایه بابا رو میشنیدم اما نمیتونستم حرکت کنم زل زده بودم به مامان حتی نزدیکشم نمی شدم مات مونده بودم رو صورتش که رنگش به سفیدی میزد دکتر اومد بالاسر مامان با امبولانس انتقالش دادن بیمارستان ولی بازهم نتونستم حرفی بزنم رفتم تو اتاقم درم بستم پشت در نشستم زانو هامو بغل گرفتم سرمو گذاشتم رو زانوم به روزایی فکر کردم که مامان موهامو میبافت و منم ب*غ*ل*ش میکردم اونم با مهر و محبت جوابمو میداد انقد روزا با مامان خوب می گذشت که یه روز خبر از تصادف شدید مامان دادن اونروز فقط اشک می ریختم از خدا میخواستم مامانمو برگردونه پیشم دکتر گفتن رفته کما امکان برگشتش خیلی ضعیفه اما بابا دست نکشید از تلاشش منو سامانم می دونستیم مامان بر میگرده یه روزی خبر رسید مامان به هوش اومده دکتر از به هوش اومدن مامان تعجب کردن و گفتن این یه معجزه..

معاینات مامان و انجام دادن و گفتن که برایه همیشه حافظشو از دست داده ده درصد امکان برگشتش وجود داره، از اون موقع به بعد یه حمله عصبی گریبان گیر مامان شد پیش بینی کردن مامان یه سکنه مغزی در راه داره ممکنه یک سال بعد اتفاق بیوفته یا خیلی سال هایه بعد ولی میوفته..

دختري از جنس پاييز

هرروز به مامان ياد آور ميکرديم که ما بچه هاشيم طول کشيد تا بهمون عادت کنه ومارو قبول کنه براييه ما قضيه
سخر بود او ايلش منو پس ميزد از خونه مينداخت بيرون من سامان بابا هر سه تامون تلاش کرديم که مامان حالش
خوب بشه وامروز مامان و باز تو وضعيت بدی دیدم ميترسيدم برم بیمارستان خبری بشنوم که دنيا مو سياه کنه.. اگه
اتفاقي براييه مامانم ميوفتاد قطعا ديگه زنده بودن وسهم خودم نميدونستم..

پشت سرهم اشک می ریختم واز خدا ميخواستم مامانم زودتر بيداد خونه تا من ببينمش انقدر فشار روم بود که دوباره
تحوع لعنتی اومد سراغم سريع رفتم سرويس وعوق زدم چیزی بالا نميومد فقط دردی وزير شکمم حس ميکردم..
اشکام بند نميومدن در خونه باز شد به سرعت رفتم به هوايه اينکه مامانه اما سامان اومد داخل خودمو انداختم
بغلش..

سلما:سامان مامان

سامان:سلما چيشده مامان چی

سلما:مامان و بردن بیمارستان ..

پاهايه سامان شل شد افتاد رو زمين اونم مثل من دلش گواه بد داد خودم آروم نبودم نميتونستم داداشمم آروم
کنم..

باصدايه بلند گريه ميکرديم..

سامان:برو آماده شو ميريم بیمارستان

سلما:سريع آماده شدم سامان به حالت بدی رانندگی میکرد که حس تحوعم بيشتتر ميشد،سامان يکم آروم تر برو
حالم داره بهم ميخوره...

هيچ جوابی بهم نداد حتی سرعتشم بيشتتر کرد..

کمی بعد رسيديم بیمارستان سامان از ايستگاه پرستاری چندتا سوال پرسيد و منم دنبالش ميرفتم بابا رو دیدم که
دستشو گذاشته رو سرش و داره گريه ميکنه سامان زودتر از من به خودش اومد کنار بابا جا گرفت و سعی کرد
آرومش کنه اما بی فايده بود...

دختري از جنس پاييز

كامران: بردنش اتاق عمل، رفتم خونه مريم دنبالش اومديم خونه ميخواست بشينه دستشو گرفت رو سرش و چند بار يه اسمي و صدا زد

سامان: چه اسمي؟

كامران: عماد چندبار اين اسمو گفت وافتاد رو زمين، دكتر گفتن سريع بايد عمل كنن تا مرگ مغزي نشده..

سلما: دوباره اشكام يكي پس از ديگري صورتمو خيس ميكردن نه مامان من چيزيش نميشه مامان من حالش خوب ميشه دوباره مثل قبل ميشيم..

سامان: سلما الان به جايه گريه فقط بايد دعا كنيم فهميدي

سلما: سامان بگو مامان چيزيش نميشه

سامان: نه خواهرم هيچيش نميشه مامان من قوي تر از اين صحبتاس

سلما: با حرفايه سامان دلم آروم نگرفت بابا اومد كنارم نشست سرمو گذاشت روسينش و نوازشم كرد..

كامران: مامانت خوب ميشه سلمايه من..

سلما: تو حال خودم نبودم اصلا..

صدايه آريو و خانوادش ميومد سرمو بالا گرفتم همشونو ديدم آهانا زودتر كنارم نشست دستمو تو دستش گرفت...

آهانا: آروم باش ناديا جون چيزيش نيست سلما يه عمل سادس نبايد روحيه تو از دست بدي

سلما: حرفايه هيچكدمشون آروم نمي كرد..

دكتر اومد بيرون به سرعت رفتيم به سمتش..

دكتر: شكر خدا خطري تهديدش نميكنه زود آوردينش واز حمله مرگ بار نجاتش داديم ،ممكنه خاطرات گذشتش سراغش بياد با ملايمت و خونسردي رفتار كنيد و تمام كلماتي كه به زبونش مياره رو بهمون گزارش كنيد فراموش نشه كه هيچگونه استرس، ترس براي به حال بيمار تون اصلا خوب نيست آرزويه سلامتي دارم..

دختري از جنس پاييز
كامران: دكتر قبل از بيهوش شدنش چندين بار يه اسمو تكرر كرد بعدش افتاد..

دكتر: اسم شخص؟

كامران: بله چند باري گفت عماد..

سلما: تا كه بابا اينو گفت پدر آريو كه روبرويه من ايستاده بود لبخندي زد ومن حس كردم چشماش غرق شادي شد..
به شخصيتم بر خورد بيخيال ادامه صحبت بابا و دكتر شدم ..مستحكم گفتم..

مرسي كه تا اينجا اومديد شكر خدا حال مامانم خوبه وبه زودي زود برمىگرده خونه بهتره شماهم معطل نشيد تا
همينجاشم زحمت كشيديد..

عماد:وظيفه ما بود دخترم غم تو و خانوادت غم ماهم هست

سلما: اما چند دقيقه پيش چيز ديگه اى وديدم آقايه عمادى.. انگار يكه اى خورد و جوابى نداد بجاش شهره گفت..
شهره: چيزى لازم داشتى حتما خبرمون كن عزيزم..

سلما: تشكرى كردم و رفتن.. بجز آريو و آهاناكه گوشه اى ايستاده بودن...

سامان: آريو لطفا سلما رو ببر خونه حالش خوب نيست..

سلما: من هيچ جا نميرم سامان حرف بيخودى زن

كامران: اگر خبرى شد بهت ميگيم عزيزم تو برو خونه استراحت كن

سلما: شماها بريد استراحت كنيد من همينجا ميمونم تا مامان وبا خودم خونه نيارم از اينجا تكون نميخورم

آريو: سلما لجبازى نكن بهتره گوش بدى بامن بيابى بريم خونه..

سلما: نگاه پر از نفرتمو تو چشماش دوختم اگرم بخام برم با تو نميرم ..

اومدم ادامه حرفمو بزنم كه نتونستم خودمو كنترل كنم وعوق زدم.. آريو هول كردرفت پرستار خبر كنه كه ترس
نشست تو وجودم الان از وجود بچم با خبر ميشه سريع سرويس و پيدا كردم صورتمو آب زدم...

دختري از جنس پاييز
ميشه يكي منو برسونه خونه فردا دوباره برميگردم

سامان:اول دكتر ببيننت بعد برو خونه الان دوهفتس مدام تحوع داري

سلما:از حرفي كه سامان زده بود شوكه شدم سرگيجه گرفتم و....

دارم ميگم خوبم شلوغش نكنه حتما بهم خبر بديد من با تاكسي ميرم..

آريو:كجا دكتر خبر كردم

سلما:گفتم كه نيازي نيست

آريو:صبر كن خودم ميرسونمت

سلما:ديگه مخالفتي نكردم وجلو تر راه افتادم يه لحظه ام از فكر كردن به مامان نميتونستم دست بكمش...

نشستم داخل ماشين...

آريو:چرا چندروزه حالت بده نميري دكتر؟؟

سلما:اينچيزا به تو ربطي نداره

آريو:پس به كي ربط داره

سلما:به هر كسي جز تو

آريو:ميفهمي داري چي ميگي

سلما:اگه نميتوني سكوت كني بزن كنار پياده بشم..در كمال تعجب كنار نكه داشت..

آريو:پياده شو ببينم چجور ميخاي بري..

سلما:يه اخمي كردم و تكيه مو به صندلي دادم اونم راه افتاد به سمت خونه..

آريو:بهتره بريم خونه شما امشب،فردام وسايلتو جمع كن باهم برميگرديم..

دختري از جنس پاييز

سلما: به حرفش توجه نکردم.. محال بود ديگه پامو اونجا بزارم...

کمی بعد رسیدیم خونه شماره سامان و گرفتم که گفت حال مامان خوبه از اين بابت اطمینان پیدا کردم..

صورتم و آب زدم رفتم اتاق که دیدم آريو دراز کشيده رو تختم..

پاشو برو اتاق مهمون..

آريو: مهمون نيستم که برم اونجا، تو اتاق همسرم احترام

سلما: همسرت؟

آريو: نکنه چيز ديگه ای هستی؟

سلما: تو اين جا بمون من عمرا کنارت بخوابم

آريو: هرطور راحتی پس برو بيرون من راحت بخوابم..

سلما: از اين همه پرويش دلم به درد اومد اما به رويه خودم نياوردم..

نشستم رو کاناپه دعا کردم براي مامان..

از خستگي زياد چشمام گرم خواب شد...

صبح با دلشوره شديدي بيدار شدم دنبال گوشيم گشتم شماره سامان و گرفتم...

سامان: جانم

سلما: سلام سامان مامان خوبه؟

سامان: آره عزيزم خيلي خوبه همه چي طبق روال قبله چيزي از گذشته به ياد نياورده.. فعلا هم تحت نظره.. تو نگران

نباش عزيزم

سلما: من تا يكساعت ديگه ميام بيمارستان..

سامان: اصلا نيازي نيست بيای مامان اينطوري بي تاب تر ميشه گفتم که اتفاقي خبرت ميکنم..

دختري از جنس پاييز
سلما: من ميام تو بيا خونه يكم استراحت كن..

سامان: نيازي نيست خواهري ديگه قطع ميكنم مراقب خودت باش خدانگهدار

سلما: سامان گوشي و قطع كرد اينطوري اصلا دلم آروم نميگرفت بايد حتما ميرفتم.. اومدم از جام پاشم دل ضعه
شدیدی گرفتم طفلک بچم چه مامان بی فکری داره چیزی نخوردم حداقل بچه تغذیه کنه ازم چایی ساز و روشن
کردم یه چایی شیرین با مربا و عسل و خامه حسابی خوردم آریوم صدا نزدم برایه صبحانه به من چه بره به همونی که
قرار خانوم خورش بشه بگه براش صبحانه آماده کنه..

رفتم یه دوش یک ربه گرفتم حوله رو تنم کردم آروم در اتاقمو باز کردم که دیدم خوابه اومدم ادکلنمو بردارم
ی چیزی منو کشید تو ب*غ*ل*ش شوک بهم وارد شد..

آریو: دلم برات تنگ شده خانومی

سلما: ولم كن الان وقت اينچيزا نيست

آریو: ميخام داشته باشمت

سلما: يكم شعور داشته باش ميگم حالم خوب نيست...

آریو: عذر داری؟

سلما: از حرفی که زد سرخ شدم، به دروغ گفتم آره..

آریو: پس يكم ب*غ*ل*م بخواب..

سلما: بايد برم بیمارستان..

آریو: چرا منو دوست نداری؟

سلما: چون هر بار خواستم دوست داشته باشم گند زدی تو باورم..

اینو که گفتم دستاش شل شد و به راحتی تونستم از دستش خلاصش بشم..

دختري از جنس پاييز

مانتو نوک مدادی با شلوار هم‌رنگشو پوشیدم یه شال ساده طوسی روشن هم انداختم سرم کتونی آدیداس طوسی رنگم برداشتم و در آخر ادکلنم زدم اومدم از در خونه بیرون پیام که..

آریو:منتظر باش باهم میریم

سلما:اما من عجله دارم تو خودت بیا...

آریو:چرا فقط عادت به مخالفت کردن داری؟

سلما:پس تو ماشین منتظرت می‌مونم..

کلیدش و برام انداخت داخل ماشین نشستم..

گوشیم زنگ خورد بدون اینکه به شماره نگاه کنم به سرعت جواب دادم..

سلما:بله

سهند:سلام، سلما خانوم

سلما:سلام خویین آقايه راد

سهند:ممنون می‌تونید صحبت کنید

سلما:نه الان آریو میاد داخل ماشین

سهند:پس گوش کنید ببینید چی میگم به هیچ وجه با آریو بد رفتاری نکنید سعی کنید بیاید خونه..

سلما:باشه فعلا خدا حافظ..سریع گوشيو قطع کردم آریو اومد...

تو این فکر بودم که چرا باید باهاش خوش رفتاری کنم،، حتما سهند ی چیزی میدونست که اینو بهم گفت.سعی کردم رفتارم باهاش عادی باشه...

رسیدیم بیمارستان مامان حالش بهتر بود نتونستیم باهاش صحبت کنیم اما همینکه از دور دیدمش یه دنیا برام ارزش داشت..

با آریو برگشتیم خونه مامان وسایلمو جمع کردم و راهی خونه آریو شدیم..

دختري از جنس پاييز

آريو:معذرت ميخام

سلما:چرا

آريو:اينكه هيچوقت نتونستم حس خوبي بهت بدم

سلما:ميتونستي بدی خودت نخواستی..

آريو:اگه الان بخوام چی؟

سلما:ديگه باورت نميکنم،بين چه راحت به يکی ديگه قول ميده اينجا واسه منم دلبري ميکنه واقعا يه آدم تا چه حد ميتونه پست باشه پوزخندی رو لبم نشست..

آريو:نميخام ديگه اين پسر سه نوبت قبلي

سلما:مگه مي بينمش؟

آريو:حتی اگه اومد درم زد درو باز نکن؟

سلما:چرا؟

آريو:چون من ميگم

سلما:قرار نيست هر چی و که تو ميگی من قبول کنم..

آريو:ميشه بحث نکنی..

سلما:رسيديم خونه تا که پامو گذاشتم ياد اون صدایه نازک زنونه ای افتادم که سوهانه روحم شده بود اين خونه بوی خيانت ونجسی ميداد...

آريو:غذا چی ميخوری سفارش بدم؟

سلما:با اينكه ميل نداشتم اما مجبور بودم که بخورم افكارمو پس زدم و گفتم...جوجه كباب ميخورم..

دختري از جنس پاييز
ميخواستم اتاق آريو نرم اما نميشد اينطوري شكشو بيشتتر ميكردم و اين اصلا به نفع من نبود مجبوري پا گذاشتم تو
اين اتاق كذايي يه دست بلوز شلوار ليمويي پوشيدم بي حوصله موهامم جمع كردم بالا كمى بعد غذا هارو آوردن
آريو صدام زد كه برم..

بي ميل شروع كردم به خوردن..

آريو: چرا با غذا ت بازي ميكني؟

سلما: اشتها ندارم

آريو: اشتها نداري يا اين غذا رو دوست نداشتي؟

سلما: گزينه اول...

چند قاشق ديگه به اجبار خوردم و تشكر كردم رفتم نشستم رو كاناپه گوشي آريو زنگ خورد به سرعت رفت تو
اتاق و درم بست، حس كنجكاويم گل كرد نزديك در اتاق شدم گوشمو به در چسبوندم كه....

آريو: الان نميتونم صحبت كنم، باشه عزيزم فردا ميبينمت نه نه ديگه خدافظ اصلا زنگ زن...

سلما: خداحافظي كه كرد به سرعت اومدم رو كاناپه نشستم و كنترل گرفتم دستم چشم رنگ غم به خودش گرفت
غصه هاي من هيچوقت تمومي نداره خدا رو شكر ميكنم كه اين بچه رو به من داد اما از اينكه نتونم خوشبختش كنم
هراس دارم..

اگه از وجود بچه، آريو بي خبر بمونه ممكنه وقتي كه بزرگ شد باز خواستم كنه منو نبخشم بگه تو مامان بدى بودى
كه يه عمر بابامو ازم پنهان كردى انقد فكرايه منفي به مغزم هجوم آورده بود كه اختيارمو از دست دادم فرياد
كشيدم نه من نميزارم من نميزارم هرگز.. با تكون

آريو به خودم اومدم..

آريو: چت شده خل شدى

سلما: نه خوبم

دختری از جنس پاییز
آریو: چیه قرار نیست بزاری

سلما: هیچ وقت نمیفهمی..

اینو گفتم و راهی اتاقی شدم که مأمّن تنهایی من بود و آریو هیچ نقشی درش نداشت

از اینهمه استرس خسته شدم خدا جون من فقط هجده ساله منو میبینی آخه تحمل انقدر سختی و نه ندارم
امتحان چیه آخه ازم داری پس میگیری، خودت میدونی که فقط تو پشتیبان منی پشت مو خالی نکن فقط کمکم
کن، کمکم کن مدام این کلمه رو تکرار میکردم..

بزرگترین انتقامو ازت میگیرم آریو من بچتو برایه همیشه ازت پنهون میکنم وبه هر طریقی که شده...دیگه اصلا برام
مهم نیست هیچی مهم نیست..

فکر کردم تو تکیه گاهم میشی آریو اما غرورمو شکوندی چنگ انداختی به روحم به قیمت چی آخه من هیچ بدی در
حق تو نکرده بودم من عاشقت شدم آره من تو اون مسافرت لعنتی قلبمو بهت باختم..

قلبمو کلید زدم قفلشم دادم دست خودت. فکر کردم آدمی، اما نبودى برایه بار دوم اشتباه کردم لعنتی تاوان این
اشتباتو باید بچمون بده بهش گفتمی کم مونده به هدفتم برسی الان خوب میفهمم هدفتم چی بوده میخواستی غرور
منو زیر باهاتون له کنی وبعد بگی برو به جهنم اما نمیزارم به آرزوت برسی خودم زودتر پا پیش میزارم..

دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود آزادانه و بیصدا اجازه باریدن داد..

یک هفته بعد

مامان از بیمارستان مرخص شد و حالش خیلی خوب بود.. واز این بابت خیلی خوشحال بودم

سامان که تو شرکت مشغول بود بیشتر کارایه بابا رو هم به عهده گرفته بود حسابی سرش شلوغ بود بابام سعی
میکرد بیشتر وقتشو کنار مامان بگذرونه تا مامان کمبودی رو حس نکنه منم تقریبا هرروز بهشون سر میزدم..

آریوم رفتاراش باهام بهتر شده بود اما دیگه سر سوزنی برام خوشایند نبود

امروزم با سهند قرار داشتیم باید میرفتم و میفهمیدم قرار چکار باید بکنم بالاخره وکیل بودو ازم بی تجربه دانا تر
به کمکش احتیاج داشتم..

دختری از جنس پاییز

آریو صبح ساعت ۸ رفته بود شرکت، الان ساعت ۱۰ صبح بود یه دوش یک ربه گرفتم اومدم بیرون یه آرایش ملایمی هم کردم مانتو زیتونی رنگمو به همراه شلوار یخیم پوشیدم شال زیتونی هم سرم کردم کفش اسپرت و کیف هم رنگ شلوارم برداشتم در آخر از ادکلن خوشبوم هم استفاده کردم یه آژانس گرفتم رفتم به سمت کافه ای که با سهند قرار داشتیم ده دقیقه از زمانی که قرار بود تو کافه باشم گذشته بود وارد یه مکان فوقالعاده دنج و خاصی شدم با رایحه از قهوه که من عاشق بوش بودم اول یه نفس عمیق کشیدم بعد یه نگاه به جمعیت داخلش انداختم که سهند و دیدم یه لبخند دندون نما زد بهم نزدیکش شدم و لبخندی بهش تحویل دادم گفتم..

سلما: سلام معذرت میخوام که آن تایم نبودم..

سهند: سلام موردی نداری انتظار هم گاهی اوقات شیرین میشه

سلما: حرفش دوپهلو بود اما سعی کردم بیخیالش بشم و منتظر حرفی از جانبش باشم که امروز بخاطرش باهاش قرار گذاشتم..

سهند: چی میل میکنید سفارش بدم..

سلما: قهوه ترجیحا شیرین با کیک شکلاتی..

سهند سفارش رو داد و نگاه خیرشو دوخت بهم کمی معذب شدم و تکون خوردم خودش حس کرد و سریع رد نگاهشو تغییر داد و گفت..

سهند: هنوز پایه حرفتون هستید اطمینان دارید که میخواید بچه رو از پدرش پنهان کنید؟

سلما: راستش..

سهند: ببینید سلما خانوم تو این راهی که میخواید قدم بزارید دودل بودن اصلا به نفعتون نیست بلکه باعث ضعف شما میشه بهتره رو تصمیمی که میخواید بگیرید بیشتر فکر کنید و بعدش من بهتون راجب یه راه حل هایی توضیح میدم..

سلما: درست میگفت من باید اول با خودم کنار بیام بهتره امروز حرفی نزنم یکم بیشتر فکر کنم، موضوع حساسیه نمیشه الان بگم آره بعدش جا بزنم..

درست میگوید جناب راد متأسفم که امروز وقتتونو گرفتم بهتره بیشتر فکر کنم..

دختري از جنس پاييز

سهند: اطمینان دارم که تصمیم درستی میگیرید و اینو هم بدونید هر تصمیمی که از جانب شما گرفته بشه برایه من هم محترم خواهد بود..

قهوه تونو میل کنید..

سلما: نگاهی به سمتش انداختم و لبخند کم رنگی زدم خواستم قهوه امو بخورم که یادم افتاد تو یه فیلم ترکیه ای که دیده بودم نشون میداد قهوه برایه سلامت بچه ضرر داره به سرعت از لبم دورش کردم که این از چشم سهند هم دور نموند..

سهند: اتفاقی افتاد..

سلما: از گفتن چیزی که تو ذهنم اومد خجالت کشیدم به دروغ گفتم.. برایه معدم کمی مضره فراموش کرده بودم کمی از کیک میخورم، لبخند دلربایی زد..

سهند: هرطور مایلید..

سلما: نمیدونم چطور باید ازتون تشکر کنم فقط امیدوارم روزی بتونم جبران کنم..

سهند: هنوز که کاری انجام نشده بهتر از الان به فکر جبران کردن نباشید..

سلما: شما متأهل هستيد؟

سهند: نه فعلا موهامو دوست دارم

سلما: منظور شو نفهمیدم کمی تعجب کردم تک خنده ای کرد و ادامه داد..

سهند: خانوما عادت دارن همسرشونو کچل کنن منم که عاشق موهام به همین دلیل تا این سن تصمیمی برای ازدواج نگرفتم..

سلما: از طریقه فکرش خنده ای کردم..

بهتره من دیگه برم معذرت میخوام امروز مزاحم وقتتون شدم

سهند: خودم میرسونمتون..

دختري از جنس پاييز
سلما: ممنون هم مسير نيستيم

سهند: نگفتيد مسيرتون كجاست تا من ببينم هستيم يا خير..

سلما: زعفرانيه..

سهند: منزل مادرتون تشريف ميبريد؟

سلما: بله

سهند: ميرسونمتون بفرماييد

سلما: اما

سهند: اما واگر نداريم...

سلما: ميزو حساب كرد و منم داخل ماشين (پورشه كاين) زرد رنگش شدم..

سهند

از همون روز اولي كه ديدمش نگاهش برام جذاب بود ديدم از طبقه آريو اومد داخل آسانسور گفتم حتما بايد
خواهرش باشه چون خيلي ريزه و بيبي فيس بود بهش نميومد كه شوهر داشته باشه..

اين شد كه با اصرار زياد خواستم برسونمش و قبول كرد از اينكه خواهر آريو بود خوشحال بودم بهتره بگم كه سلما
همسايم بود خوشحال بودم طرز حرف زدنش صورتشو دلنشين واز جمله خواستني تر ميكرد، حيايي تو اين دختر
ميديدم كه تو دخترايه امروزي پيدا نبود اگر هم بود درصداش خيلي پايين بود

جلو پاساژ كه پيادش كردم كارتمو به سمتش گرفتم تا موقع برگشت هم خودم برسونمش با تاخير كمی كارت وگرفت
و رفت تو همون حواليا بودم كه اگر هم زنگ نزد خودم برم جلو وسوارش كنم دست خودم نبود حس اين پسرايه
۱۶، ۱۷ ساله رو داشتم كه آتيش عشقشون سوزانه...

از اومدنش نااميد شدم به سمت خونه روندم كه از شانس خيلي خوبم داخل پاركينگ ديدمشون سعي كردم
خوشحاليمو پنهان كنم نزديكشون شدم سلام و احوال پرسي كردم به صورت سلما كمی دقيق شدم كه ديدم از
استرس صورتش سرخ شده حس كردم نميخاد برادرش از آشنائي قبلمون با خبر باشه وكيل كه باشي اين چيزا

دختری از جنس پاییز

طبیعیه باید تیزبین باشی و سریع مطلبو درک کنی بنابراین منم خواستم از آریو که معرفی کنه واو نم سلما رو خواهرش خطاب کرد..

پدر آریو دوست پدرم بود واز این طریق دوستی ساده ای داشتیم باهم، زیاد از خانوادشون اطلاع نداشتم فقط میدونستم یه خواهر داره اما هیچوقت این خوشبختی نصیبم نشد که زودتر ببینمش...

از فکر این دختر دیوونه شده بودم چندوقتی بود که با خودم کلنجار میرفتم باید ببینمش هرطوری که شده تصمیم گرفتم به بهانه دیدن آریو برم ببینمش میدونستم که آریو این موقع خونه نیست

درو زدم که در کمال ناباوری با یه پیرهن کوتاه سفید جلو روم ایستاد بیش از حد خواستنی شده بود که به سرعت درو بست منم خشکم زده بودوخیره شده بودم به در کمی بعد دوباره در باز شد واینبار با چادر ظاهر شد داشتیم صحبت میکردیم که فکر کنم چادرش به جایی گیر کرد وهمون موقع آریو از آسانسور اومد سلما هول کرد و سریع رفت منم به آریو سلام دادمو که به خشکی تمام جواب داد حس کردم داره فکرایه اشتباهی میکنه میخواستم توضیح بدم که زودتر پیشدستی کرد و سردردو بهانه کرد و رفت داخل خونه، منم دست ازپا درازتر برگشتم به خونم، مدام به فکر سلما بودم حدس زده بودم که خیلی از آریو میترسه، از اون بدتر که باعث ترس امروزش من بودم...

سلما

سهند منو رسوند خونه مامانینا کلید خونه رو داشتم در باز کردم وارد شدم مامان و بابارو دیدم کنار هم تو نشیمن نشستن بابا داشت برایه مامان میوه پوست می گرفت لبخندی زدم و سلام بلندی دادم که توجهشون بهم جلب شد وبا رویه باز خوش آمد بهم گفتن صورت جفتشونو بوسیدم و کنار مامان نشستم دستشو تو دستام گرفتم..

سلما: مامان جونم حالش چطوره..

نادیا: مگه میشه با وجود شماها بدم باشم، عالیم دخترم اینهمه نگرانی منو ناراحت میکنه ها..

سلما: نه مامان جون قرار نیست ناراحت بشی، و لبخندی به روش زدم..

کامران: سلما بابا از آریو چخبر خیلی وقته ندیدمش

سلما: یکم سرش شلوغه اتفاقا عذر خواهی هم میکنه نتونسته بهتون سر بزنه در اسرع وقت حتما باهم مزاحمتون میشیم

دختري از جنس پاييز
ناديا: عيب نداره دخترم اصلا تو فشارش نزار هزار به کارش برسه
سلما: چشم ماما جون...

انقد بيشعوره که از وقتی ماما مرخص شده نيومده عيادتش..
گوشيمو از كيفم برداشتم که شش تا پيام ودوازده تا ميسکال از آريو داشتم يکم نگران شدم..
اومدم شمارشو بگيرم که خودش زنگ زد اتصال و لمس کردم و با استرس جواب دادم

سلما: بله
آريو: معلوم هست کجايي از صبح ميدوني چقدر بهت زنگ زدم
سلما: پيش مامانم

آريو: انقدر برات سخته جواب تلفن بدی
سلما: سايلنت بود متوجه نشدم، کاری داری؟

آريو: شب آماده باش ميخام ببرم بيرون بايد يه سری حرفايه ناگفته رو بهت بزنم
سلما: باشه خدا حافظ، گوشي و قطع کردم به اين فکر کردم که ممکنه چه حرفايي بهم بزنه نکنه از وجود بچه باخبر شده نه نه اين امکان نداره سعی کردم فکرايه پوچ و کنار بزنم..
از مامانينا خدا حافظی کردم تا کسی گرفتم آدرس خونه رو دادم...

اومدم خونه رفتم حمام يه دوش حسابي گرفتم يکم سالاد ماکارونی تو يخچال بود اونو خوردم يکم خوابيدم..
بعد که بيدار شدم، يکم تو جام نشستم حس کردم بايد موضوع بچه رو به آريو بگم اين بهترين تصميمه...

آريو

امروز تيرمو ميزنم به هدف البته تير بابارو..

دختری از جنس پاییز

امروز تمام غصه دنیا روم هجوم آورده فکر از دست دادن سلما منو به جنون میرسونه، من کسی نبودم که دلم بلرزه
برایه دختری اگر با کسی بودم یا از هوس بوده یا خوشگذرونی هیچ وقت جدی راجب کسی فکر نکرده بودم اما
سلما فرق داشت باهمه هم جنساش روح پاکی داشت قبلمو تسخیر کرد اما من بی عرضه تر از این حرفا بودم که
بتونم حسمو بهش منتقل کنم و اینو فقط و فقط از چشم بابا میبینم با زندگیم بازی کرد که انتقامشو از بابایه سلما
بگیره انتقامی که گریبان پسرشم گرفت....

شاید نتونم هیچوقت به دستت بیارم سلما اما بهت قول میدم قلبم همیشه به یادت بتپه...

سیگار و پشت سیگار روشن میکردم، کارمندایه شرکت و مرخص کردم تا اینجا تنها باشم و به تنهایی بعد از اینم فکر
کنم، فکر نبودن سلما وجودمو داشت میخورد اگه مال من نباشه حقی هم نداره مال کسه دیگه ای باشه.. آره من خود
خواهم...

تنها عکسی که از سلما داشتمو از جیب کتم در آوردم غرق در بوسش کردم و قطره اشک سمج ریخت رو عکس
زندگیم..

گوشیم زنگ خورد بعد از کمی معطلی جواب دادم..

آریو: بله بابا

عماد: امشب همه چیزو حل میکنی؟

آریو: دوست نداشتم بابا از علاقم به سلما بویی بیره این به نفع سلما بود بنابراین گفتم، آره همه چیز اوکی میشه شما
خیالت راحت..

عماد: دستخوش پسرم، فقط جوری سرشکستش کن که وقتی بر میگرده پیش باباش شاهد خورد شدن باباش بشیم
فهمیدی؟

آریو: بی انصافیه

عماد: چیزی گفتی؟

آریو: نه چیزی نگفتم..

دختري از جنس پاييز

عماد: آريو احساسات تو امشب سرکوب کن جوري کتکش بزن که هيچ جا به سالم رو بدنش نمونه، ديگه بايد قطع کنم، منتظر خبرا به خوش هستم فعلا..

نمي توانستم ديگه اين خواسته بابا رو عملي کنم نه چطور ممکن دست رو کسی بلند کنم که با به قطره اشکشم آسمونو به زمين ميارم...

ليواني که رو ميز بود و به شدت پرت

کردم زمين صداه شگستنش تو فضا پيچيد.. دستمو مشت کردم و کوبيدم رو ميز لعنت بهت بابا....

سلما

به آرايش ملايمي کردم و مانتو ساده مشکی همراه با شلوار مشکی وشال وکتونی طلايي رنگم پوشيدم کيفم رو کاناپه آماده گذاشتم منتظر رسيدن آريو شدم يکم خسته شدم، از ساعتی که برام مسيح کرده بود يکساعت گذشته ولی هنوز از ش خبری نيست يکم نگران شدم اما خب غرورم اجازه تماس گرفتن باهاش ونميداد.. يکم ديگه منتظر موندم کليد تو قفل چرخيد منم به سرعت نگاهمو دوختم به در آريو با قيافه خيلي غمگيني وارد خونه شد تعجب کردم نزديکش شدم..

سلما: اتفاقی افتاده؟

آريو: يک ساعت ديگه بيا اتاقم..

سلما: اينو گفت وراهی اتاقش شد، يعني چی هيچ معلوم نيست چشمه، وقتی قرار نبود بيرون بريم براي به من گفت آماده باش ديوونه روانی، لباسمو غرگران در آوردم به دست بلوز شلوار مشکی قرمز پوشيدم موهامم جمع کردم به سمت بالا..

گفت يک ساعت ديگه برم اتاقش يعني چی ميخاد بگه، منتظر موندم تا زمان بگذره..

يک ساعت گذشت از اتاقم رفتم بيرون در اتاقشو زدم..

سلما: پيام داخل

آريو: بيا

دختری از جنس پاییز

سلما: اتاقش پر دود سیگار بود سرفه کردم، چه وضعشه بیا بیرون صحبت کنیم حالم بد میشه..

سریع از اتاقش اومدم بیرون رو کاناپه نشستم کمی بعد نشست کنارم..

آریو: میتونی منو ببخشی سلما؟

سلما: منظورت چیه؟

آریو: هیچی فقط امیدوارم یه روزی لایق ببخش باشم هرچند که بعید میدونم

سلما: از حرفایی که میزد سر در نمیاوردم، ل*ب*ا*ش*و نزدیک ل*ب*ا*م آورد یهوایی موهامو از پشت گرفت جیغ کوتاهی کشیدم اما هم چنان به کارش ادامه میداد.. ولم کن داری چکار میکنی دردم اومد موهامو ول کن..

یه کشیده محکمی بهم زد که دردش وحس نکردم فقط تعجب کردم و توان زدن هیچ حرفی نداشتم یه لبخند مسخره نشست رو لبام..

آریو: داری میخندی بزار ببینم به چند دقیقه بعدتم همینطوری میخندی..

سلما: هولم داد تو اتاق تو این شرایط فقط و فقط به فکر بچم بودم تا آسیبی نبینه دستمو به صورت ضربدری رو شکمم گذاشتم.. یه تیکه شیشه شکسته تو دستش بود داشت نزدیکم میشد ضربان قلبم شدت گرفته بود که شیشه رو، به آرامی رو پوست صورتم کشید و گفت...

آریو: حیفم میاد این صورت زیباتو نقاشی نکنم..

سلما: بازم نتونستم حرفی بزنم چشمامو بستم و سوزشی که حس کردم پس زدم من قویم آره نمیزارم به بچم آسیب برسه خودم تحمل میکنم، تو فقط مقاومت کن مامانی از چیزیم نترس خودم پیشتم، مراقبتم....

آریو: خیال کردی عاشقت شدم آره، نه خانوم من به امثال کسایی مثل تو نیم نگاهیم نمیندازم.

ازتون کینه به دل داشتم میخوای بدونی چه کینه ای، نه نه نمیگم تا آخر عمرت باید سگ دو بزنی تا بفهمی هم تو هم اون پدر دوهزاریت (سلما کاویانی) اول جسمتو مال خودم کردم بعدشم روحتو الانم مثل یه آشغال پرتت میکنم تو خیابون.. من خودم سالهاست عاشقم میخای کلیپمونو ببینی صبر کن...

دختري از جنس پاييز

سلما: پشت سرهم حرف ميزد و چشامو گريون تر ميكرد گوشيشو به سمتم گرفت و همون حرفايي و شنيدم كه اونروز خودم شاهدش بودم..

آريو: چرا لال شدي تو كه هميشه زبونت تندوتيز بود..

سلما: دستشو محكم كوبيد تو صورتم كه از دردش صورتمو جمع كردم..

دوباره داشت اون شيشه لعنتي ورو سمتم ميآورد انگار تازه زبونم شروع به باز شدن داشت ميكرد... نكن اينكارو مگه من چكارت كردم..

اصلا توجه نكرد و محكم تر كشيد بغل لبم، بلند شد و پاشو محكم كوبيد بغل پام از دردي كه داشتم حس ميكردم كم كم ميخواستم بيهوش بشم اما با ياد آوري بچه دوباره به خودم ميومدم، الان ديگه نبايد به فكر خودم باشم فقط بچم مهمه همين، موهام تو دستاش گرفت و پيرتم كرد رو تخت و شروع كرد سيللي زندنايه پي درپي از درد زياد ناله ميكردم دوباره بلندم كرد و محكم كوبيد روزمين ولگدي نثار كمرم كرد، بادردي كه زير دلم حسش كردم نفسم بند اومد...

آريو: حالا بي حساب شديم تا فردا صبح تمام وسايلتو از خونه جمع كن و گورتو گم كن تا جنازتو تحويل خانوادت ندادم

سلما: اينو گفت وبه سرعت از اتاق خارج شد و صدايه بسته شدن در هم خبر از رفتنش ميداد زمين تمام خون بود نميدونم چقدر عميق بود كه اينهمه خون جمع شده، شكمم درد شديدي داشت نميتونستم از جام بلند شم اما مجبور بودم خودمو تا خونه سهند برسونم كشون كشون از اتاق خارج شدم خودمو رسوندم سمت در، آسانسور وزدم خدا خدا ميكردم خونه باشه زنگ خونشو زدم با كمی معطلی درو باز كرد ومن افتادم جلويه پاهاش و ديگه هيچ چيزي يادم نبود...

سهند

اونروز گذشت تا اينكه رفته بودم دانشگاه براي تدريس، داشتم خارج ميشدم كه چشمم خورد به سلما نزديك شدم اطمينان پيدا كردم خودش كه نقش زمين شده، با كمك دوستش رسونديمش بيمارستان حدود يكساعت بعد دكتر وارد شدو تبريك گفت مامان شدن سلما رو نميدونستم تعجب كنم يا عصبی بشم ولی خب عكس العملی هم نميتونستم نشون بدم اما واقعا حالم ناخوشايند بود از اينكه فهميدم سلما متأهله، ازش هيچ توضيحي نخواستم رسوندمش خونه مادرش، اومدم خونه ومدام خودخوري ميكردم تا اينكه يكي درو زد بي ميل رفتم درو باز كنم در

دختری از جنس پاییز

کمال تعجب سلما رو دیدم دعوتش کردم داخل مثل اینکه حال خوشی نداشت چایی آوردم و ازش خواستم موضوع رو بهم بگه اونم انگار منتظر بود برایه تعریف کردن...

و شروع کرد گفت انقدر گفت که با هر لحظه شنیدنش متحیر میشدم وقتی گفت همسر آریو نه خواهرش رسما حس باختن و تجربه کردم، اما در برابر کاری که آریو در حقش کرده بود حسابی عصبی بودم دوستداشتم دندوناشو تو حلقش بریزم بنابراین تصمیم گرفتم کمکش کنم هرکاری که ازم میخواست حتی اگه به ضررم بود اما حاضر بودم براش انجام بدم بهش گفتم چندروزی بهم وقت بده تا راه حل خوبی پیدا کنم...

اونروز هم گذشت، قرار گذاشتیم که تو کافه همو ببینیم حس کردم رو تصمیمی که داره اطمینان لازم و نداره ازش خواستم بیشتر فکر کنه..

اونم که انگار از خدا خواسته سریعا قبول کرد...

موقع برگشت رسوندمش خونه مادرش از کنارش بودن. حس خوبی بهم دست میداد به گناهای اصل فکر نمیکردم این آرامش وجودش بود که منو جذب خودش میکرد...

برگشتم خونه یکم خوابیدم تصمیم گرفتم برایه شام خورشت قیمه درست کنم داشتم وسیله هارو آماده میکردم که زنگ خونه به صدا دراومد درو باز کردم واز دیدن سلما اونم با این سروشکل هول کردم وجسم نیمه جون سلما افتاد جلویه پاهام به خودم اومدم سریع سوییچ ماشین و برداشتم سلما رو گرفتم ب*غ*ل*م داخل ماشین گذاشتمش با سرعت تمام رانندگی میکردم دیدن سلما اونم تو این وضع خیلی برام طاقت فرسا بود...

سریعا دکتر اومد بالاسرش چندتایی ازم سوال پرسید که به دروغ جواب دادم و خودمو همسر سلما خطاب کردم نمیخواستم به آریو زنگ بزنم تا وقتی نفهمیدم چی شده...

دکتر سلما بارداره اتفاقی برایه بچه که نیوفتاده درسته؟؟؟

دکتر: مگه چند سالشونه

سهند: ۱۸ سالشه

دکتر: چقدر بی فکرید با این سن کم باردارهم هستن هیچ از خطراتش مطلع هستید، اطمینان نمیدم با اینهمه ضربه بچه ای هم در کار باشه صبر کنید دکتر زنان میاد برایه معاینه..

دختري از جنس پاييز

سهند: متوجه حرفايه دكتر نميشدم سرمو گرفتم تو دستام و گفتم..اگه كار تو باشه آريو زنت نميزارم، فقط دعا كن اتفاقي برايه سلماو بچش نيوفته...

با اومدن دكتر ...كنارش ايستادم و....

دكتر: شما همسرش هستيد؟

سهند: بله همسرشم

دكتر: تحت نظر دكتر بوده؟

سهند: دقيق نميدونستم به ناچار جواب دادم نه..

دكتر: سنش كه برايه بارداري خيلي پايينه تحت نظر دكترم نبوده..

سهند: حالش خوبه؟

دكتر: خودش يا بچتون؟

سهند: جفتشون

دكتر: حال جفتشون خوبه اما خانومتون بايد استراحت مطلق كنن بارداري حساسي رو پيش رو خواهند داشت استرس ترس به كل بايد ازشون دور باشه، وهر هفته به پزشكشون مراجعه كنن تا اطلاعات لازم ودراختيارشون قرار بده..

سهند: از دكتر تشكر كردم، پرستار در حال پانسمان زخم صورتش بود از ديدن همچين صحنه اي قليم به درد ميومد سلما چشماشو باز كرده بود و خيره شده بود به يك نقطه نا معلوم، مشخص بود هنوز تو شوكه سرشو برگردوند سمت من وگفت..

سلما: بچم حالش خوبه

سهند: عالي تر از روزايه قبله تو نگران نباش سعي كن زودتر خوب بشي..

دختري از جنس پاييز

سلما

خوشحال بودم که حال بچم خوب بود تو اين دنيا سلامتيش برام از هرچيزي با ارزش تر بود..

سرم تموم شد و مرخص شدم از سهند خواستم که منو ببره خونه آريو تا وسايلمو جمع کنم..

وارد خونه شدم لبخندي تلخي زدم که از هر گريه اي غم انگيز تر بود..

اگر روزيم من ببخشم بچت نميبخشت آريو..

چمدون کوچيکمو برداشتم چند دست لباس گذاشتم بي حال بودم توان انجام اين کارارو نداشتم اما مجبور بودم..

عکس دونفره روز عروسيمونم برداشتم شناسنامه ام گذاشتم داخل کیفم رفتم پايين سهند منتظر بود چمدون و که

ديد به سرعت پياده شد و داخل ماشين گذاشت به راه افتاديم...

سهند: ببرمت خونه مامانت؟

سلما: نه ببر منو يه هتل

سهند: يعني چي سلما

سلما: اسممو سلما خطاب کرد چقدر با اين غريبه خودموني شده بوديم... ازت خواهش ميکنم تا يه هتلي منو برسون

سهند: تو الان نياز به مراقبت داري بايد حتما يکي پيشت باشه

سلما: من خوبم نيازي نيست

سهند: الان بنظرت وقت لج بازيه

سلما: قول ميدم اگه اتفاقي افتاد درست مثل هميشه مزاحمت بشم

سهند: اصلا از اين حرفت خوش نيومد، هرکاري داشتی ميتونی خبرم کن حتما به موقع ميرسم..

سلما: ازش تشکر کردم واقعا اگه نبود نميدونم الان تو چه وضعيتی بودم..

سهند: اينجا هتل خوبيه..

دختري از جنس پاييز
درضمن فردا صبح اينجام،بايد يه دكتر انتخاب كنيم تحت نظرش باشي.

سلما:نه من مزاحمت نميشم خودم ميرم

سهند:ديگه حرف اضافه تعطيل خودم رسيدگي ميكنم حق اعتراض هم وارد نيست..

سلما:لبخند كم جوني زدم،ممنون..

سهند:كارايه مربوط به هتل و انجام داد

من رفتم تو اتاقم سرمو گذاشتم رو بالشت پاهامو جمع كردم دستمو گذاشتم رو شكمم...

نميدونم قرار دختر ماماني بشي يا پسر ماماني بي صبرانه منتظرتم منو ببخش كه بهت استرس دادم عزيزكم قول ميدم برات جبراناش كنم تو فقط با من بمون..

اشكام و پاك كردم،نميدونم ميتونم ببخشم يا نه بابا به اجبار منو راضي به ازدواجي كردي كه فكر ميكردى خوشبخت ميشم اما حالا بايد شاهد بدبختيم باشي اين عذاب و، وجدان خفه ات ميكنه اما نميزارم كه بفهمي مجبورم تركتون كنم تا لحظه اى خودتونو سرزنش نكنيد ميدوني بابا تو اين راهي كه قدم گذاشتم قرار نوه دار بشي به اين فكر كردى اگه نوه ات ازم توضيح بخواد چي بايد بهش بگم يا اصلا ميتونه ببخشت در هرصورت مسئول جواب دادن بهش هستي..

كم كم چشمم گرم خواب شد صبح با صدايه زنگ گوشيم بيدار شدم..به سختي جواب دادم..

سلما:بله

سهند:هنوز كه خوابي تنبل

سلما:مگه ساعت چنده

سهند:پاشو آماده شو بيا پايين منتظرتم صبحانه رو بيرون ميخوريم

سلما:باشه ميام فعلا..

جايه پانسمان رو صورتم خيلي بد بود به سختي كندمش،صورتم بدريخت كرده بود..بيخيال آينه شدم چمدونمو باز كردم مانتو شلوار مشكي رنگي پوشيدم همراه كتوني مشكيم كيفم برداشتم رفتم...

دختري از جنس پاييز

سلما: سلام

سهند: به به سلما خانوم سلام

سلما: خوبين

سهند: ممنون خودت كوچولوت چطورين؟

سلما: ماهم خوبيم ممنون

سهند: بريم اينجا صبحانه اى بخوريم وبريم دكتر

سلما: مطيعانه گوش به حرفش ميدادم..

صبحانه رو خورديم دوباره برگشتيم به سمت ماشين..

سهند: من يه دكتر خوب ميشناسم نظرم اينه انتخابش كنى كه تحت نظرش باشى تو كارش خيلى دقيقه..

سلما: باشه ممنون كه پيگير بودى..

به مطبى كه سهند گفت رفتيم خانوم دكتر رشيدى واقعا محشر بود و دل گرم كننده بهم گفت حتما هرشنبه برايه معاينه برم و خودمو خسته نكنم از خوردن يكسرى چيزهاهم منعم كرد، سونوگرافى هم انجام داد سهند هم بيرون اتاق ايستاد گوشيمو در اوردم گفتم صدايه قلب بچه رو برام ضبط كنه واونم قبول كرد شكر خدا همه چيز سالم بود تشكرى كرديم واز مطب اومديم بيرون...

سهند: سلما تصميمت چيه در رابطه با اون موضوع ؟

سلما: خودش گفت كه ميخاد طلاقمو بده احتمالا توافقى ميشه وجداميشيم بعدش بايد از تهران برايه يه مدتى برم..

سهند: كى به خانوادت موضوع رو ميگى؟

سلما: مامانم حالش خيلى خوب نيست نبايد از موضوع باخبر بشه نميدونم به پدرمم بگم يا نه..

سهند: نگفتنش اونم به پدرت اصلا امكان پذير نيست، نظر من اينه تو همين روزا يه قرار با پدرت بزارى وحضورا موضوع رو در ميون بزارى باهاش..

دختري از جنس پاييز
سلما:درسته فردا باهاش قرار ميزارم..

اقايه راد؟

سهند:خوشحال ميشم اگر سهند صدام بزني..

سلما:برام سخت بود اما مخالفت كردن هم جايز نبود..سهند

سهند:جانم

سلما:از اينطوري صحبت كردنش حس خوبي نميگرفتم اما مورد اطمينان ترين آدم دورو اطراف اينروزام بود..بخاطر
تمام كمكايي كه در حقم كردي ازت ممنونم..

قرار نيست كه ديگه مدام اينو بگي كارايي كه برات انجام دادم از رو ميل باطنيم بوده...

سلما:ازش تشكر كردم منو رسوند هتل يكم بعد گارسون برام غذا آورد با اشتها شروع كردم به خوردن..

غذام كه تموم شد دوباره گارسون اومد وظرفارو برد دراز كشيدم رو تخت گوشيمم دستم گرفتم شماره بابا رو گرفتم
بعد از خوردن چند تا بوق صداش تو گوشي پيچيد..

كامران:جانم

سلما:سلام بابا

كامران:سلام دخترم حالت خوبه ؟

سلما:ممنون بد نيستم بايد باهاتون صحبت كنم كي وقت داريد..

كامران:خب بيا خونمون صحبت ميكنيم

سلما:نه نميخوام نه مامان ونه سامان چيزي بدونن بايد فقط با خودتون صحبت كنم

كامران:اتفاقي افتاده داري نگرانم ميكني

دختري از جنس پاييز

سلما: تو دلم گفتم کار از نگرانی گذشته پدر من.. فردا یه ساعتی رو مشخص کنید که یجایی ببینیمتون فراموش نکنید خدا حافظ

گوشی و قطع کردم ..

خوابیدم برایه شام بیدار شدم و دوباره خوابیدم صبح بیدار شدم گوشی و تودستم گرفتم که بابا تو پارک باهام حدودا یک ساعت دیگه قرار گذاشته بود به سرعت پاشدم میخواستم دوش بگیرم اما زخمایه صورتم اذیتم میکرد بنابراین بیخیال شدم همون مانتو وشلواری که دیروز پوشیده بودمو به تن کردم و از هتل خارج شدم تاکسی گرفتم آدرس پارک مربوطه رو دادم..

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم رفتم داخل پارک یکم گشتم بالاخره بابا رو داخل یه آلاچیقی دیدم نزدیکش شدم..

سلما: سلام

کامران: سلما

سلما: مات صورت بی روح وزخمیم شده بود، بغضم ترکید و خودمو تو آغوشش انداختم، بابا

کامران: جان بابا

سلما: کمکم میکنی

کامران: بیا سلما بشین اینجا بگو چه بلایی سرت اومده چرا صورتت اینطوریه این کبودیا چیه؟

سلما: اینا چیز مهمی نیست، آریو میخاد ازم جدا بشه

کامران: نمیفهمم یعنی چی؟

سلما: به یکی دیگه علاقمنده به اجبار باهام ازدواج کرده میخاد طلاقم بده

کامران: پست فطرت اگه خودش نمی خواست پس اون همه اصرار برایه چی بود

دختري از جنس پاييز

سلما: بابا من ديگه به گذشته فكر نميكنم، خودت ميدوني خيلي سختي كشيدم قرار بود دانشگاه ثبت نام كنم اما با روحيه اي خرابي كه دارم نتونستم حالا ازتون كمك ميخام كه بعد از طلاقم اجازه بديد مدتي ازتون دور بمونم تو يه شهر ديگه

كامران: همش تقصير منه

سلما: ديگه الان دنبال مقصر نيستم فقط دنبال آرامشم بايد برم تا خودمو پيدا كنم بعد يه مدتي برميگردم، واز اين موضوع هم فقط ميخام شما با خبر باشيد مامان وسامان ندونن بهتره..

كامران: خودم خراب كردم حالا خودمم كمكت ميكنم هرچيزي كه ازم بخواي نه توش نميارم بابا

سلما: از اينكه معقولانه صحبت كرد خوشحال شدم فكر نميكردم به همين سادگي قبول كنه...

يكم ديگه صحبت كرديم و منو رسوند جلويه هتل از ماشين پياده شدم كه گوشيم زنگ خورد از كيفم خارج كردم عكس نحس آريو درخشيد رو صفحه گوشيم پوزخند مسخره زدم...

وقسمت اتصال و لمس كردم...

آريو: بيا خونه يه سري برگه هست بايد امضا كني..

سلما: من پا تو اون خونه نميزارم..

آريو: ميترسي نه؟

سلما: اصلا دوست نداشتم ضعف نشون بدم بهش بنابر اين گفتم چهل دقيقه ديگه اونجام..

وارد لابي هتل شدم يكم نشستم يه تاكسي گرفتم آدرس خونه آريو ودادم..

فكرم خيلي مشغول بود اگه دوباره وحشي بشه بلايي سرم بياره چي، نميدونم دوباره رو چه حسابي دارم ريسك ميكنم چرا اين آدم انقد وجودش برام مهمه چرا نمي تونم اين كاراشو باور كنم خيلي چرا ها تو مغزم رژه ميرفت اما متاسفانه هيچ نتيجه اي هم نميگرفتم..

مقابل در خونه ايستاده بودم يه نفس عميق كشيدم..

دختري از جنس پاييز

زنگ و فشردم به سرعت باز کرد داخل شدم چهرش خيلي پريشون بود حالت موهاش بهم ريخته شده بود چند تا خط رو صورتش ديدم كه تعجب كردم و كنجاو شدم اما ديگه برام مهم نيست ديگه قلبم براش نميلرزه ديگه وجودش برام بي معنيه قلبمو شكست من بهش پناه بردم در عوض بهم خيانت كرد و پشتمو خالي كرد..
رو كاناپه نشستم و گفتم...

هر چي كه بايد امضا كنم و سريع برام بيار وقت اضافه ندارم..

آريو: هيچ برگه اي در كار نيست

سلما: يه لحظه حس ترس تمام وجودمو در برگرفت اما با ادامه حرفش آروم شدم..

آريو: ميخواستم فقط براي يه آخرين بار ببينمت...

سلما: اگه حرفي داري بزن بالاخره يه مدت خيلي کوتاهي همخونه من بودي..

آريو: متأسفم بخاطر تمام اتفاقيي كه از جانب من برات افتاد..

سلما: تأسف اونم تو مسخرس...

آريو: آره خيلي مسخرس... طلاقمون توافقي هست همين فردا كارش انجام ميشه دوهزار تا سكه مهر تو با هزار تا شاخه گل رز آبيتو بهت ميدم..

سلما: ميبخشم مهرمو..

آريو: ولي نخواستم كه ببخشي..

سلما: اگه دوسداري بدی مهرمو برو، كمك كن به افراد نيازمند اينطوري منم راضييم..

آريو: هرطور تو بخوای، ميشه يه امشب فقط باهم باشيم از فردا بعد طلاقمون ديگه هيچوقت منو نمي بيني خواهش ميكنم ازت بمون فقط يه امشب و..

سلما: اصلا نميتونستم حالشو درك كنم اون از ديشب اينم از الان اصلا در قياس باهم نيستن اما ديگه من گول ظاهرشونميخورم...

دختري از جنس پاييز

متأسفم ديگه هيچ جايي تو اين خونه سهم من نيست، از اولشم نبود فقط من خيلي خوش خيال بودم و توام بازيگر خوبي بودي..

زندگي كه به من تحميل شد و قبول كردم با تمام بد اخلاقيات دير اومدنات حتي خيانتات كنار اومدم هر بار خودمو دلداري ميدادم درست ميشه درست ميشه اما هيچي درست نشد تازه همه چيز بدتر شد وجود منو مال خودت كردي كه يه روزي ولم كني تو بيشرف ترين آدم تو زندگيم بودي هرگز ازت نميگذرم تاوانتو من انتخاب نميكنم چي باشه، اون بالاسري خودش خوب ميدونه چكار كنه كه لايقت باشه..

آريو: تمام حرفاتو قبول دارم، جايه حرفي نميمونه، حتي الانم دارم تاوان ميدم، اميدوارم كه خوشبخت بشي من كه اين سعادتو نداشتم اميدوارم بهترينها نصيبت بشه تو لايقت هستي

سلما: ولي تو هميشه لايق بدترين ها خواهي بود با تمام وجودم ازت متنفرم...

اينو گفتم به سرعت از خونه خارج شدم پله هارو دوتا يكي پايين اومدم و راه رفتم تا يه تاكسي پيدا كنم اشكام مدام صورتمو خيس ميكرد..

سوار تاكسي شدم.....

رو تخت غلت ميخوردم كلافه تر از هميشه بودم..

سعي كردم چشامو ببندم تا از اين حس كلافگي راحت بشم اما نشد كه نشد..

نشستم تو جام كه گوشيم زنگ خورد به صفحه نگاه كردم سهند بود بي حوصله جواب دادم..

سلما: پله

سهند: سلام خانوم خانوما حالت چطوره؟

سلما: سلام ممنون بهترم

سهند: اتفاقي افتاده انگار بي حالي

سلما: آره يكم خسته ام

سهند: با پدرت صحبت كردي؟

دختري از جنس پاييز
سلما: آره موافقت كرد كه يه مدت دور باشم..

سهند: موضوع بچه رو بهش گفتي؟

سلما: نه راجب اين موضوع نميخواهم هيچكس چيزي بدونه شماهم بهم قول داديد به كسي نگيد

سهند: هرگز اينكارو نميكنم خيالت راحت باشه

سلما: ممنون، من ميرم بخوابم كاري نداريد

سهند: نه مراقب خودت باش چيزيم لازم داشتني خبرم كن شبت بخير

سلما: ممنون، شب بخير

سهند خيلي پسر خوبي بود كنارش حس آرامش منتقل ميشد به وجود آدم..

اما من كنار آريو بودن و بيشتر ميخواستم، ذهني رفت تو مسافرت شمال دو نفرمون، بهترين روزايه عمرم كنار آريو همون يك هفته بود اي كاش زمان برمىگشت به همون موقعه، بيشتر وجودشو حس ميكردم تا روزي كه از دستش ميدم خلا نبودش منو از پا در نياره...

آريو

وقتي در و براش باز كردم مات خطايه صورتم شد كه اون شب وقتي از خونه رفتم شيشه رو برداشتم و تو صورت خودمم كشيدم، من بلايي سر سلمايه خودم آوردم كه يه انسان اين كارو نميكنه من حيوون بودم من اشغال ترين پسر رو زمين بودم با لطيف ترين نعمت خدا كاري كردم كه يه عمر عذاب و وجدانش گريبان گيرم خواهد شد...

دلم براي بهر ديدنش پر ميزد زخمايه صورتش خشك شده بود دلم به درد اومد براي بهر هزارم به خودم و بابا لعنت فرستادم..

ميگفت با خيانتات ساختم ميدونستم كه اونروز اومده خونه و منو اون دختره هرزه رو ديده اين جزئي از نقشه بابا بود كه دختره رو ببرم خريدم و بيارمش خونه كه سلما حس خيانت و بچشه از خودمون فيلم گرفتيم تا به سلما نشون بدم و عذابشو بيشتر كنم اونروزم تو پاساژ ديدمش بخاطر همينم به دختره نزديك شدم و خنديدم تا مهر تأييد رو اين نقشه كثيف بخوره...

دختری از جنس پاییز

من هرگز به سلما خیانت نخواهم کرد همیشه تو قلبم میمونه حتی اگه برایه من نشه،نیمی از وجود من سلماس اون نباشه من تکمیل نمیشم هیچوقت...

بعد رفتنش سیگار،رو گذاشتم رو لبام پک عمیقی زدم به فردا فکر کردم که برایه همیشه سلما از دستم میره ومن میمونم وبا یه دنیا عاشقی، بابا بد کرد،اما منم بد کردم که از اول قبول کردم میدونستم همچین روزایی قراره اتفاق بیوفته اما پیشبینی نکرده بودم که عاشق میشم ویه عمر عذاب و وجدان و با خودم به دوش میکشم...

شیشه مشروب و برداشتم سر کشیدم...

انقدر مست شدم که رفتم به خواب..

با استرس شدیدی پریدم،به این ور اونورم نگاه کردم و سلمارو صدا زدم...

خواب بدی دیدم...

یه پسره حدودا سه ساله چسبیده بود به سلما و میگفت مامان این مرد وبکش وبا انگشتش منو نشون میداد سلما هم تو آغوش کشیدش و بعدش ناپدید شدن...

بدترین کابوس بود از بس مشروب خوردم هزیون دیدم...

سلما

فردا قرار بود ازش برایه همیشه جدا بشم نمیدونستم خوشحال باشم یا غمگین..

ترجیح میدادم غمگین باشم،روحم عزادار مردی شده بود که فکر میکردم قرص ترین آدم تویه زندگیمه..

چشمامو بستم وپلکام سنگین شد به خواب رفتم صبح با کرختی بیدار شدم امروز روز جدایی از بابایه بچم بود

بی حوصله آماده شدم، تیپ سر تا پا مشکی زدم،بالاخره عزا دارعشقی بی سرانجام بودم...

ماشین گرفتم و مقابل دفتر خونه ای که آریو دیشب بهم گفته بود ایستاده بودم تمام کارایه دادگاهیشو انجام داده بود معلوم بود خیلی وقته نقشه میکشه برایه همچین روزی..

کمی بعد با کت و شلوار مشکی رنگش با پرستیز خاص همیشگیش از ماشینش پیاده شد واومد به سمتم....

دختری از جنس پاییز

آریو:سلام

سلما:سلام

آریو:آماده ای؟

سلما:یه بغضی ته گلوم نشست اما سعی در پنهان کردنش داشتم صدامو صاف کردم و گفتم آره کاملاً آماده ام

آریو:خوبه پس بریم...

سلما:لحظه آخر یه نگاه بهش کردم و امضا رو زدم...

یک هفته بعد..

یک هفته از طلاقم میگذشت روز به روز افسرده تر میشدم خونه یکی از دوستایه سه‌ه‌ند که خارج از کشور بود مدتی موقتی مونده بودم تا یه جایه مناسب پیدا کنم وبرم،شمارمو عوض کردم نه مامان ازم خبر داشت ونه سامان فقط با،بابا در ارتباط بودم..

اصلاً فکرشو نمیکردم انقدر جدا شدن از مرد زودگذر زندگیم سخت باشه..

مدام به فکرش بودم،من بچشو ازش پنهون کردم یه عمر باید با این عذاب وجدان دست وپنجه نرم کنم ولی من مجبور شدم متأسفم آریو اما خودت خواستی...

بهت قول میدم مادر خوبی برایه بچت باشم..

اشکایی که صورتمو خیس کرده بود و پاک کردم..

لبخند غمگینی رو لبام نشست دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم دوست دارم مامانی..

گوشیمو برداشتم شماره سه‌ه‌ندوگرفتم..

جواب نداد

اومدم یکم استراحت کنم که گوشیم زنگ خورد..

سلام

دختري از جنس پاييز

سهند: سلام معذرت ميخام دادگاه بودم نتونستم جواب بدم..

سلما: سلام عيبي نداره، ميخواستم بدونم كي قراره از اينجا برم؟

سهند: فردا قرار شد پايين ترين نقطه شهر تهران چند تا آپارتمان بينم كه نوساز هم هست ميام دنبالت باهم ميريم

سلما: باشه پس، فردا منتظرم.. كاري نداري؟

سهند مراقب خودتون باش فعلا

سلما: مجبور بودم يكمي دور باشم، ميترسيدم شهرستان ها برم.. ميخواستم حداقل فعلا همين جاها باشم تا بچه دنيا بيايد، بعدش قطعا يه منطقه خوب خونه ميگرفتم.

امروز قرار بود سهند بيايد دنبالم تا براي يه ديدن خونه بريم، يه دوش نيم ساعته گرفتم موهامو سشوار كشيدم يه آرايش ملايمي كردم و يه مانتو سورمه اي با شال وشلوار آبي كاربنی انتخاب كردم و پوشيدم كفش اسپرتمم كه به رنگ سورمه اي بود پام كردم گوشيمم برداشتم در آخر اداكلنم زدم واز خونه خارج شدم..

سهند منتظر بود..

با خوشي داخلى ماشين نشستم..

سلما: سلام

سهند: سلام چقدر زيبا شدي، البته زيبا بودي و زيباتر شدي..

سلما: لبخند كم رنگي زدم و تشكر كردم، دوس داشتم الان آريو كنارم بود تا سه تايي خوش ميگذرونيدم، وازم تعريف ميكرد منم سرمستانه ميخنديدم ولي اين فقط يه رويا ميتونه باشه...

اين روزها غريبه اي كنارم قرار داشت كه شده بود ناجي دوستداشتني..

آريو

ارتباطم كلا با آدمايه بيرون قطع شده ديگه نه جواب بابا رو ميدم نه شركت ميرم اين زندگي نكبت بارو نميخام حضور سلما دلخوشيم بود اما اينروزا دلخوشيم كنارم نبود رفيق اين روز و شب هام شده بود سيگار و مشروب، من

دختري از جنس پاييز

باخت دادم زندگيمو بلند فرياد كشيدم من عاشقتم سلما برگرد، برگرد تا به همه بگم تو خانوم مني برگرد تا دنيا رو به پات بريزم..

بالاخره اين بغضي كه سعي در خفه كردنم داشت شكست...

صدايه حق هقم خونه رو پر كرده بود..

سهند

خونه رو ديديم وسلما پسند كرد قول نامه نوشتيم وقرار شد فردا كليلد خونه رو بهمون تحويل بدن، هر چي اصرار كردم به سلما كه پول پيش خونه رو من پرداخت كنم زير بار نرفت كه نرفت خيلي لج باز بود مرغش فقط يك پا داشت نهارو و كه خورديم رسوندمش خونه، مشخص بود فكرش هنوز درگير مرديه كه با بي رحمي تمام زير بادكتكش گرفته..

منتظر بود تا من حرفي از حال واحوال آريو بزنم اما منم سرسختانه خودمو زدم به بيخيالي..

راستش هم خبري ازش نداشتم اصلا مشتاق ديدارش نبودم، فكر نمي كردم انقدر مرد كثيفي باشه...

سلما برام مهم بود ميخواستم كاري كنم تا خودشم اينو درك كنه اما ميترسم برداشت بدی كنه وبه كل ارتباطشو باهام قطع كنه تصميم گرفتم با فكر جلو برم و كاري نكنم كه به ضرر جفتمون تموم بشه..

اوضاع و احوال سلما كه يكم بهتر شد تصميم داشتم پيشنهاده ازدواج بدم چون هر لحظه فكر از دست دادنش منو عصبی ميکرد قطعاً كسي جز من نميتونه قدر سلماو بچشو بدونه، به خودم اطمينان داشتم كه هم ميتونم همسر خوبي براي سلما باشم وهم پدر خوبي براي بچش

سلما

برگشتم خونه لباسامو عوض كردم ولو شدم رو كاناپه چشمامو رو هم گذاشتم..

يه جنگل سرسبزي بود هراسون داشتم ميدويدم انگار گم شده بودم همينطوري جلو ميرفتم كه پام گير كرد به يه سنگي وپرت شدم تو چاله خيلي بزرگي حس كردم تمام وجودم آتيش گرفت با دلهره خيلي زياد پريدم از خواب به سرعت رفتم آشپز خونه يه ليوان آب خوردم تازه حس كردم نفسم بالا اومد..

خدایا اين چه خوابی بود اصلا سر در نميارم..

دختری از جنس پاییز

رفتم سمت گوشیم، شماره بابا رو گرفتم دومین بوق که خورد صداش تو گوشی پیچید...

کامران: جانم

سلمما: سلام بابا خوبی؟

کامران: سلام دختر قشنگم تو خوبی بابا چرا بهت زنگ میزنم جواب نمیدی میدونی چقدر دلواپست بودم...

سلمما: معذرت میخوام بابایی، حال مامان و سامان خوبه دلم خیلی براشون تنگ شده...

کامران: مادرت که خیلی بیقراری میکنه مجبور شدم بهشون گفتم جدا شدی و خواستی یه مدتی تنها باشی..

سلمما: واقعا ممنون بابا

کامران: امیدوارم که منو ببخشی دخترم..

سلمما: این حرف و وزن بابا.. من باید قطع کنم مراقب خودتون باشید خدانگهدار

کامران: توام همینطور عزیزم خدا حافظ

اطمینان داشتم که الان مامان و سامان خیلی دلواپسن اما نمیتونستم کاری کنم بالاخره منم حس مادری که ایجاد شده بود تو وجودم اجازه هر کاری وبهم ونمیداد حس مسئولیت داشتم نسبت بهش باید یه مدتی یا شایدم برایه همیشه برم تا بچمو تو آسایش تمام قرار بدم..

دلم خیلی تنگ شده بود برایه مردی که در حقم نامردی کرد، مردی که بابایه بچم بود مردی که حتی از وجود بچش هم بی خبرمونده بود..

معذرت میخوام خودت خواستی من نمیخواستم این حس شیرین و ازت بگیرم..

خیلی دوست دارم مرد گذشته خیلی کوتاه من..

رابطه چند ماهمون حاصل به وجود اومدن یه موجود زنده تو بطن من شد

حتی اگر خطرناک ترین بارداری هم باشه من ریسکشو میپذیرم...

فردا که کلید خونه رو بگیرم باید یکم وسایل بخرم برایه داخل خونه، به اندازه کافی بابا پول در اختیارم گذاشته بود...

دختري از جنس پاييز

آپارتمان ۷۰متری نوسازی بود درسته منطقه پايين بود اما مدل خونه خیلی خوب و مدرن بود حداقل تا وقتی که بچم بدنیا بیاد اونجا باید سر کنم بعدش یه فکر اساسی برایه جابجا شدنم میکنم..

نمیتونم دیگه برگردم خونه پدریم اصلا امکان پذیر نیست دیگه باید یه زندگی دونفره گرم با دخترم یا پسریم بسازیم.

آریو

با رفتن سلما تنها شده بودم قصد داشتم به خودم پیام و دوباره سر پا بشم اما هر چی تلاش میکردم موفق نمی شدم...

تمام فکروخیالم پی سلما بودو آخرین نگاهش..یه طوری نگاه میکرد که انگار قراره یه حرفی بهم بگه اما یچیزی مانعش میشه..

سلما تو اولین و آخرین عشق من خواهی موند..

امید دارم که یه روزی بهت میرسم و تمام خوشبختی دنیارو سهم خودمون میکنم

بیخیال شدن اصلا کار من نیست مخصوصا اگر اون شخص دوست داشتنی تو باشی،برایه به دست آوردنت تلاش میکنم اما یکم زمان میبره اگه بابا بفهمه من علاقه ای به تو دارم اطمینان دارم دست به کارایی میزنه که برایه سلما اصلا خوشایند نیست باید برم دوباره سر کارم یکم خودمو پیدا کنم..

بهتره راجب یه سری موضوعات با سهند صحبت کنم و ازش راهنمایی بخوام مورد اطمینان ترین وکیلی که حداقل نزدیک تر به خودم میبینمش اونه...

سهند

تو آشپز خونه بودم داشتم چایی میریختم برایه خودم که زنگ خونه به صدا در اومد درو باز کردم و در کمال تعجب آریو و دیدم خیلی خونسرد بهش دست دادم و دعوتش کردم داخل خونه...

چایی هارو رو میز گذاشتم و کنارش کیک آوردم..

آریو:راستش تو مشکلاتی گیر کردم که مورد اطمینان تر از تو پیدا نکردم تا براش توضیح بدم و ازش کمک بخوام...

دختري از جنس پاييز
سهند: خوشحالم از اين اعتمادت و خوشحال تر ميشم اگه بتونم كمكت كنم..
آريو: گفتنش برام سخته..

سهند: آسون بگير تا گفتنش هم سخت نباشه برات..

آريو: سهند سلما زن من بود نه خواهرم

سهند: خودمو متعجب نشون دادم و گفتم واقعا ولي تو كه گفتي خواهر ته..

آريو: دروغ گفتم

سهند: دليلي هم داشت اين دروغ گفتنت؟

آريو: فقط براي زجر دادن سلما..

سهند: اولين باره مي شنوم يكي بخواد زنشو اونم به اين طريق آزار بده..

آريو: من مهره تو دسته بابام شدم فقط داشتم خواسته اونو عملي ميكردم..

سهند: تعجبم زياد شد و كنجكاوانه چشم دوختم به لبش تا ادامه حرفشم بزنه..

و شروع كرد به تعريف كردن از اون اولش و قصدش از اين ازدواج و عاشق شدنش در اين حين، و خواسته كثيف
و نابجا به پدرش و در آخر هم جداييشون...

با حال خراب از خونه رفت..

واينبار حال من خراب تر بود تا قبل از اينكه از اين ماجرا خبردار بشم آريو و مقصر ميدونستم اما حالا نميدونم چرا
نمي تونم درست تصميم بگيرم..

منم عاشقانه سلما رو دوست داشتم نميخواستم باكسي تقسيمش كنم خودخواهانه گفتم: هرگز نميزارم سلما از
واقعيت سر در بياره، نه آريو از وجود بچش مطلع ميشه و نه سلما از واقعيت..

من بدستت مييارم به هر طريقي كه شده..

حتي اگه به زور و اجبار باشه.

یک ماه بعد..

الان یک ماهه از اومدنم به این آپارتمان نقلی میگذره یه سری وسایل برایه خونه گرفتم در کل رنگ ست خونه زرشکی و سفید بود یجورایی با دیدن این دورنگ انرژی میگرفتم..

حال نی نیم خیلی خوب بود هر هفته برایه چکاب میرفتم پیش دکترم میگفت مادر قوی هستم..

سهند هر روز میومد سر میزد دکتر رفتنی میومد دنبالم اصلا اجازه نمی داد تنها خودم برم مدام خودشو کنارم قرار میداد

هرباری هم که میدیدمش از آریو خبر میگرفتم اما از جواب دادن طفره میرفت انگار تمایلی به گفتن حرفی از آریو نداشت..

آخرین باری که به بابا زنگ زدم گفت مامانت بی تابه حتما بیا به دیدنش اما خب اصلا نمیتونستم.. برآمدگی خفیف شکمم کمی مشخص بود اصلا توان ریسک کردن نداشتم بابا میگفت سامان دنبال شمارته..

انگار قرار ازدواج کنه با آهانا هرچقدر بابا باهاش صحبت کرده که منصرف بشه از ازدواج کردن با خواهر آریو اما میگه پاشو کرده تو یه کفش که بهش علاقه داره و آهاناهم دختر خوبیه و مثل برادرش پست نیست خلاصه باباينا خاستگاری رفتن و آهانا و سامان نامزد شدن تا دوماه دیگه هم قرار عروسی گذاشتن، آقایه عمادی از بابا کلی معذرت خواسته بود برایه جدایی من و آریو، احضار بی اطلاعی کرده بود ظاهرا گفته بود اگر خبر دار میشدم حتما منصرفش میکردم بعید میدونستم همچین کار غیر معقولانه ای از آریو..

ماه دیگ جنسیت بچه معلوم میشه و دیگه شروع میکنم به خرید وسایل بچه ..

برام اصلا فرقی نمی کرد بچم پسر باشه یا دختر فقط سالم بودنشون برام مهم بود..

چهارتا همسایه داشتم اینجا با هیچکدوم هم رفت و آمد نمیکردم خانواده هایه بی سر و صدا و آرومی هم بودن..

آدرس خونمو به بابا نداده بودم اینروزا خیلی اصرار داشت ببینتم اما هر بار بهونه ای جور میکرد و درخواستشو رد میکردم..

قصد داشتم برایه شام قرمه سبزی درست کنم و، سهند و برایه شام دعوت کنم..

دختری از جنس پاییز

زنگ زدم بهش بارویه باز استقبال کردو دعوتم رو پذیرفت..

قرمه سبزیمو آماده کردم با شعله کم رو گاز گذاشتم برنج و خیس کردم...

سالاد کاهو هم آماده کردم

یکم هم سالاد ماکارونی درست کردم..

ژله توت فرنگی هم آماده کردم گذاشتم یخچال یکم برام سخت بود آشپزی کردن اما از کم تحرکی هم بیزار بودم..

یه دوش نیم ساعته گرفتم اومدم بیرون یه سشوار اساسی به موهام کشیدم، کمی کرم پودر به صورتم زدم یه خط چشم نازک بالایا چشم کشیدم ریمل کمی هم زدم به مژه هام در آخر رژ لب کالباسی آرایشم و تکمیل کرد..

یه تونیکی که به رنگ شکلاتی رنگ بود و توتنم آزاد بودو انتخاب کردم با شلوار قهوه ای وشال همرنگش صندل شکلاتی رنگم پام کردم در آخر ادکلن هم زدم..

دوباره رفتم آشپز خونه میوه شستم با پیشدستی آوردم رو میز گذاشتم

زنگ به صدا در اومد و درو باز کردم سهند اومد داخل با یه دسته گل خیلی بزرگ ویه جعبه شیرینی..

با خوشرویی بهش خوش آمد گفتم و بابت گل و شیرینی ازش تشکر کردم..

سهند: به به چه بوهاییی میاد..

سلما: لبخندی به روش زدم..

سهند: دختر تو خیلی بی فکری دکتر بهت گفته استراحت مطلق اونوقت تو پاشدی شامم درست کردی، من گفتم میام یچیزی از بیرون سفارش میدیم میخوریم نمیدونستم قرار انقدر تو زحمت بندازمت..

سلما: نه مشکلی نیست اتفاقا اینطوری روحیمم تقویت میشه..

سهند: لجبازی دیگه رو حرفتم که ما جرأت نداریم حرفی بزنیم..

سلما: من میرم میزو آماده کنم..

سهند: اجازه هست پیام کمک؟

دختري از جنس پاييز

سلما: چرا كه نه..

با كمك هم ميزو آماده كرديم واز ديدين سالاد مكاروني وژله تشكر ويژه اى كرد مشغول خوردن غذا بوديم كه..

سهند: سلما من ميخواستم يه چيزى بهت بگم راستش بهتره بگم، يه..

يه پيشنهادى ميخام بهت بدم ازت ميخام اول فكر كنى بعد راجبش تصميم بگيرى..

سلما: يكم استرس گرفتم كمى جابجا شدم سرمو به معنى باشه تكون دادم..

سهند: ميخام بهت پيشنهاد ازدواج بدم

سلما: شوك نشدم تنها جوابى كه تو ذهنم به سرعت اومد جواب منفى بود..

جواب من نه هست لطفا اين موضوع و تموم كنيم، اطمينان داشتم اگه ادامه پيدا كنه نميتونم خودمو كنترل كنم

سهند: ولى قبول كردى كه اول فكر كنى

سلما: ولى نميدونستم همچين پيشنهاد احمقانه اى قرار بدى..

من الان باردارم قرارمادر بچه اى بشم كه پدرش ازم جدا شده، و حتى پدر اين بچه دوست وهمسايه تو واقعا چطور تونستى اين درخواست وبه زبونت بيارى، دلت به حال منو بچم سوخت فكر كردى تنهاييم نه آقا ما تنها نيستيم من پشت بچم مثل كوه فهميدى مانياز به همدردى وحس ترحم شما نداريم بهتره ديگه هم ديگه رو نبينيم...

پشت سرهم حرفامو زدم به سرعت از رو صندلى بلند شدم اومدم به سمت اتاق كوچيكم درم بستم پنج دقيقه بعد صدايه بسته شدن در پذيرايى اومد رفتم از اتاق بيرون ديدم رفته، غذا هم دست نخورده باقى مونده بود از حرصم تمامشو تو سطل زباله خالى كردم دستمو كشيدم رو صورتم اشكامو پس زدم اين حس ترحم چى بود اين وسط سهند..

ظرفارو شستم رفتم تو اتاقم رو تخت دراز كشيدم..

ذهنم پر كشيد سمت آريو.. قطعا الان به كسى كه عاشقش بوده رسيده

خوشحالم كه خوشبخت باشى اما چرا نخواستى سه تاى خوشبخت باشيم فكر نميكنم من چيزى كم داشتم از اون دختره..

دختري از جنس پاييز
بعضي اوقات چرا جوري رفتار ميكردى كه حس كنم توام دوسم دارى..
انگار تمام حسايه منفي هجوم آورده بود رو مغزم.

سهند

حدس زده بودم اين رفتارشو حق داشت منم جايه سلما بودم قطعا رفتارى جز اين رفتار نميتونستم داشته باشم..
اما من سلما رو مال خودم ميكنم من ازش دست نميكشم من مثل آريو بى وجود نيستم انقدر سعى ميكنم تا
بدستش بيارم..

آرامش روانم ريخته بود بهم كنترلى رو حركاتم نداشتم به سرعت ماشين وميروندم..

دوش حموم وباز كردم با لباسايه تنم رفتم زير دوش آب سرد بدنم داغ كرده بود اين سردى آب هم چندان اهميتى
نداشت رو اين دمايه بالايه بدنم...

تا ميتونم بايد آريو وجلويه سلما بد كنم

اطمينان دارم كه سلما هنوز هم عاشقشه و اين منو عصبى تر ميكنه..

من نميتونم تو موضوع سلما خودخواه نباشم قلبمو تسخير كرده حالا منم بايد كل وجودشو تسخير كنم هيچكس جز
من نميتونه خوشبختش كنه حتى آريو كه ميگه عاشقشه..

نه من نميزارم هرگز...

سلما

از خواب بيدار شدم درد خفيفى زير شكمم حس كردم نتونستم از جام تكون بخورم دوباره يكم استراحت كردم آروم
كه شد دردم يه صبحانه درست كردم خوردم ميخواستم برم دوش بگيرم زنگ خونه خورد..

با كمى معطلى در وباز كردم كه همسايه طبقه بالا رو ديدم..

سلما:سلام بفرماييد

همسايه:سلام خانوم راستش مزاحم شدم يه موضوعى رو بهتون بگم

دختري از جنس پاييز

سلما:بله

همسايه:حدودا يكماهي هست همسايه ما هستيد راستش ديديم يه آقايي كه گاهي ميان خونتون خيلي زود هم ميرن شكمتون هم كه برآمدس..

سلما:اشاره كرد به شكمم..ميشه لطفا طفره نريد اصل قضيه رو بگيد..

همسايه:خواهش ميكنم اينطور رفت و آمد هارو به كل كنار بزاريد يا از اين ساختمان بريد اصلا ما نميتونيم امنيت ساختمانمونو تو خطر بندازيم من به نمايندگي بقيه همسايه ها اومدم تا بهتون اخطار بدم اگر يكبار ديگه تكرر بشه اينطور رفت و آمد هايه مشكوك بايد اينجارو ترك كنيد

سلما:چشمام پر اشك شد نتونستم هيچ حرفي بزنم جوابشم خيلي دندون شكن ميتونستم بدم اما نخواستم درو بستم رفتم اتاق خودمو انداختم رو تخت و گريه كردم انقدری شدتش زياد بود كه چشمام تار ميديد..

كم كم چشمام سنگين شد و دوباره به خواب رفتم..

آريو ميديدم كه دستشو به سمت من دراز كرده تا ميخاستم دستشو بگيرم يه قطاري از بينمون رد شد...
از خواب پریدم..

خدایا مراقبش باش دلم نگرانم ميترسم اگه اتفاقي براش افتاده باشه چي..

انگار دلم داشت گواه بد ميداد

با اينكه سهمي نداشتم نسبت بهش اما هنوزم برام قابل اهميت بود

تنها كسي كه ميتونستم از طريقش جويايه حال و احوال آريو بشم سهند بود نميخواستم باهاش صحبت كنم اما مجبور بودم بايد خودمو از شر اين دلشوره خلاص ميكردم...

شمارشو گرفتم طولي نكشيد كه صداش داخل گوشيم پيچيد..

سهند:سلام،جانم

سلما:سلام خوبي

دختري از جنس پاييز
سهند: ممنون خودت وبچه چطورين؟

سلما: ماهم خوبيم، راستش ميخواستم يچيزي ازت بپرسم..

سهند: خب بپرس

سلما: من يه خواب بدی دیدم يكم نگران شدم ميخواستم بدونم حال آريو چگونه؟

سهند: فقط تویی که داری خودتو عذاب میدی، امروز دعوتم کرد مهمونی که براي معرفي دوست دخترش گرفته .
خیلیم اصرار کرد حضور پیدا کنم..

سلما: با حرفی که سهند زد یخ کردم انگار ديگه چيزی نشنيدم..

با اینکه میدونستم همچين اتفاقی میوفته صدرصد ميره سمت عشقش اما نمیخواستم که باور کنم..

از اين همه گوشه گیريم خسته شده بودم

بالاخره زندگی منم نیاز به تنوع داشت ديگه تا کی باید عزايه مردی وبگیرم که اصلا من برایش مهم نیستم..

زندگی کردن تو اين خونه ام برام سخت شده چون دارم به چشم زنی هرزه نگاهم میکنن اينهمه قضاوت آخه واسه
چی امیدوارم فقط خدا جواب اينطور قضاوت کرد ناتونو بده...

میترسيدم تو اين منطقه تنها برم بیرون نه جایی رو میشناختم نه چيزی آدماش هم که معلوم بود از همسايه من
چطور هستن شماره آژانسيم نداشتم که زنگ بزنم کفری شده بودم که گوشيم زنگ خورد....

سلما: بله

سهند: سلام بهتری؟

سلما: آره چرا نباشم مگه اتفاقی افتاده..

سهند: میخام پیام دنبالت یکم بریم بگردیم موافقی؟

سلما: نیاز داشتم به بیرون رفتن اما از طرفيم کنترل کردن من توسط اين همسايه ها عذاب آور بود بنابراین بهش
گفتم آخه با اومدن تو اینجا مشکل برام به جود میاد..

دختری از جنس پاییز

سهند:منظورت چیه؟

سلما:راستش همسایه ها به اومدن تو بهم اعتراض کردن،بغض جلویه گلومو گرفت و سعی کردم کنترلش کنم
تاسهند متوجه نشه..

سهند:هیچ حقی ندارن به تو چیزی بگن خودم حلش میکنم،آماده باش میام دنبالت عزیزم

سلما:باشه ممنون

خداحافظی کردیم یه نفس عمیق کشیدم رفتم به سمت حموم راه رفتن کمی برام مشکل شده بود..

یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم اومدم بیرون موهامو کمی سشوار کشیدم دستگاه فر کنندمو که سهند برام خریده
بود برداشتم دسته کوچیکی از موهامو جدا کردم و شروع کردم به فر کردن وبه صورت چپ رو صورتم ریختم کرم
پودر زدم ریمل قهوه ای سوخته به ابرو هام کشیدم بعد خط چشم کوتاه کشیدم بالایه چشمم رژ جیگری هم رو لبایه
قلوه ایم کشیدم یاد شمال افتادم که آریو دستمال برداشت لباموپاک کرد ناخودآگاه دستمال کاغذی که رو میز
آرایشم بود برداشتم کشیدم رو لبام در عوض رژ صورتی کمی زدم..

میتونستم الان داشته باشمت...

دوباره این فکرایه مسخره داشت هجوم میاورد روم سرمو تگون دادم و سعی کردم بیخیال باشم...

یه مانتو مشکی سفید انتخاب کردم که آزاد بود تو تنم وچسبون نبود اذیت هم نمیشدم یه شلوار دامنی سفید هم
پوشیدم کفش اسپرت مشکیمم تو دستم گرفتم شال سفیدمم سر کردم..

سهند به گوشیم زنگ زد رفتم پایین..

از ماشین پیاده شد درو برام باز کرد

ازش تشکر کردم ونشستم با کلی استرس...

سهند:خوبی گلم؟

سلما:خوبم اگه مشکلی پیش بیاد چکار کنم سهند

سهند:اصلا راجب به وجود اومدن هیچ مشکلی فکر نکن تا من هستم کوچکترین اتفاقی برات نمیوفته..

دختري از جنس پاييز

سلما: فکر نکنم هیچوقت بتوانم این همه محبتتو جبران کنم..

سهند: میتونی اما نمیخای..

سلما: واقعا نمیتونم باهات ازدواج کنم تو یه پسری اما من یه زنم یه مادرم..

سهند: حتی اگه مادر ده تا بچه دیگه ام بودی باز من میخواستمت دوست ندارم فکر کنی پیشنهادم از رو ترحم بوده من واقعا عاشقت شدم از همون اولی که دیدمت.. سلما به بعدتم هم فکر کن آریو خوشحاله داره ازدواج میکنه..

سلما: چی؟ داره ازدواج میکنه؟

سهند: آره همینطوره، من میتونم پدر خوبی برایه بچت و همسر خوبی برایه تو بشم، بچه که به دنیا بیاد نیاز داره به شناسنامه به پدر هیچ به اینا فکر کردی..

سلما: داره ازدواج میکنه وای من نمیتونم باور کنم، سهند که به من دروغ نمیگه قطعا همینطوره.. به همه اینچیزایی که میگی فکر کردم اما...

سهند: اما چی حتما به نتیجه نرسیدی درسته، فکر کن به پیشنهادم سلما من واقعا دوست دارم عشقی که آریو بهت نداده رو من بهت چندبرابر میدم فقط کافیه قبول کنی..

سلما: بی راه هم نمیگفتم اما برام فوقالعاده سخت بود.. باشه راجب پیشنهادات فکر میکنم.

دو روز میگذشت از پیشنهادی که سهند داده بود بهم نمیتونستم تصمیم درستی بگیرم اما یه حس لجبازی تو وجودم رخنه کرده بود..

ولی باید به فکر بچم هم میشدم.. سهند هم مورد اطمینان بود هم آدم خوبی اما باید باهاش صحبت کنم راجب یه سری چیزا، اگر قبول کنم ازدواج کنیم فقط بابا میتونه حضور داشته باشه این شاید برایه خانواده سهند مورد قبول نباشه..

هووف چقدر من با این سن کمم باید بزرگونه فکر کنم..

باید خیلی هارو راضی نگه دارم اما هیچکس تلاش نمیکنه برایه راضی کردن من..

دختري از جنس پاييز

خيلي خسته بودم اومدم بخوابم گوشيم زنگ خورد، من نميدونه چه صيغه اي هروقت ميخوام بخوابم بايد گوشيم زنگ بخوره..

سلما:جانم

كامران:سلام عزيزم حالت خوبه ؟

سلما:مرسي بابا شما خوبين ؟مامان وسامان چي؟

كامران:همه خوبيم دورت بگردم به چيزي احتياج داري بگو؟

سلما:نه ممنون همه چيز هست

كامران:حسابتو چك كن برات پول واريز كردم

سلما:ممنون ولي نياز نبود به هر حال تشكر..

كامران:سلما فكر نميكني ديگه بايد برگردى خونه؟

سلما:نه بابا خواهش ميكنم اين موضوع و پيش نكش

كامران:حدأقل با سامان و مادرت تلفنى صحبت كن تو كه انقدر بى فكر نبودى دختر..

سلما:باشه شمارمو به سامان بده،به مامانم زنگ ميزنم خونه صحبت ميكنم

كامران:باشه عزيزم فقط ،حتما در اولين فرصت اين كارو انجام بده دخترم مراقب خودت باش خدا نگهدار

سلما:چشم خداحافظ...

الهي قربونتون بشم كه ازتون دورم انقدر دلتنگتون هستم كه وقتى بهش فكر ميكنم عذاب ميكشم..

ديگه نمى تونم بهت بگم لعنت آريو اينبار مديون بچمون ميشم.

سهند

دو روزه منتظر زنگ زدن سلما بودم انقدر بى قرارم كه نتونستم تو اين دور روز نه سركار برم ونه چيزى بخورم..

دختری از جنس پاییز
بهش قول داده بودم تا وقتی خودش تصمیم بگیره وبهم زنگ بزنه من تماسی باهاش نگیرم دلم بی قرارته سلما اینو
حس کن خواهش میکنم..

سلما

اومدم رو تخت سرمو گذاشتم رو بالشت سریع به خواب رفتم ...آلارم گوشیم خبر از بیدار شدنم میداد به زور بیدار
شدم به ساعت نگاه کرد که هشت صبح بود باید ۱۰مطب دکترم باشم..
شماره سهندوگرفتم بهش گفتم اگه کاری نداره بیاد دنبالم میخواستم هم باهاش صحبت کنم وهم منو برسونه مطب..
اونم با کمال میل قبول کرد..

یه صبحانه سرسری خوردم

یه دوش یک ربعه هم گرفتم مانتو شلوار مشکی رنگم پوشیدم..

زنگ خونه به صدا در اومد به سرعت رفتم به سمت آیفون شکر خدا تصویری بود از تعجب چشمام گشاد شد به این
زودی رسید یعنی..

سلما:سلام بیا بالا

سهند:سلام تو ماشین منتظرتم دیگه بالا نمیام عزیزم

سلما:باشه تا پنج دقیقه دیگه میام..

یکم برق لب رو لبام زدم مداد مشکیمو برداشتم داخل چشمم کشیدم کفشایه اسپرت قهوه ایم رو هم پوشیدم در و
قفل کردم رفتم پایین طبق همیشه پیاده شد درو برام باز کرد و نشستم داخل ماشین..

سلما:سلام صبح بخیر ببخشید مزاحمت شدم

سهند:سلام گلم صبح توام بخیر..این چه حرفیه اتفاقا میدونستم امروز وقت دکتر داری همین طرفا اومدم تا خودت
زنگ بزنی..

سلما:میگم پس چقدر زود رسیدی،راستی تولدی که دعوت شدی نرفتی؟

دختري از جنس پاييز

سهند: تولد؟ كدوم تولد..

سلما: آخه گفتي تولد دوست دختر..

سهند: آها فهميدم نه نرفتم اونجا جايي واسه من نيست اگه قرار برم كنار اونا باشم ترجيح ميدم وقتمو كنار يه خانوم

دوست داشتنی مثل تو سپري كنم..

سلما: ممنون لطف داري، راستش هيچوقت نتونستم دليل اينهمه كمكاتو درك كنم حتي از كارت ميزني تا..

سهند: خب ميتوني سريع به نتيجه برسي چون من واقعا عاشقتم خدایه دوم من تویی سلما اينو حتما بهت ثابت ميكنم..

سلما: لبخندي زدم و چيزي نگفتم..

رسيديم مطب سهندم باهام اومد داخل رفت طرف منشي وگفت كه وقت داشتيم راهنمايمون كرد داخل سهندم باهام اومد داخل يه نگاه متعجب آوربهش انداختم..

واسه چي باهام اومد داخل دكتر ميخاد سونوگرافي كنه..

اخمام رفت توهم رو به دكتر سلام كرديم كه جوابمونو با خوشرویی داد..

دكتر: مامان كوچولويه ما چطوره؟

سلما: ممنون دكتر بهترم

دكتر: لگدايه كوچولو تو حس كردي؟

سلما: نه چيزي احساس نميكنم..

دكتر: تا چند روز ديگه حتما احساس خواهي كرد عزيزم

سلما: درسته امروز هم سونوگرافي ميكنيد؟

دكتر: بله عزيزم حتما..

سلما: يه نگاه به سهند انداختم يعني پاشو برو انگار بالاخره فهميد گفتم..

دختري از جنس پاييز
سهند: پس من بيرون منتظر ميمونم.

دکتر: نه نيازي نيست بيرون باشيد مي تونيد کنار همسرتون باشيد..

سلما: با حرف دکتر و رفتنم، خيال کرده سهند شوهر من خب بنده خدا حقم داشت هميشه منو با سهند ديده بود
نميتونستم حرفي بزنم فقط با نگاهم ازش تمنا ميکردم بره..

سهند: راستش من يه تلفن ضروري دارم من کارم و انجام ميدم بيرون، سلما جان کارت تموم شد تو ماشين منتظرت
هستم

سلما: لبخند دندون نمايي زدم و گفتم چشم..

دکتر: شوهر خيلي با شخصيتي داري عزيزم قدرشونو بدون مشخصه خيلي به فکرتي والبتته نگران..
سلما: بله درسته دکتر همينطوره..

گوشيمو دادم دکتر گفتم وقتي سونوگرافي کرد اينو يه جايي هزاره صدايه قلب بچه ضبط بشه..
از اينکار حس خوبي ميگرفتم...

کارم تموم شد شکر خدا حال بچه خوب بود و همه چي نرمال بود دکتر گفتم به احتمال ۶۰ درصد بچم پسره امروز
خيلي خوشحال بودم..

با خوشحالي نشستم تو ماشين و اين حرفارو به سهند گفتم و اونم بهم تبريك گفت....

آريو

از سهند کمک خواستم اما اصلا ميلي نشون نداد احتمالا ناراحته بخاطر دروغي که بهش گفتم..

عكسايي که از سلما داشتمو بزرگ کردم و کل اتاق خوابمو پر کردم از عكساش دلم بيشتري از قبل براش تنگ شده
بود اما انقدر بي عرضه بودم که نميتونستم سريع يکاري کنم تا خلاص بشيم، يعني اگه بازم از سلما بخوام باهام
ازدواج کنه قبول ميکنه ؟

اگر جايه سلما بودم قبول نميکردم کدوم عاشقيه که دلشو داره رو صورت عشقش خط بکشه اونم با شيشه پست تر
از منم مگه وجود داره...

دختري از جنس پاييز

ولي منم مجبور شدم بايد اين كارو ميكردم تا بابا راضي بشه و بلایي سر سلما نياره مجبور بودم تا همه چي و طبيعي جلوه بدم من خواستم از زنده موندنش محافظت كنم...

سهند

وقتي سلما گفت تولد حواسم پرت شده بود نميدونستم كدوم تولد يا اصلا از چه تولدي داره صحبت ميكنه اما سريع جمع و جور كردم و جوابشو دادم ..

دكتر گفته بود احتمالا بچش پسر باشه خيلي خوشحال بود و همش از وسايلي كه براي به بچه ميخواست بگيره برام تعريف ميكرد منم با ذوق حرفاشو تايد ميكردم..

اما تو دلم آشوبي بود كه فقط خودم ازش خبر داشتم...

سلما

به نظرت ست وسايلاش و چه رنگي بگيرم دوست دارم خاص ترين رنگ و انتخاب كنم..

سهند: سلما جان نظرم اينه اول دكتر جوابشو قطعي كنه بعدش شروع ميكنيم به خريدن..

سلما: همچين بي راه هم نميگفت.. باشه درست ميگي

بهتر بود راجب موضوع ازدواج الان باهاش صحبت كنم..

ميشه بريم يه كافه

سهند: آره حتما..

مقابل اولين كافه اي كه به چشمش خورد ماشين و متوقف كرد انگار خيلي استرس داشت از حالتش كاملا مشخص بود..

سهند: خب چي ميخوري سفارش بديم..

سلما: من كيك ميوه اي با چايي ميخورم

سفارشارو داد...

دختري از جنس پاييز

راستش من راجب پيشنهادت خوب فكر كردم، يه سرى چيزا هست كه مانع ميشه جواب مثبت بهت بدم..

سهند: ميشه بدونم چه چيزهايى مانعت ميشه؟

سلما: اول از همه خانواده تو.. و دوم راضى كردن پدرم..

سهند: سلما من مادرمو تو تصادف خيلى وحشتناكى از دست دادم، فقط يه پدر و خواهر دارم..

و خواهرمم كانادا هست

سلما: چشماش غمگين شد، واقعا متاسفم نميدونستم..

سهند: عيبى نداره عزيزم..

واينكه صحبت كردن با پدر تو بسيار به من قول ميدم راضيش كنم..

سلما: بالاخره خواهر و پدرت نميخوان بگن مادر من كجاست..

سهند: من بهشون توضيح ميدم، هيچ ناراحتى برايه تو پيش نمياد..

سلما: بايد بهم قول بدى مثل يه پدر واقعى با پسر من رفتار كنى..

سهند: قول ميدم بهترين باشم براى تو نه قول الكى قولى كه ميدونم ميتونم پايبنده باشم..

من حاضرم حق طلاق، و حق حضانت بچه رو به تو بسپارم..

سلما: از حرفى كه زد تعجب كردم و حرفش برام جالب بود، باشه پس من قبول ميكنم فقط..

سهند: فقط چى؟

سلما: خودت از گذشته من با خبر بودى واينكه شايد زن عاشقى نتونم تو زندگيت باشم بايد بهم زمان بدى به زورى

چيزيو ازم نخواى..

سهند: چشم اما بدون من عاشق ترينت ميكنم..

سلما: اميدوارم...

دختری از جنس پاییز

دو روز بعد

جواب مثبت داده بودم به سهند اما ته دلم استرس داشتم، ترس از آینده و بر ملا شدن رازی که حق آریو بود از ش
باخبر باشه، چند بار تصمیم گرفتم بهش بگم اما قطعاً بچه رو ازم می گرفت و منم اصلاً طاقتشو نداشتم امروز قرار بود
سهند بر ایه صحبت با، بابا بره..

سهند مرد قابل اطمینانی بود..

سهند

واقعا از ته قلبم خوشحال بودم که جواب مثبت و از سلما گرفتم هیچوقت هیچ چیزی بر ایه خودش و بچش کم
نمیزاشتم

خدایا شکر که خوشبختم کردی..

خنده ای رو لبم نشست..

امروز میخواستم برم با پدر سلما صحبت کنم قصد داشتم مادرو برادرشم با خبر بشن از ازدواجمون..

اگر سلما موافقت کنه میخوام یه عروسی با شکوه بگیرم..

شکمش خیلی زیاد جلو نیومده بود میتونستیم لباس عروشو جوری دیزاین کنیم همون برآمدگی خیلی کوچیک
هم دیده نشه از این بابت نگرانی نداشتم..

یه دست کت و شلوار سورمه ای پوشیدم با کفش مردونه ماتمو ادکلنمو اسپری کردم ساعتمو انداختم تو دستم
موهامم به سمت بالا ژل زدم..

سوار ماشین شدم استارت زدم به سمت شرکت پدر سلما..

سهند: سلام خانوم خسته نباشید

منشی: سلام بفرمایید

سهند: میخواستم با مدیریت صحبت کنم..

دختري از جنس پاييز
منشي: فاميليتونو لطف كنيد

سهند: سهند راد هستم

منشي: بله بفرماييد منتظر تون بودن

سهند: لبخندي زدم، ودر زدم با بفرماييدي كه گفت وارد شدم...

سلام

كامران: سلام خوش آمديد

سهند: تشكر حالتون خوبه جناب..

كامران: كامران بگيد راحت ترم، ممنون خوبم

سهند: چشم، شكر

كامران: گفته بودين راجب دخترم ميخوايد صحبت كنيد بسيار كنجكاوم كه بدونم چه چيزي هست...

سهند: بله راجب موضوع خيلي مهمي مزاحمتون شدم، من سهند راد هستم همسايه و دوست، داماد سابقتون آشنائي با دخترتون داشتم كه آريو خواهرش معرفي كرد..

واينكه من علاقمند شدم از همون سري اولي كه شاهد ديدن دخترتون بودم بعديش هم متوجه شدم سلما خانوم خواهر آريو نيست و همسرشون هست، تا اينكه جدا شدن از هم، و من با سلما خانوم در ارتباط بودم به طور دوستانه بنده وكيل هستم و راجب يه سري چيزها به سلما خانوم مشاوره ميدادم..

من واقعا به خودم اطمينان دارم ميتونم دخترتونو خوشبخت كنم ازش خواستگاري كردم و جواب خودش مثبت بود ازم خواست تا باشماهم صحبت كنم تا نظرتونو بگيد و هرچي باشه من قطعا ميپذيرم..

كامران: به نظر شما اين امكان پذيره؟

سهند: من واقعا اگر اطمينان نداشتم هيچوقت اين درخواست ونميدادم، هر طور كه بخوايد مي تونيد تحقيق كنيد من قول ميدم سربلند ازش خارج بشم

دختري از جنس پاييز

كامران: جوون معقولي به نظر ميرسي اما سلما من تو زندگيش يه ازدواج نا موفق داشته ومن نमितونم آسيب دوباره اي براش در نظر بگيرم

سهند: باور كنيد قرار نيست سلما آسيب دوباره اي بيينه من آرامش و آيندشو تضمين ميكنم..

كامران: پسر من ترجيح ميدم اول با سلما يه صحبتي بكنم بعد نظرمو بهت ميگم..

سهند: به هر حال خيلي لطف ميكنيد ممنون از اينكه وقتتونو در اختيارم گذاشتيد...

با استرس شديدي اومدم تو ماشين يه نصف عميقي كشيدم دستمو دوبار رو فرمون ماشين به آرومي زدم..

شماره سلما رو گرفتم...

سلما: سلام

سهند: سلام عزيزم حالتون خوبه؟

سلما: ممنون خوبيم، تو خوبي؟

سهند: آره خيلي خوبم فقط استرس دارم..

سلما: منظور تو نفهميدم..

سهند: با، پدريت صحبت كردم سلما

سلما: خب چي شد؟

سهند: راستش جوابي بهم نداد اول خواست با تو صحبت كنه بعد جواب منو بده، سلما ازت خواهش ميكنم به پدريت

اطمينان و بده كه من خوشبختت ميكنم..

سلما: باهات صحبت ميكنم يكم آروم باش..

سهند: آماده ميشي ميخام بيام دنبالت

سلما: براييه چي؟

دختري از جنس پاييز

سهند:ميخوام ببرمت پيش پدرم معرفيت كنم..

سلما:ميشه اول همه چيز قطعي بشه بعدش اينكارو كنيم؟

سهند:چرا كه نه هر چي تو بخواي..

سلما:پس برو به كارت برس بعدا صحبت ميكنيم

سهند:باشه عزيزم مراقب خودت باش فعلا

سلما:فعلا

سلما

ميدونستم بابا اولش با من صحبت ميكنه و نظر منو ميخاد بعدش جواب ميده به سهند..

رو تخت دراز كشيده بودم گوشيمو برداشتم صدايه قلب ضبط شده پسرمو گذاشتم و انقدر تند تند ميزد كه فقط

قربون صدقش ميرفتم الهی فدات بشه مامان پسر كم اسمتو چي بزارم يعني ماماني...

بايد با سهند هم مشورت كنم يه اسم عالي برات انتخاب كنيم ..

نميدونم چرا فعلا هيچ اسم جذابي به ذهنم نميرسه..

خيلي آرزوها داشتم براي پسر م البته هنوز دكتر قطعي نگفته بود پسر ه يا نه

اما ميدونستم حتما پسر ميشه حسم اين اطمينان قوي رو بهم ميداد..

گوشيم زنگ خورد بابا بود يكم استرس گرفتم...

سلما:جانم

كامران:سلام دختر قشنگم حالت خوبه

سلما:مرسي بابا جون شما خوبين مامان چطوره؟

دختري از جنس پاييز

كامران: آره بابا همه خوبن، سلما جان آدرس خونتو بهم میدی میخام بیام دنبالت شام و باهم باشیم یکم باهام صحبت کنیم..

سلما: باشه بابا جون آدرس و برات پیام میکنم..

كامران: مراقب خودت باش..

سلما: چشم فعلا..

نمیدونم چه جوابی قراره بدم به بابا اما میدونم که میتونم رضایتشو جلب کنم..

برآمدگی شکمم منو میترسوند اگه بابا متوجه بشه همه چیز خراب میشه یکم جلو آینه ایستادم خیلی زیاد مشخص نبود اما بازم چیزی از استرسم کم نمی کرد ..

یه آرایش ملایمی کردم، مانتو طوسی رنگم و که کمی هم تو تنم آزاد بود پوشیدم، شلوار نوک مدادیمو تنم کردم کتونی آدیداس طوسی رنگم آماده گذاشتم، شالمم گذاشتم رو کاناپه بابا اومد سرم کنم..

تی وی و روشن کردم بی هدف شبکه هایه تلویزیون پایین وبالا می کردم..

آیفون زنگ خورد تصویر بابارو دیدم جواب دادم..

بیا بالا باباجون

كامران: پایین منتظر تم..

سلما: چشم..

شالمو سرم کردم ادکلنم زدم..

در خونه رو قفل کردم ..

سوار ماشین هیوندایه بابا شدم..

سلما: سلام بابا جونم

كامران: سلام قشنگ بابا اینجا دیگه کجاست

دختري از جنس پاييز
سلما: اينجا جاييه كه من زندگي ميكنم بابا..

كامران: اصلا مناسبست سلما

سلما: بابا لطفا..

كامران: خب دخترم بريم رستوران يه شام خوشمزه بخوريم..

سلما: بريم..

كامران: يكم چاق تر شدي سلما

سلما: هول شدم، آره راستش چون زياد تحرک ندارم اضافه وزن آوردم..

كامران: دخترم خيلي گلایه دارم ازت دلت مياد مادرتو اينطوري نگران بزاري

سلما: بابا شما فكر ميكني من راضييم، نه منم دل دارم ميدوني كه چقدر به مامان وابسته ام اما شرايطم اينطور ايجاب کرده...

كامران: باشه بابا عصبی نشو..

سلما: بابا رفتم يه رستوران فوقالعاده شيك من جوجه كباب سفارش دادم بابام كباب برگ مشغول خوردن بوديم كه بابا گفت..

كامران: امروز آقاچه راد تشريف آورده بود سلما جان يه سري صحبتا كرد و راجب خواستگاري كه از تو كرده بود صحبت كرد راستش من ازش خواستم اول با تو صحبت كنم بعد نظرمو بهش بدم..

سلما: راستش بابا من جواب مثبت بهشون دادم ولي فقط از جانب خودم نه شما..

كامران: برام سخته كه بخوام جواب مثبت بدم و راضي بشم به اين ازدواج..

سلما: اما من شناخت دارم بابا از ايشون درسته خيلي زود دارم ازدواج ميكنم دوباره اما درخواستم از شما اينه كه بپذيريد..

كامران: باشه اما دور روز بهم فرصت بده تحقيقات لازم و انجام بدم...

دختری از جنس پاییز

سلما: باشه بابا قبول..

شب به خوبی و خوشی گذشت تازه میفهمم چقدر دلتنگ خانوادمم..

چهار روز بعد..

سهند

سرکار بودم که بابایه سلما تماس گرفت تو یه کافه باهام قرار گذاشت گفت سلما هم هست میخوایم راجب موضوع ازدواج صحبت کنیم..

این دلشوره لعنتی دست از سرم برنمیداشت مدام ترس از دست دادن سلما رو داشتم..

به هر زحمتی بود خودمو رسوندم کافه مورد نظری که دعوت شده بودم..

سلما رو دیدم و پدرشو یه لبخند دندون نما زدم نزدیک شدم سلام دادم و دست پدر سلما رو مردونه فشردم و با خوشرویی پاسخگو شدن..

منو پدر سلما قهوه سفارش دادیم سلما چایی...

کامران: خب صداتون کردم اینجا با جفتتون در حضورم هم یه سری حرفارو بزنم..

سهند: اختیار دارید بفرمایید..

کامران: سلما گفت شما حق طلاق و حق حضانت فرزند البته در آینده در اختیارش قرار میدید، راستش پیشنهاد بسیار عالی بود منم راجبش فکر کردم با مادرو برادر سلما هم در میون گذاشتم، اونا موافقت کردن و منم طبق یه سری چیزا که در نظر گرفتم دیدم شخص مناسبی هستی برایه دختر من واز همه مهمتر سلما خودش رضایت داده..

سهند: انقدر خوشحال بودم که میخواستم سلما رو تو آغوش بکشم و غرق در بوسش کنم.. لبخندی زدم تا ادامه حرفشو بزن..

کامران: فقط سهند جان سلما یه من دست تو امانت مثل چشمات ازش مراقبت کن ما بهت اطمینان کردیم..

سهند: سرشکستون نمیکنم من واقعا تمام جونمو حاضرم برایه سلما بدم.. یه نگاه به سلما انداختم انگار حواسش اینجا نبود حالتش غمگین بود این یکم منو عصبی میکرد حس میکردم داره گذشتش یاد آورش میشه..

دختري از جنس پاييز
كامران: مرسى پسر م براي خواستگارى مى تونيد تشريف بياريد منزل مون..

سهند: واقعا از تون ممنونم...

سلما

اونشيبى كه با، بابا برگشتم خونه انگار موضوع رو به مامان گفته بود اونم انقدر بى طاقت شده بود كه بابارو تو فشار گذاشته سريع سلمارو بيار خونه هر طورى كه شده..

منم ديگه مجبور شدم يكمى از وسيله هامو جمع كنم وبرم خونه، مامان وقتى منو ديد يك ساعتى تو آغوش هم در حال اشك ريختن بوديم مامان قربون صدقم ميرفت و اشك مى ريخت.. سامان مسافرت بود و بابا موضوع و بهش گفته بود اونم رضاييت داد و گفت سريع خودشو ميرسونه خونه..

وقتى تو كافه اومديم بابا جواب مثبت وبه سهند اعلام كرد برق شادى و تو چشماش ديدم..

ناخود آگاه حلقه اشكى تو چشمم موج زد سعى كردم پشش بزنم ولى سمج تر از اين حرفا بود سرمو انداختم پايين وبه آرومى دست كشيدم رو صورتم..

نميدونم اين همه اتفاق تو اين مدت كم چطور تونست براي من بيوفته...

قرار خواستگارىم گذاشته شد آريو انقدر هول بود از بابا خواست اين خواستگارى و همين امشب رسميش كنيم...

وبابا هم بدون مخالفت كردن درخواستشو پذيرفت...

با، بابا راهى خونه شديم رومو كردم به سمت پنجره ماشين واشكام يكى پس از ديگرى صورتمو خيس ميكرد..

آريو تا دير نشده بيا باز منو بخوا من هنوزم عاشقانه دوست دارم من گذشته رو فراموش ميكنم خواهش ميكنم برگرد و بگو همه چيز دروغ بوده بگو عاشق منى بگو بى من نميتونى لعنتى پس چرا نيستى من دارم جايزين ميكنم يكى ديگه رو به عنوان پدر بچت آريو التماس ميكنم برگرد.. نزار اين اتفاق بيوفته فقط تويى كه ميتونى جلويه اين اتفاق وبگيرى....

دختري از جنس پاييز

صورت‌مو با دستام پاک کردم حس کردم بابا متوجه شده اما به روم نمیزنه وارد خونه شدم يه راست رفتم تو اتاقم درم از پشت قفل کردم زانو هامو تو بغلم گرفتم و مدام خيال پردازی میکردم میگفتم حتما میاد، میاد منو پسر منو با هم میبره آره من میدونم اون دوستم داره..

داری مگه نه آریو تو دوستم داری اگه نداشتی که اونطوری نگاهم نمیکردی..

انگار دیوونه شده بودم تصمیم ازدواج با سهند و خودم گرفتم اما حس پشیمونی لحظه به لحظه تو درونم بیشتر تقویت میشد...

لباسامو با يه دست تاب و شلوارک یاسی رنگ عوض کردم کش مو هامو باز کردم آزادانه انداختم رو شونه هام دراز کشیدم رو تخت...

گوشیمو برداشتم يه آهنگ پلی کردم..

مگه تو خودت نگفتی که کنار من میمونی

هی میگفتم بی تو مردم با زبون بی زبونی

عزیزم يادت بمونه خیلی بد کردی و رفتی

به تو عادت کرده بودم اما تو رفتی که رفتی

منه ساده فکر میکردم که به آرزوم رسیدم

این همه به پات نشستم از تو هیچ خیری ندیدم

باشه من میرم ولی تو به خدا تنها میمونی

نگرانتم نباشم به خدا خودت میدونی

باشه من میرم ولی تو چشم به راه من نباشی

قلب ساده و صبورم باید از عشقت جدایی

آخر قصه ما هم عاقبت زیرو رو شد

دختري از جنس پاييز
کي فکر ميکرد که نباشي دل من بي آبرو شد
باورش سخته هنوزم اگه تو نباشي پيشم
کي درد منو مي فهمه آخ دارم ديوونه ميشم
وقتي که صدات به گوشم ميرسه آتيش ميگيرم
وقتي تو نباشي پيشم با که من آروم بگيرم
از همون روزي که رفتي دارم از غصه مي ميرم
از همه مردم اين شهر هي سراغتو ميگيرم
از همون روزي که رفتي قاب عکستو مي بوسم
تو اونجا غريبي آره منم اين گوشه مي بوسم
منتظر ميمونم اما ميدونم برنميگردی
کاشکي بودی و ميديدي با منه تنها چه کردی
بدون عاشقت يه عمره تورو از يادش نبرده
يه روز بر ميگردی اما ميشنوي فلانی مرده
گريه ام تبديل به هق هق شده بود انگار خواننده داشت حرف دلمو ميزدم دستمو گذاشتم رو شکمم، پسر مامانت
خيلي بيچاره شده مامانت داره دست ميکشه از عشقت از بابايه تو....
نفسم داشت بند ميومد چند تا سرفه کردم.. در اتاقم زده شد..
صدام و صاف کردم جواب دادم..
بله
ناديا: سلما جان مادر ميشه بياي داخل..

دختري از جنس پاييز

سلما: نميخواستم دلشو بشكنم قفل درو باز كردم مامان اومد داخل و منو كشيد تو آغوشش نشست رو تخت منم نشستم پايين تخت و سرمو گذاشتم رو پايه مامان موهامو نوازش ميكرد..

ناديا: حالت خوبه عزيز مامان

سلما: مامان نميدونم، هيچي نميدونم حس ميكنم دارم خفه ميشم مامان من خيلي تنهام خيلي

ناديا: تو تنها نيستي فرشته من تو مادرتو داري پدرتو برادرتو قرار يه همسر خوبم داشته باشي سلمايه من اين اشكايه قشنگتو پس بزن به گذشته فكر نكن آيندتو بساز، قرار نيست برگردى به گذشته تو مسافر آينده اى دخترم..

سلما: آره درست ميگى مامان..

ناديا: الانم پاشو قشنگترين لباستو انتخاب كن برايه مراسم شب..

سلما: به كل يادم رفته بود قراره شب برايه خواستگاري بيان، گرچه هيچ ذوقيم نداشتيم، انگار خدا سرنوشت منو فقط با ناراحتي و اشك ريختن و غصه خوردن رقم زده..

مامان از اتاق رفت چقدر دستاش آرامش بخش بود..

يه دست لباس آزاد برايه خودم آورده بودم پيشبيني ميكردم يه همچين شبيو..

خيلي نياز داشتم به يه دوش حسابي..

حوله تنپوشمو برداشتم راهي حموم شدم دوش آب و باز كردم با همون لباسم رفتم زير آب يخ انگار يچيزي از بدنم خارج شد شكمم درد گرفت دستمو گذاشتم جونم مامان يخ زدى ببخشيد پسرم آروم باش ماماني..

سامان تا يك ساعت ديگه مى رسيد به گفته مامان...

پسرم شيطونيش گل کرده يه لگدايه خفيفى ميزد كه خيلي خوب حسش ميكردم و لبخند رو لبام ميشست..

قربونت برم داري بازي ميكنى پسركم مامان و تا شب اذيت نكن باشه پسر خوبى باش تا امشب بگذره

ماشاالله پسرم حرف گوش كن بود سريع آروم گرفت ديگه خبري از لگد زدنش نبود..

دختري از جنس پاييز
داشتم موهامو سشوار ميكشيدم كه در اتاقم باز شد وسامان و ديدم به سرعت از جام بلند شدم و خودمو تو
آغوشش حل كردم

سامان:دختره ديوونه نميگي داداشت ميميره بدون تو،كجا بودي آخه..

سلما:ميشه سرزنشم نكني بعدشم دشمنات بميرن

سامان:بسلامتي قراره عروس بشي

سلما:از ب*غ*ل*ش اومدم بيرون، تو كه هنوز داماد نشدي گفتم ديگه خودم دست به كار بشم

سامان:منم تا چند وقت ديگه ميشم خواهری

سلما:اين عروس خوشبخت آهاناس ديگه

سامان:كسي غير از آهانا نميتونه باشه

سلما:تو دلم يه خوشبحالي به آهانا گفتم كه حتي در نبودشم اينطور ازش تعريف ميكنه..آرزويه خوشبختي دارم
براتون..

سامان:همچين عزيزم، آماده شو منم ميرم آماده بشم شب صحبت ميكنيم..

سلما:باشه..

سامان رفت از اتاق بيرون نميدونم چرا اين حس و داشتم كه سامان اصلا ناراحت من نيست،البته نبايد انتظاري هم
داشته باشم...

اين افكار مزخرف و پس زدم مشغول درست كردن خودم شدم..

يه آرايش دودي رنگ كردم رژ قرمزمو رو لبام كشيدم تونيك مخمل كه به رنگ شكلاتي رنگ بود و پوشيدم بلنديش
تا پايين ساق پام بود وديگه نياز به پوشيدن شلواري نداشتم..

موهامو از بالا جمع كردم وروسري بلند ساتن قهوه ايم سرم كردم صندل قهوه ايمم پام كردم ادكلنمو زدم..

همه چيز تكميل بود...

دختري از جنس پاييز

در اتاقمو بستم رفتم به سمت پذيرايي که اشرف خانوم خدمتکار خونمون مشغول ميوه گذاشتن رو ميز بود خسته نباشيدي بهش گفتم نشستم رو کانپه بي هوا دلم لواشک خواست من که اصلا دوست نداشتم الان چيشد اونم تو اين موقعيت دلم لواشک خواست تعجب زيادي کردم..

بلند شدم رفتم به سمت آشپز خونه در يخچالو باز کردم لواشک هايي که تو بسته بندي کوچيك بودنو چندتايي برداشتم مشغول خوردن شدم انگار يه حس خيلي قشنگي تمام وجودمو گرفت تک خنده اي کردم اي خدا اين چي بود ديگه...

زنگ خونه فشرده شد مامان به سرعت صدام زد...

اول پدرش اومد داخل که براي اولين بار بود ميديدمش انقدر چهرش آرامش بخش بود که تمام استرسي که داشتم از بدنم خارج شد بعد خودش وارد شد سبد گلي بزرگ با جعبه شيريني به سمتم گرفت و منم تشكري کردم سپردم به اشرف خانوم..

همگي نشسته بوديم و بابا داشت با پدرش صحبت ميکرد..سيني چايي وبه سمتشون گرفتم و برداشتن دوباره نشستم...سهندمشغول صحبت با سامان بود وگه گاهيم ما به صحبتاشون نظر مي داديم يه نگاه به مامان کردم طفلک تنها مونده بود هم صحبتي نداشت...

شهرروز:ماشالله سليقه پسرمن به خودم رفته خانوم خوبي ودر نظر گرفته انشاءالله هميشه سلامت باشي دخترم سلما:تشكري کردم..

شهرروز:آقا کامران من ميخواستم دختر تو براي پسر من خواستگاري کنم و تا جايي که مطلع هستم اين دوتا جوون به تفاهم نظري رسيدن باهم، و در جريان هستيد که مادر سهند جان چندسال پيش عمرشونو دادن به شما سهند موند ويه خواهرش که الان خارج از کشور هستن

کامران:درسته انشاءالله خدا رحمتشون کنه دخترتونم خدا حفظ کنه..

باز اين دوتا جوون ميدونن اگر نيازي دارن که دوباره صحبت کنن ميتونن برن صحبت هاشونو بکنن..

سلما:بابا به منو سهند نگاه کرد...

سهند:من صحبتي ندارم ولي اگر سلما خانوم داره...

دختري از جنس پاييز
سلما: نه باباجون صحبتی باقی نمونده..

شهر روز: خوشبخت بشید به امید خدا

سلما: تشکر

شهر روز: مهریه ای که در نظر دارید بفرمایید

سلما:، عذر میخام بابا اما راجب مهریه یه عرضی داشتم..

شهر روز: اختیار داری دخترم بفرما

کامران: راحت باش عزیزم..

سلما: من میخام پنج تا سکه و هزار تا گل رز سیاه مهریه ام باشه

کامران: هر طور مایلی..

شهر روز: بسلامتی تبریک میگم بهتون..

سلما: سهند شیرینی و پخش کرد...

و بابایه سهند بینمون صیغه محرمیت خوند قرار شد یه جشن عروسی گرفته بشه تا یک هفته دیگه...

اصلا مایل نبودم اما به احترام بزرگترها مجبور شدم اعتراضی نکنم..

اون شبم گذشت قرار بود برایه جشن عروسیمون خواهر سهند هم بیاد.. فردا سهند میاد دنبالیم بریم خرید عروسی
کنیم و خونه بگیریم بسپاریم دست دیزاینر..

با خستگی زیاد به خواب رفتم...

صبح با صدایه آلارم گوشیم بیدار شدم رفتم دست و صورتم و آب زدم بعد وارد آشپز خونه شدم انگار کسی هنوز
بیدار نشده یه لقمه نون و کره گرفتم خوردم چایی سازم روشن کردم.. یه چایی ریختم مشغول خوردن شدم گوشیم
که رو میز گذاشتم صدایه زنگش بلند شد سریع جواب دادم..

دختري از جنس پاييز

سلما:بله

سهند:سلام خانوم صبح قشنگت بخير

سلما:لحن حرف زدنشو دوست نداشتم به سردی گفتم سلام ممنون

سهند:آماده شو كم مونده برسم خونتون..

سلما:باشه پس فعلا..

حوصله خريد كردن نداشتم اصلا هيچ ذوقی نداشتم كلافه دست كشيدم رو موهام رفتم اتاقم مانتو مشكيم و شلووار و شال قرمزمو گذاشتم رو تخت..

يه آرايش ملايمي كردم آماده شدم كتونی قرمزمو پام كردم گوشيم زنگ خورد گفت كه پايين منتظرمه....

سلما:سلام

سهند:سلام عزيزم

سلما:خوبی پدريت خوبه ؟

سهند:من كه انگار رو ابرا سير ميكنم بابامم مدام از تو به خواهرم تعريف ميكنه،خواهرم بي صبرانه مشتاق ديدارته..

سلما:لبخند كم رنگی زدم،راستی اسم خواهرت چيه؟

سهند:ساره

سلما:چه اسم قشنگی،متأهله؟

سهند:نه مجرده براييه ادامه تحصيل رفت خارج از کشور..

سلما:خیلی خوبه..

رفتيم مزون عروس چند تا لباس عروس فوق العاده ساده اما شيك تن كردم جوری بودن كه از پايين گشاد تر ميشدن و برآمدگی كوچيك شكمم مشخص نميشد همشون مناسب تنم بودن بالاخره يكيشو انتخاب كرديم بسته بندی كردن بهمون تحويل دادن..

دختري از جنس پاييز
كفش و كيف سفيد رنگم خريديم..

چند دست مانتو شلوار به سليقه سهند خريدم اونم كت و شلوار خريد به انتخاب من..

سخت ترين قسمت خريد حلقه خريدن بود اونم به آسوني گذشت.. يه حلقه تنگ نگين خريدم سهندم يه رينگ
پلاتين كه با نگين زيادي ديزاين شده بود خريد...

انقدر خسته شده بوديم كه حس و حال راه رفتن نداشتيم شام و بيرون و خورديم ديگه هوا هم تاريك شده بود منو
رسوند خونه...

سامان نشسته بود رو كاناپه داشت يه فيلم كره اي ميديد...

سلما: سلام

سامان: به به سلما خانوم خسته نباشي..

سلما: مرسى مامان و بابا كجان؟

سامان: عمو وزن عمو برگشتن فردا شبم مهموني گرفتن عموام به بابا زنگ زد گفت امشب برن اونجا..

سلما: اِ بالاخره دست از لندن كشيدن، شهابم اومده؟

سامان: نميدونم ديگه خبر ندارم..

چرا پس سهند نيومد؟

سلما: دير وقت بود ديگه رفت..

سامان: پس خريدا تون چيشد..

سلما: موند تو ماشين سهند گفتم فردا بياره... فردا هم ميريم برايه خريد خونه و وسايل...

سامان: بسلامتى عزيزم..

سلما: سلامت باشي، من ميرم استراحت كنم خيلي خسته شدم..

دختری از جنس پاییز

سامان: خوب بخوابی ...

سلمما: فردا مهمونی گرفتن فکر نکنم وقت کنم منم برم...

شهاب: پسر عموم سه سال از من بزرگتره بیست و یک سالشه از سیزده سالگیش رفتن لندن هم بازی بچگیام بود دلم براش تنگ شده بود مثل سامان دوشش داشتم مشتاق بودم برایش دیدنش..

یکم با پسر صحت کردم صدایه قلبشو گوش دادم خوابیدم...

چشمامو باز کردم ساعتو دیدم ۱۰ بود حس میکردم باز خوابم میاد اما دلم ضعف میرفت حتما پسر مم گرسنش بود بیخیال خواب شدم موهامو شونه زدم رفتم سرویس صورتمو چندبار آب زدم خوابم پیره..

اومدم آشپز خونه دیدم همشون جمعن...

سلام

کامران: به به دختر قشنگم بیا بشین

سامان: سلام عزیزم

نادیا: سلام فرشته خانوم بیا بشین برات چایی بریزم..

سلمما: نشستم کنار بابا... راستی شنیدم عمواینا اومدن حالشون خوب بود؟

کامران: آره بابا خوب بودن امشب مهمونی گرفتن به پاس برگشتنشون..

سلمما: قرار برایشه بمونن ایران؟

کامران: آره اومدن دیگه کلا اینجا باشن، ماشالله شهابم خیلی بزرگ شده چهرش جا افتاده و مردونه شده..

سلمما: پس شهابم هست، شاید برایشه مهمونی شب من نتونم پیام..

نادیا: این چه حرفیه مادر حتما باید بیای..

سلمما: امروز برایشه خرید خونه باید همراه سهند برم وقت نمیکنم..

دختری از جنس پاییز
سامان: خب بزاریدش برایه فردا..

نادیا: راست میگه باهاش تماس بگیر خبر بده..

سلما: باشه پس صبحانه بخورم بهش زنگ میزنم..

کامران: میتونی سهندم دعوت کنی همراهیمون کنه عزیزم موضوع ازدواجتو گفتیم..

سلما: یه نگاه پر از سوال به بابا انداختم، اما حرفی نزد، دوست نداشتم باهام بیاد اما گفتم.. باشه بهش میگم..

صبحانه رو خوردم اومدم اتاقم شماره سهند و گرفتم جواب نداد حرصی شدم به جهنم همچین مشتاق صحبت کردن باهاش نیستم داشتم غر میزدم که زنگ زد..

معلومه کجایی چرا جواب نمیدی..

سهند: معذرت میخام عزیزم سایلنت بود متوجه نشدم، حالتون خوبه ؟

سلما: مرسی ما خوبیم، امروز نیا دنبالم نمیتونم پیام باهاش

سهند: چرا چیشده اتفاقی افتاده؟

سلما: نه عموم با خانوادش برگشتن ایران یه مهمونی ترتیب دادن بعد بابا هم گفت بهت اطلاع بدم خواستی باهامون بیا..

سهند: چرا که نه حتما میام، فقط ساعت چند؟

سلما: باورم نمیشد که قبول کرده باشه، یعنی میای؟

سهند: مگه قراره نیام

سلما: نه منظورم این نبود ساعت هفت باید اونجا باشیم..

سهند: باشه پس رأس ساعت اونجام عزیزم..

سلما: خدا حافظی کردیم، چقدر رو داره میخاد بیاد که چی بشه آخه اصلا بابا چرا گفت اینو دعوت کنم وای خدا واسه شب چه لباسی بپوشم همه لباسمو تنگ و اندامیه اینطوری شکمم مشخص میشه..

دختری از جنس پاییز

کم مونده بود اشکم در بیاد در کمدومو باز کردم یه لباس شب مشکی بیرون کشیدم همون لباس آزادی که بابا از اسپانیا برام خریده بود ولی بخاطر آزاد بودنش تا حالا جایی نپوشیده بودمش ذوق کردم دستامو به هم زدم لباس شب بلندی بود.. مدل لباس آستین حلقه ای بود تا زیر سینه تمام سنگدوزی شده بود و تا پایین به صورت دامن تور مشکی رنگ ساده بود..

مدلش در عین سادگی خیلی شیک بود قصد داشتم موهایه حالت دارمم صاف کنم..

الان ساعت ۱۲ بود حالا خیلی وقت داشتم برایه آماده شدن...

لاک مشکی رنگمو برداشتم به همراه طلایی رو ناخنایه بلندم کشیدم یکی درمیون.. از روشم برق ناخن زدم که خیلی جذاب شده بود اومدم در لاکمو ببندم پسرکم لگد زد لاک از دستم افتاد و ریخت رو، رویه ی رو تختی دستمو گذاشتم رو شکمم داری بازی میکنی مامانی الهی فدات بشم راحت باش..

اشرف خانومو صدا زدم رو تختیو عوض کرد دراز کشیدم رو تخت دستمو گذاشتم رو شکمم باهاش صحبت کردم اونم که گاهی لگد میزد با پاهایه کوچولوش ذوق میکردم هر باری که لگد میزد..

شاید بی تجربه باشم یا سنم کم باشه اما حس مادرانم فوقالعاده قوی بود و قشنگ این حس قشنگ و درک میکردم یکم خوابیدم..

بیدار شدم، ساعت ۴ بود وقتشه دیگه آماده بشم..

چقدر خوابیدما اول رفتم آشپز خونه یکم غذا خوردم مامانم داشت آماده میشد منم رفتم حموم اومدم موهامو خشک کردم، با اتو مو موهامو صاف کردم که یک ساعت و نیم زمان برد و خیلی خستم کرد

آرایش خیلی ملایمی هم کردم اما رژمو رنگ جیگری زدم لباسمو تنم کردم کفش پاشنه بلند طلایمم که کلا روش نگین طلایی بود پام کردم ادکلنم زدم رفتم اتاق مامان در و زدم رفتم داخل مامان واقعا محشر شده بود همینطوری خیرش شده بودم یه لباس شب بلند قرمز رنگ که آستیناش گیپور بود و موهایه بلند عسلی رنگشم از بالا بسته بود بابا حق داشت عاشقانه مامان و نگاه کنه.. یه لبخند به روش زدم مامان چقدر خاص شدی..

نادیا: از تو که خاص تر نشدم ماشالله بزمنم به تخته فوقالعاده شدی تو ..

سلما: همین که شما تأیید کنی کافیه..

دختري از جنس پاييز
ناديا: تو با ما ميای يا سهند مياد دنبالت؟

سلما: سهند مياد دنبالم، سامان خودش مياد؟..

ناديا: سامان رفته دنبال آهانا..

سلما: چشم از زور تعجب گشاد شد، مگه اونم دعوته..

ناديا: دعوت که چه عرض کنم خودش اينطوري خواست منم مخالفت نکردم..

سلما: خوب کردی مامان جون من برم پس اتاقم يه زنگ بزنگم به سهند ببينم کجاست..

ناديا: بابات جلويه در منتظره پس من ميرم شما هم بيايد ديگه..

سلما: باشه پس مامان جون ميبينمت فعلا..

حرصم گرفته بود يعني چي آخه اون چرا بايد بيايد..

نميدونم چرا داشتم حسوديشو ميکردم..

سهند پيام داد تا نيم ساعته ديگه ميرسه..

مانتو عبایي بنفش رنگمو پوشيدم روسري حرير بنفش رنگم سر کردم ...

رفتم يه ليوان آب خوردم آيفون زنگ خورد..

سلما: الان ميام..

سهند: وسايل و ميارم بالا بعد ميريم..

سلما: باشه.. خريدارو داشت ميآورد درو باز گذاشتم اومدم اتاقم ادکلنمو برداشتم خالي کردم رو خودم...

سهند: چقدر زيبا شدی

سلما: برگشتم به سمتش کت اسپرت مشكي همراه با شلووار مشكي پوشيده بود خيلي جذاب شده بود موهاي عسلي

رنگشم به قشنگي درست کرده بود لبخندي به سمتش زدم ..ممنون همچنين..

دختري از جنس پاييز

ديدم داره نزديكم ميشه، يكم ترسيدم اما نميخواستم ضعفي نشون بدم همون سر جام ايستادم دستشو انداخت دور
كمرم هيچ عكس العملی نشون ندادم سريع دستاش شل شد گفت بيا بريم...

اين حركت يهويش تعجب آور بود برام..

رسيديم به جايي كه دعوت شديم...

عمو و زن عمو رو ديدم تو بغلشون فشردم خيلي دلتنگشون بود واقعا خيلي خوب بودن به منو سهند تبريك گفتن
راهنماييمون كردن به قسمتي از باغ شهاب و هنوز نديدم با چشمام دنبالش بودم كه سهند گفت برو مانتوتو در بيار
بيا...

لباسامو عوض كردم يه دستيم رو موهام كشيدم كيف دستيمم برداشتم اومدم كنار مامان و بابا كه سهندم پيششون
بود هنوز سامان نرسيده بود..

مامان پس شهاب كجاست..

ناديا: انگار امروز صبح پرواز داشته رفته..

سلما: ناراحت شدم، مگه نگفتين قرار ديگه نرن..

كامران: انگار كاري براش پيش اومده بايد فورا ميرفته..

سلما: ديگه بيخيال شدم خواستم خوش بگذرونم...

سهندم دستمو گرفت رفتيم تو پيست رقص، يكم رقصيديم كه چشمايه سهند مدام رو لبام رژه ميرفت اومديم كنار
ميزمون آهانا رو ديدم كنار سامان يه پيراهن دكلته کوتاه بادمجوني رنگ پوشيده بود يه لبخند مصنوعی زدم
نزديكش شدم و بهش سلام كردم به سهندم معرفيش كردم كه اخماش رفت توهم..

بابا و سهند و سامان داشتن صحبت ميكردن و مامانم رفت پيش زن عمو مريم..

آهانا نشست كنارم..

آهانا: سلما واقعا متأسفم بخاطر اتفاقي كه برات افتاد

سلما: تو چرا متأسف باشي

دختري از جنس پاييز

آهانا: بالاخره آريو...

سلما: لطفا حرفي راجب برادرت به من نزن..

آهانا: آره نبايد حرفي بزنم اصلا درست نيست.. تبريك ميگم تازه امروز از سامان شنيدم ميخواي ازدواج كني..

سلما: ممنون، بالاخره آدم به كسي كه دوستش داره ميرسه يه روزي ديگه،

از حرص اينطوري گفتم.. با نزديك شدن سهند از آهانا عذر خواهي كردم بازو سهندو چسبيدم تمام حرکاتم از رو حرص بود فقط ميخواستم به گوش آريو برسونه بوسه اي رو گونه سهند زدم كه بيچاره از زور تعجب چشمش فقط روم بود و حرفي نميزد..

شام و خورديم ..

امشبم با خوبي و بدى هاش گذشت...

دو روز بعد..

خونه رو با سهند انتخاب كرديم خريديم وسايل خونه رو هم به رنگ دودي و مشكي و سفيد انتخاب كرديم داخلش و سپرديم به ديزاينر..

قرار بود جشن عروسيمون تو باغ پدر سهند كه سمتايه دماونده گرفته بشه،

پيش آرايشگر مامان رفتيم ازش وقت گرفتيم...

تمام كارارو با ميلي انجام ميدادم سهندم اينو به خوبي درك ميكرد اما اعتراضى هم نميكرد...

خدايا خودت صلاح منو ميدوني كمكم كن كه تنها حامى من خودتى..

سرمو گذاشتم رو بالشت از خستگي زياد سريع خوابم برد..

صبح با صدايه مامان از خواب بيدار شدم..

ناديا: سلما مادر بلند شو يك ساعت ديگه وقت آرايشگاهته..

دختري از جنس پاييز

سلما:هنوز خوابم ميااد..

ناديا:تنبلي نكن زود پاشو بيا اشرف خانوم ميز صبحانه رو آماده كرده منتظر تيم..

با بي ميلي تمام بلند شدم..

دست و صورتمو شستم با حوله خشك كردم..

سلام صبح بخيري گفتم كه همه با خوشرويي جوابمو دادن..

سامان:سلما دوروز ديگه آماده باش كه بازم جشن داريم..

سلما:حدس ميزدم داره نامزدي خودشو ميگه..بسلامتي عزيزم پس بالاخره دست به كار شدي..

ناديا:سامان بس كن الان وقتش نيست..

سامان:ميشه بدونم وقت چي نيست مامان..

كامران:نوش جان...

سلما:بابااز روميز بلند شد ومنم متعجب داشتم به سامان و مامان نگاه ميكردم..چيزي شده؟

سامان:آره شده سلما جان

سلما:خب بگيد منم بدونم..

سامان:مامان و بابا توقع دارن پاسوز تو بشم..

سلما:نفهميدم،يعني چي؟

سامان:يعني چون آريو تو رو طلاق داده اذيتت كرده ممكنه آهانا هم منو اذيت كنه و خيانت كنه ولي نميدونن كه

مشكل تو فقط مال تو..

سلما:از حرفايي كه شنيدم دهنم باز موند..

ناديا:اين چه طرز صحبت كردن با خواهرته سامان تو كي انقدر گستاخ شدي..

دختري از جنس پاييز

سلما: نه مامان جون خب حق داره سامان كه نبايد پاسوز من بشه..

من ميرم حمام..

از سر ميز بلند شدم رفتم اتاق حولمو برداشتم رفتم زير دوش به اشكام اجازه باريدن دادم انگار قرار نيست كه يه روز خوش تو زندگيم داشته باشم سامان چطور تونست همچين حرفايي اونم تو روم بزنه شايدم من زيادي به فكرش بودم ..

اصلا باورم نميشه چطور تونست موضوع آريو وبه زبون بياره وبه سادگي ازش رد بشه..

اصلا درك نميكردم...

بابامو منو رسوند تا آرايشگاه گفت از حرفايه سامان دلگير نشم.. اما مگه ميشد دلمو شكوند چون من مشكل اونو مشكل خودم ميدونستم ولي سامان چي.. البته ازش توقعي نداشتم بخاطر اتفاقي كه براييه من افتاد دست از آهانا بكشه فقط نميخواستم همچين حرفايي و از زبونش بشنوم..

ستاره جون خيلي لايت و ساده باشه ميكاپم ...

ستاره: ماشاءالله خودت مثل ماه ميموني عزيزم.. چشم لايت ميكاپ ميكنم..

سلما: ازش تشكر كردم سه ساعتی زير دستش بودم كم بود ديگه خوابم بگيره..

ميخواستم آينه رو نگاه كنم كه نداشت گفت شينيون موهاتم انجام بشه بعد..

به حرفش احترام گذاشتم..

موهامو شينيون بسته درست كرد كه خيليم زمان برد، كمكم كردن لباس عروسمو پوشيدم..

تاج بزرگي هم برام گذاشتن كه حالت چهرمو خاص تر كرده بود به آينه نگاه كردم رسما محشر شده بودم كلي ازم تعريف كردن.. چندتام ازم عكس گرفتن شغل كوتاهمو انداختم رو شونه هام سهند اومده بود فيلم بردار داشت فيلم ميگرفت سهند خيره شده بود تو چشمم..

سهند: سلما

سلما: بله

دختری از جنس پاییز

سهند: به جرأت میتونم بگم زیباترین دختر رو زمینی..

سلما: لبخند کمرنگی زدم نشستیم تو ماشین، میخواستیم بریم سمت آتلیه عکاسی این یه قسمت خیلی خسته کننده بود و اصلا دوست نداشتم..

مدلایه مختلفی که عکاس دستور میداد ما هم انجام میدادیم واقعا برایه من خسته کننده بود اما سهند خیلی مشتاق بود..

عکاس: خانوم شما ل*ب*ا*ت*و* غنچه کن و آقا شما هم همینطور و به چشمایه هم نگاه کنید..

سلما: زیر لب چندتا فحش نثار این خانوم عکاس کردم آخه این چه ژستایی که میگی..

با هر بدبختی بود عکسا گرفته شد..

سوار ماشین شدیم بریم به سمت باغ..

سهند: خوشحالم که بهت رسیدم سلما، بهت قول میدم بشم بهترین مرد زندگیت..

سلما: لبخند کمرنگی به روش زدم بهت اطمینان دارم..

سهند

از وقتی خواهر آریو و دیده بودم دلشوره داشتم از اینکه بره بگه امشب عروسی سلما و اونم بیاد همه چی و خراب کنه استرس و دلشوره داشتم اما سعی میکردم پنهانش کنم، سلما واقعا محشر شده بود آرایش صورتش خیلی کم بود اما خاص و خیره کننده بود با تمام وجودم عاشقش بودم...

یه موزیک شاد گذاشتم دست سلما رو فشردم..

بالاخره رسیدیم باغ...

تمام مهمونا ایستاده بودن شل سلما رو در آوردم بازومو گرفت و کنار هم از فرش قرمز گذشتیم اسپند دود کردن نقل میریختن.. دلم هوایه مادرمو کرد حتی خواهرمم نتونست حضور پیدا کنه تو عروسیم انگار باید تو روز عروسی من مهمترین امتحانش برگزار میشد افکارمو پس زدم سعی کردم لذت ببرم از بهترین شب زندگیم..

به نگهبانایه جلویه باغ عکس آریو وداده بودم گفتم اگه همچین کسی و دیدید خبرم کنید و نزارید بیاد داخل...

دختري از جنس پاييز

باسلما پيش مهمونا رفتيم خوش آمد گفتيم وقرار گرفتيم تو جاگاه عروس و داماد..

برايه تبريك كنار سلما ميومدن حال سلما خوب بود خوشحال بودم كه حداقل امروز چشماش خيلي غمگين نيست..

اتاق عقد رفتيم و عاقد خطبه رو خوند جواب بله داديم به عقد هم دراومديم سلما تا ابد مال خودم شد..

يه آهنگ زده شد توسط دي جي ومارو هدايت كردن به سمت پيست رقص سلما لبخند ميزد،ولبخندش منو به اوج خوشحالي ميرسوند..

امشب شب شادي و خوشحاليه

حال منو ببين چقد عاليه

عشقم داره مياد به خونه ي من

خوبه كه امشب همه اينجا جمعن

دنياي من همين عروس خانومه ، عشق منه اميد و آرزومه

ناز نگاهشو كسي نداره ، قشنگترين هديه ي روزگاره

عروس خانوم ماه تموم عاشقونه ميخواهت

قلب منه جون منه ببين شده بناهت

خوب بلده قلبمو جادو كنه...

يه رقص فوقالعاده اي كرديم و نشستيم...

يكي از نگهبانا نزديك شد كنار گوشم..

نگهبان:آقا همون كسي كه عكسشو داده بودين جلو باغ داره داد و بيداد ميكنه نميتونيم جلوشونو بگيريم..

سهند:باشه الان ميام...

از چيزي كه ميترسيدم سرم اومد..

دختري از جنس پاييز
سلما جان من يه چنددقيقه تنهات ميزارم زود برميگردم..

سلما: کجا میری؟

سهند: میرم تا در ورودی باغ بر میگردم..

سلما: باشه زودبیا..

قدمامو تند تر کردم تا زودتر برسم...

آریو و دیدم با یه شیشه مشروب تو دستش، وضعیتش اصلاً قابل توصیف نبود..

نزدیکش شدم پشتش به من بود.. صداش زدم..

سهند: آریو، به سرعت برگشت به سمتم و یه مشت حواله صورتم کرد..

آریو: تو، تویی سهند تو اینجا چکار میکنی، توام دعوت شده بودی؟ میخای کمکم کنی آره

سهند: اول آروم باش تا صحبت کنیم، من با سلما ازدواج کردم آریو...

آریو

چیزی که گوشام شنیدن و باور نکردم اون نمیتونست تا این حد پست باشه من از حسم براش گفتم..

چی داری میگی؟

سهند: تو نتونستی سلما رو مال خودت کنی اما من تونستم امشب اونم اینجا مجلس عروسیه منه..

آریو: یه مشت دیگه رونه صورتش کردم تو غلط کردی مرتیکه تو به چه حقی به زن من پیشنهاد دادی گمشو کنار
باید با سلما صحبت کنم...

سهند: حق نداری دوباره آرامشی که من بهش دادمو ازش بگیری یبار شکستیش بسه بزار رنگ خوشبختی رو ببینه...

آریو: اشغال پست من عاشقشم اینو به تو عوضی گفتم آخه چقدر بیشرفی با زندگیم بازی کردی...

دختري از جنس پاييز

سهند: اسم عشق و خراب نكن، تو چجور عاشقى هستى آخه بدترين بلاهارو سرش آوردى دم از عشق ميزنى بين منو سلما با من خوشحاله اگه ميخاى خوشحاليشو ازش بگيرى برو بازم ازش بگير تو كه خوب بلدى اينكارارو..

آريو: من پستم آره ولى گفتم من اونكارو كردم جوشو نجات بدم تو باهام چيكار كردى من بهت اعتماد كردم تو سلمايه منو گرفتى ...

زجه ميزدم آره راست ميگفت من خوشبختيشو ازش گرفته بودم حالا امشب عروسيش بود نميتونستم دوباره مانع خوشبختيش بشم..

شيشه مشروب و باز كرد سر كشيدم به راه افتادم صدايه سهند و ديگه نميشنيدم دنيا امروز رو سرم آوار شد از دستش دادم اونم خيلى راحت يه گوشه تو بيابون كه چند قدم فاصله داشت از مجلس عروسي عشقم نشستم اشكام صورتمو خيس ميكردن سلما من چجور به نبودت فكر كنم چرا امشب نتونستم خودخواه بشم بيام عروسيتو خراب كنم..

با زور خودمو به ماشين رسوندم موزيك و پلى كردم كه با حال و هوام همخونى داشت..

ولم كرد

اون بى وفا بين زمين و آسمون ولم كرد

ميدونست چقد ميخوام خاطرشو

حالا بايد چيكار كنم اون همه خاطره شو

عشق من عشق من

حالم بده

بيا برگرد عزيزم يه كارى دست دو تامون نده

ديگه خسته م از دنيايى كه بعدِ تو شده ماتمكده

دختري از جنس پاييز

حالم بده

جدايي بده

جامو توي دلت به جز من به كسي عشق من نده

ديگه بيشتر از اين منو نسوزون و عذابم نده

حالم بده

ولم كرد

به خاطر يكي ديگه بود

يا اينكه واسه ي خودم بود

كه من عاشقم و حسود

ميگه رنجوندم زياد

ولي چرا يادم نمياد

اون ديگه پيشم نمياد

حالم بده

بيا برگرد عزيزم يه كاري دست دوتامون نده

ديگه خسته م از دنيايي كه بعدِ تو شده ماتمكده

حالم بده

جدايي بده

جامو توي دلت به جز من به كسي عشق من نده

دختری از جنس پاییز
دیگه بیشتر از این منو نسوزون و عذابم نده

حالم بده..

فریاد می کشیدم انگار روانی شدم خدا لعنتت کنه بابا ازت متنفرم عشقمو ازم گرفتی خواستی شاهد نابودی بابایه
سلما باشی حالا بیا ببین پسرت داره نابود میشه نیست عشقم دیگه نیست من این زندگیو نمیخام حالا دیگه زنده
موندن من تو این دنیا جایز نیست...

استارت و زدم...

سهند

با حال بد راهشو کشید رفت نگرانش بودم اما دیگه نمی شد هیچ کاری انجام بدم...

برگشتم پیش سلما...

سلما

یک هفته بعد

تازه از دکتر اومدیم دکتر قطعا جنسیتو بچه رو گفت، پسر بود خیلی خوشحال بودم سهندم مثل من شوروشوق
داشت تو این یک هفته زندگی خوب و آرومی داشتیم بخاطر وضعیت بارداریم موافقت نکردم ماه عسل بریم سهند
گفت موکول میکنم به بعد زایمانت...

دیگه کمتر به آریو فکر میکردم نمیخواستم به حس سهند خیانت کنم..

وقتی از دفترش میومد خونه.. دستشو میزاشت رو شکمم و یک ساعتی با بچه صحبت میکرد این کارش قوت قلبی
بود برام...

زندگی کردن کنارش آرامش قشنگیو تزریق میکرد تو وجودم که با زندگی کردن کنار آریو یه روزی داشتم این
آرامشو یه روزی نداشتم..

آریو

یک هفته و یک روز از نبود کلیه عشقم میگذره دیگه حتی حس باهاش بودنم نمی تونم داشته باشم...

دختري از جنس پاييز

خواستم خودمو بکشم اما نشد نمردم خدام نميخاد من آروم بشم ميخواه بمونم ونبود عشقمو تحمل کنم و زجر بکشم...

يه مرد عصبی روانی شدم که نه هيچکس و تو حريمم راه ميدم نه از خونه بيرون ميرم کارم شدن مشروب خوردن و پشت سر هم سيگار دود کردن...

سهند

زندگيمون عالی بود سايه نحس آريو رو سرمون نبود اين منو خیلی خوشحال ميکرد..

دوست داشتم سلمام ديگه فکر کنه من بابايه بچشم ديگه نگه بچم بچم بگه بچمون..

امشب اين موضوع و باهاش در ميون ميزارم..خدا کنه که فقط دلخوري پيش نياد..

تو دفتر نشسته بودم داشتم پروندهامو بررسی ميکردم...

سلما

امروز ميخواستم سبزی قرمه درست کنم که سهند خیلی دوست داشت،لبخند غمگيني زدم آريوم خیلی دوست داشت..

فکرمو پس زدم مشغول درست کردن شدم، گذاشتم رو گاز زيرشم کم کردم برنج و خيس کردم وزنم حس ميکردم سنگين تر شده و نفس کم ميארم....

وسايل سالاد و گذاشتم بيرون کم مونده بود ديگه سهند بياياد خونه..

برم حموم بياياد و درست ميکنم..

جلويه ميز آرايش طلايي رنگم نشستم کرم پودر برنزمو رو پوست سفيدم زدم يه ريمل حجم دهنده زدم به مژه هايه فرم،ريمل ابرو قهوه ای هم رو ابرو هام کشيدم رژ جیگری تيره زدم رو لبام،يه پيرهن حاملگی که گلایه درشت رز داشت و سهند برام خريده بود قدش بلندبود آستينشم بلندبود وپوشيدم...

موهاييه حالت دارم باز کرد وروشونه هام ريختم ادکلنم زدم صندل صورتی رنگم پام کردم...

قهوه جوش و روشن کردم،ميوه ام آماده گذاشتم رو ميز..

دختری از جنس پاییز
برم سالادم درست کنم که دیگه تکمیل بشه..

دستامو شستم اومدم بشینم در خونه باز شد...

سهند: خانوم خانومایه من کجاست..

سلما: رفتم به سمتش که منو در آغوشش گرفت و بوسه کوتاهی رو پیشونیم زد یه دسته گل به سمتم گرفت..

سهند: این گلم تقدیم با عشق به بهترین همسر دنیا..

سلما: لبخند دندون نمایی زدم وازش تشکر کردم، بشین برات قهوه بیارم..

سهند: خانومم یه بوهایه خوبی داره میاد..

سلما: برات قرمه سبزی درست کردم

سهند: دست شما درد نکنه ولی الان باید دعوات کنم یا ازت تشکر کنم..

سلما: چرا دعوام کنی؟

سهند: قرار نیست خانومم خودشو خسته کنه از فردا یه خانومی برایه کارایه خونه و آشپزی میاد اینجا عزیزم..

سلما: سهند خودم کارارو انجام میدم واقعا نیاز نیست..

سهند: عزیزم دیگه مخالفت نکن تا وقتی زایمان کنی فقط اینجا باشه اینطور خیال منم راحت تره..

سلما: دو تا قهوه ریختم کنارش نشستم باشه پس فقط تا وقتی که زایمان کنم قبول میکنم..

سهند: چشم عزیز دلم، امروز خیلی خسته شدیا

سلما: نه خیلیم خسته نشدم..

سهند: سلما جان یه درخواستی ازت دارم..

سلما: بگو.. دستشو گذاشت رو شکمم وگفت..

سهند: این کوچولو پسر منو تو ازت میخوام دیگه نگه پسرم بگی پسرمون حق داشتنشو به منم بدی..

دختري از جنس پاييز

سلما: بابا يه پسر م فقط آريو بود درسته دارم خوشحال زندگي ميكنم اما قرار نيست عشق زندگيمو فراموش كنم من دنبال آرامش بودم با سهندم به دست آوردم ديگه نميخواستم زندگي و زهر كنم به جفتمون، قرار نيست هيچوقت پسر م از وجود باباش باخبر بشه قطعا سهند و بابا يه خودش ميدونه بهتره اين حق و به سهند بدم تا بعدا مشكلي برامون به وجود نيايد...

باشه قبول ميكنم..

سهند: مرسى عزيزم، اين هفته بريم وسايل بگيريم برايه بچه كم كم آماده كنيم..

سلما: آره درسته، سهند ساره قصد نداره برگرده ايران؟

سهند: چرا اتفاقا باباهم رفته لندن باهم برمىگردن دو روز ديگه..

سلما: چه خوب بسلامتى پس نظرت چيه دعوتشون كنيم بيان خونمون..

سهند: فكر خوبيه من اطلاع ميدم بهشون خانوم خوشگلم..

سلما: لبخند زدم، من برم سالاد و درست كنم شام بخوريم..

سهند: نه ديگه خانومم شما استراحت كن من سالاد و درست كنم ميزم آماده كنم صدات ميزم..

سلما: پس تو سالاد و درست كن منم ميزو ميچينم..

سهند: حريف هر كسى بشم حريف تو نمى تونم بشم كه خانوم لج باز من..

سلما: شام و كنار هم به خوشى خورديم رو تخت دراز كشيده بوديم كه پسر م لگد زد و خنديدم سهند و دستشو گذاشت رو شكمم داشت قربون صدقش ميرفت..

الان تجربه اين حس سهم آريو بود با بى رحمى ازش گرفتم چشمم پر شد سريع با دستم پاك كردم..

سهند: سلما ميگم ديگه وقتشه واسه گل پسر مون يه اسمى انتخاب كنيم..

سلما: من كه هيچ اسم قشنگ و پر معنى به ذهنم نيايد تو پيشنهادهى دارى..

سهند: هيوا اسم قشنگيه..

دختري از جنس پاييز
سلما: آره قشنگه بنظرت رهام چطوره؟

سهند: عاليه، فردا كتاب اسم ميگيرم از اون انتخاب كنيم...

سلما: ممنون...

خوابيديم صبح سهند رفت سر كار منم بيدار نشدم ديگه.. حس كسالت داشتم كمى هم تحوع، نتونستم بخوابم چرا اينطوري شدم، چندتا سرفه خشك كردم كه گلوم خيلى اذيت شد..

سعى كردم دوباره بخوابم كه صدايه زنگ. آيفون اومد با كرختى از جام بلند شدم..

بله

ناشناس: سلام خانوم با اقايه راد هماهنگ شدم گفتن برايه نظافت و...

سلما: سريع متوجه شدم، بله درسته بفرماييد.. درو باز كردم..

سلام خانوم خوب هستيد ندا هستم ...

سلما: سلام خوش اومدى خوش اومدى ندا جان من يكم حالم خوب نيست..

ندا: چرا خانوم؟ خدا بد نده به آقا خبر بدم بيان...

نه نياز نيست فكر كنم سرما خوردم..

ندا: بزاريد خبر بدم لطفا آقا گفتن كه بارداريد خطر داره خانوم..

سلما: نگران نشو عزيزم من ميرم اتاق استراحت كنم كاري داشتي خبرم كن.. ديگه منتظر جواب دادنش نشدم بهش ميخورد ۱۳۲ اينطورا باشه چهره نمكى داشت و تو دل برو...

دراز كشيدم رو تخت دوباره چندتا سرفه پشت سرم هم كردم سرگيجم بيشتتر شده بود و گلوم مى سوخت...

گوشيم زنگ خورد اما اصلا توان جواب دادن نداشتم از اين طرفم ميترسيدم كسى پشت خط باشه نگران بشه..

با زحمت گوشي و برداشتم بدون اينكه نگاه كنم ببينم كيه جواب دادم..

دختري از جنس پاييز

جانم..

سامان:سلام عزيزم خوبي ؟

سلما:سامان بود ومن اصلا نميخواستم باهاش صحبت كنم به سrdي جواب دادم ممنون خوبم

سامان:ميخواستم بيام پيشت خونه اي؟

سلما:داداشم بود دلم اصلا نميومد دلشو بشكنم،اما واقعا در وضعيتي نبودم كه بتونم ميزبان خوبي باشم..سامان يكم سرما خوردم اگه يه روز ديگه بياي خيلي بهتر ميشه..

سامان:خدا بد نده حتما برو دكتر مراقب خودت باش ديگه زياد خستت نميكنم خواهری فعلا...

سلما:ازش عذر خواهي كردم،ندا رو صدا زدم..

ندا:جانم خانوم..

سلما:ندا جون خوشحال ميشم بهم بگي سلما..

ندا:آخه

سلما:لطفا

ندا:چشم،سلما جون..چيزي لازم داشتی؟

سلما:يه ليوان برام چايي ميريزي با چند تا بيسكويت حس ميكنم ضعف دارم..

ندا:بله بله حتما..

سلما:ازش تشكر كردم.. چندتا بيسكويت وبا چايي خوردم يكم حالم تغيير كرد بايد دوباره به دكتر سر بزنم خيلي بي حالم ومدام دوست دارم بخوابم،خواهر و برادر سهندم دعوت كرده بوديم خيلي زشت ميشد اگه كنسل كنيم اميدوارم اين بي حالي از تنم خارج بشه،جديدا خيلي استرس گرفته بودم كه خدا نكرده پسرمد بعد به دنيا اومدن مشكلي داشته باشه واقعا فشار زيادي رو متحمل ميشدم اميدوارم تنش سلامت باشه دعاي شب و روزم فقط همين بود.

فردا قرار بود برم فرودگاه دنبال ساره و بابا خوشحال بودم که خواهرم بعد مدتها برگشته ایران بعد، ازدست دادن مادرم که هممون ضربه بزرگی خوردیم ویه شوک شدیدی بود برایه ما مخصوصا ساره که روحیه لطیف تری داشت انگار شکست خورد خودش خواست یه مدتی دور باشه گفت تا وقتی خودمو پیدا نکنم هرگز پامو ایران نمیزارم واقعا لازم بود که به تصمیمش احترام بزاریم بابا هرماه میرفت و بهش سر میزد گه گاهییم من میرفتم اما این رفت و آمد کجا و اینکه جلو چشممون باشه کجا...

بابا واقعا مرد بزرگ و خوبی بود در هر زمینه منطقی برخورد میکرد، وقتی موضوع ازدواجمو گفتم، و براش توضیح دادم سلما یه ازدواج ناموفق داشته خیلی معقولانه برخورد کرد و برخلاف انتظارم گفت حتما حمایت میکنم.. خوشحال بودم که دیگه با اومدن سلما تو زندگیم و برگشتن ساره به ایران یه خانواده تکمیلی میشیم از همه مهمتر بدنی اومدن پسرمن که خوشبختی مارو تکمیل تر میکرد..

این روزا ذهنم درگیره میترسم آریو حرکتی کنه که باعث بهم ریختن آرامش منو زندگیم بشه، تو ذهنم تصمیم گرفتم برم باهاش صحبت کنم اما از طرفیم نمیخواستم نقطه ضعفی دستش بدم که بر علیه من ازش استفاده کنه..

سلما

فردا مهمونام میومدن حالمم بهتر شده بود ندا شام و درست کرد و رفت با سه‌ند خوردیم و بهش گفتم نیاز دارم به دکتر که گفت باید همین امشب بریم اما مخالفت کردم وبا هزار زحمت قانعش کردم که موکول کنه به فردا اونم گفت پس حتما فردا میریم منم موافقت کردم، کتاب اسم خریده بود رو تخت دراز کشیدیم سه‌ند دونه دونه میخوند و منم رد میکردم تا رسید به اسم هیراد..

سلما: سه‌ند اسم قشنگیه نظرت چیه؟

سه‌ند: آره زیباس عزیزم به دل من که خیلی نشست ..

سلما: دستمو گذاشتم رو شکمم گفتم هیراد که پسر لگد زد لبخندی زدم ای جانم مامانی توام از اسمت خوشتر اومد دورت بگردم..

با سه‌ند یکم با بچه دوتایی صحبت کردیم خوابیدیم که مثلا فردا به امید خدا بریم دکتر.....

دختري از جنس پاييز

تو راه برگشت بوديم..

سهند: خب خانومي شكر خدا همه چيز خوبه اين كسالتتم كه دكتر گفت طبيعيه..

خيالمون راحت شد..

سلما: آره درسته، اما امروز خيلي بهترم.. راستي ميشه منم فرودگاه بيام؟

سهند: فكر كنم اگه خونه باشي بهتر باشه خستگي و شلوغي راه اذيتت ميكنه انرژيتو ازت ميگيره بازم تصميم با

خودت پرنسس من..

سلما: هميشه به نفع من فكر ميكرد لبخندي به روش زدم درست ميگي بهتره من خونه منتظر تون بمونم..

اومدم خونه ندا غذاهايي كه گفته بودم و آماده كرده بود.. قرمه سبزي، زرشك پلو با مرغ، و سالاد الويه، چند نوع ژله و

سوپ، ازش تشكر ويژه اي كردم و خسته نباشيدي بهش گفتم، برآمدگي شكمم و خودم حس ميكردم كمی مشخصه

اما سهند ميگفت لباس گشاد و آزاد تر كه مي پوشي اصلا مشخص نيست نميدونم دلگرمي بود يا واقعيت و

ميگفت، صورتمو آب زدم يه آرايش ملايمي كردم موهامو شونه زدم و از بالا بستم يه دست پيرهن بلند زيتوني رنگ

پوشيدم به همراه صندل هم رنگش ادكلنم زدم اومدم بيرون رفتم آشپزخونه كنار ندا..

سلما: ندا جون خسته شدي بده من سالادارو درست ميكنم..

ندا: نه سلما جان خودم انجام ميدم تو برو استراحت كن برات يه چايي بريزم..

سلما: نه ممنون عزيزم با مهمونا ميخورم، اگه اذيت نميشي كنارت باشم دلم ميگيره اونجا..

ندا: البته كه ميشه اين چه حرفيه..

سلما: لبخند محبت آميزي به روش زدم..

ندا: تو بچه داري، يا اصلا ازدواج كردي؟

ندا: راستش يه ازدواج نا موفق داشتم بخاطر بچه..

سلما: ديدم چشمات غمگين شد سريع گفتم متأسفم نميخواستم ناراحت كنم..

دختری از جنس پاییز

ندا: نه ناراحت نشدم، با همسر سابقم ازدواج کردم خیلی همدیگرو دوست داشتیم دوسالی از زندگی مشترکمون می گذشت که دیدم باردار نمیشم دکتر رفتیم اما برایه من مهم نبود مشکل از کدومونه اونم ادعا میکرد که اهمیتی براش نداره، بعد چند وقت گفت بیا بریم آزمایش بدیم خلاصه رفتیم آزمایش دادیم مشکل از اون بود من رفتم جواباشو گرفتم اما نمیخواستم بفهمه که غصه بخور بخاطر همین گفتم مشکل از منه که بچه دار نمیشیم یه مدت باهام سرد شد بعد گفت عاشق بچس میخاد از من جدا بشه، وقتی شنیدم تمام غصه ها روم هجوم آورد اما فهمیدم این کسی نبود که لیاقت داشته باشه من تو رو مادر و پدرم بایستم، ما یه خانواده اشرافی ثروتمندی بودیم اما اونا قشر متوسط بدون رضایت پدر و مادر ازدواج کردم و اونا هم برایه همیشه طردم کردن، اصلا نگفتم مشکل از تو که بچه دار نمیشیم تا اینکه توافقی جدا شدیم برگه آزمایش و دادم بهش واز اون منطقه ای که زندگی میکردیم اومدم بیرون...

سلما: اشکاش صورتش و خیس کرده بود واقعا قلبم به درد اومد طفلک ببین کارش به کجا کشیده شد از جام بلند شدم تو آغوش گرفتمش یکم دلداریش دادم..

ندا تو درس خوندی؟

ندا: فوق لیسانس مدیریت بازرگانی دارم..

سلما: آفرین خوشبخت، من نتونستم بخونم یعنی باردار که شدم دیگه نشد..

ندا: من خوندم اما هیچ جا برام کاری نیست واقعا زده شدم از همه چیز..

سلما: نه اینطوری نگو عزیزم حتما درست میشه، مادر و پدرت میدونن که جدا شدی؟

ندا: نه اصلا نذاشتم... یعنی بهتره بگم اونا هم هیچ خبری ازم نگرفتن..

سلما: آخی طفلک چقدر غصه دار بود ای کاش کاری از دستم برمیومد براش انجام میدادم..

مشغول صحبت بودیم که در خونه زده شد حتما سهند و خانوادشه ندا میخواست بره درو باز کنه که گفتم نیاز نیست خودم باز میکنم..

درو باز کردم اول ساره اومد تو اولین بار بود که میدیدمش همدیگرو تو آغوش فشردیم خیلی دختر شیطونی به نظر می رسید خوش آمد بهش گفتم بعدش باباش وارد شد که دست دادم و خوش آمد گفتم در آخر سهند وارد شد که منو در آغوشش کشید و بوسه کوتاهی رو پیشونیم نشوند..

دختری از جنس پاییز

ساره: وای سهند عجب سلیقه ای ماشالله به تو داداشی..

شهرز: سلیقتش به باباش رفته دیگه ساره جون..

ساره: قطعاً همینطور پدر من..

سلما: خیلی خونگرم بود آدم احساس راحتی میکرد باهاش انگار چند سال بود که می شناختم..

ندا پذیرایی کرد..

ناهار و آماده کرد خوردیم و خیلی دست پخت عالی داشت همه ازش تشکر کردیم اصلاً دوست نداشتم کاری انجام بده، در اسرع وقت باید با سهند صحبت کنم یه کار خوب براش پیدا کنه..

ساره: سلما جون واقعا خوش شانسی؟

سلما: از چه نظر عزیزم؟

ساره: داداش منو عاشق پیشه خودت کردی این یعنی خوش شانسی تمام..

شهرز: پسر من خیلی خوش شانس که دختری مثل سلما رو همسر خودش انتخاب کرده..

سلما: با چشمم قدردانی کردم از پدر سهند..

یکم دیگه نشستیم صحبت کردیم که پدر سهند گفت ما خسته راه هستیم میریم خونمون دیگه ما هم موافقت کردیم اونا رفتن...

سهند: سلما

سلما: جانم

سهند: آخره هفته به مناسبت برگشتن ساره مهمونی ترتیب داده بابا..

سلما: بسلامتی خیلی خوب کردین..

سهند: فقط یه چیزی..

دختری از جنس پاییز

سلما: چه چیزی؟

سهند: خانواده آریو هم دعوتن..

سلما: ضربان قلبم شدت گرفت، اما خودمو نباختم خب باشن چه مشکلی برایه ما هست..

سهند: میگم احتمالا خودشم بیاد اگه موافق باشی ما نریم به اون مهمونی..

سلما: خواستت غیر منطقیه ما حتما میریم....

سه روزی مونده بود به آخر هفته، یه خوشحالی خیلی کمرنگی تو وجودم رخنه کرده بود خوشحال از اینکه میبینمش اما ناراحت از اینکه قرار با چه کسی ببینمش..

خدایا کمک کن..

سه روز بعد

ندا واقعا نمیدونم چی باید انتخاب کنم،

تو این چند وقته انقدر با ندا صمیمی شده بودیم که واقعا برام خوشایند بود مثلا آنام دوستم بود اما رفت که رفت بی معرفتی تا این حد و ازش انتظار نداشتم..

ندا: میگم سلما این قرمزه رو بپوش پلیسهایه پایینش باعث میشه دید شکمت کمتر باشه گرچه که همینطوریشم مشخص نیست..

سلما: تا حدودی بهش گفته بودم که نمیخام خانوادم فعلا مطلع بشن، یعنی میگی قرمز بپوشم..

ندا: رنگ شادیه به پوست صورتت میاد عزیزم..

سلما: یه لباس بلند حریر قرمز که ساده بود و آستیناس شل بود به من دستم که می رسید تنگ میشد جذاب بود، پیشنهاد ندا این بود که موهامو کلا جمع کنم و به مدل لباسم اینطوری بیشتر میومدم، مشخص بود ندا دختریه که مدام دنبال مد و اینچیزها بوده..

کفش پاشنه سه سانتی طلایی رنگم به همراه کیف دستی کوچیکشم آماده گذاشتم رو تخت..

دختري از جنس پاييز

سهند هنوز نيومده بود خونه دوروزه دير وقت مياد وبه گفته خودش ذهنش درگير يه پروندس كه براش خيلي مهمه منم سعی ميكردم مخالفتي نكنم تا باعث دلخوري بينمون بشه...

گوشيمو برداشتم شماره مامان و گرفتم..

ناديا:سلام عزيزم

سلما:سلام مامان جون خوبين ؟

ناديا:مرسي عزيزم خودت و سهند بهترين؟

سلما:خوبيم تشكر،برايه مهموني شب ميآيد؟

ناديا:آره اتفاقا داشتم لباس انتخاب ميكردم..

سلما:باشه پس شب ميبينمتون مامان جون كاري نداريد؟

ناديا:نه عزيزم مراقب خودت باش فعلا

يكم خوابيدم بعد با حس نوازشايه يكي لبخندم عميق تر ميشد دستمو گذاشتم رو دستش گفتم آريو ميشه ديگه نري ما منتظرت بوديم..ديدم يهو دستي محكم از صورتم كشيده شد به سرعت چشمامو باز كردم چهره خشمگين سهندو ديدم توان زدن حرفي و نداشتم واقعا نميدونم چيشد كه اين حرفارو به زبونم آوردم نتونستم موقعيت و درك كنم،سهند به سرعت از اتاق خارج شد و درو كوبيد..

اشكام صورتمو خيس كرد خدايا ببين تا چه حد بيچاره شدم كه حتي ديگه حق فكر كردن به عشقمو نمي تونم داشته باشم..

اشكامو پاك كردم ندام رفته بود بيرون خونه نبود رفتم به سمت سهند كه مقابل تي وي رو كاناپه نشسته بود دستمو گذاشتم رو شونش كه سريع دستمو پس زد و باعث ناراحتي شديدم شد..

رفتم روبروش ايستادم..

چيه چرا داري اينطوري رفتار ميكني؟

سهند:جالبه خيليم جالبه كه هنوز حرف واسه گفتن داري..

دختري از جنس پاييز

سلما: منظور ت چيه؟

سهند: تازه مي پرسي منظورم چيه آره، امشب من پامو تو اون مهموني لعنتي نميزارم توام حق رفتن نداري فهميدي؟

سلما: سرمو انداختم پايين واقعا حرفي براي گفتن باهاش نداشتم، اين غير ممكن بود كه سهند نره...

بين سهند...

سهند: ديگه نميخام هيچ حرفي بشنوم..

سلما: اما مجبوري كه بشنوي..

سهند: تمام زورو اجبارات فقط رو منه؟

سلما: چي داري ميگي هيچ معلوم هست چته تو، باشه من نيام اما تو حتما برو خواهرت جز تو و پدريت كسي و نداره

تنهاس نزار..

اينو گفتم وبه سرعت رفتم اتاق.. نياز داشتم به يه حمام كردن حسابي...

يك ساعت گذشت اومدم بيرون، يه دست بلوز شلوار نارنجي رنگ پوشيدم موهام داخل كلاه جمع كردم اصلا

حوصله سشوار كشيدن نداشتم خزيدم زير پتو ميخواستم بخوابم كه سهند اومد رو تخت كنارم دراز كشيد..

سهند: خانومم؟

سلما: دلش شكسته بود ازش نميخواستم جوابشو بدم..

سهند: ازت معذرت ميخام خيلي تند رفتم..

سلما: از كسايي كه كنترل ندارن رو خودشون متنفرم..

سهند: ميشه منو ببخشي قول ميدم جبران كنم..

سلما: منو تو آغوشش كشيد بوسه كوتاهي رو پيشونيم نشوند..

سهند: حالا پاشو آماده شو كه زودتر برسيم براي مهموني..

دختری از جنس پاییز

سلما: اولش مخالفت کردم اما ظاهری، بعد با کلی منت گذاشتن سر سهند موافقت کردم دوست نداشتم دست رو غیرت مردونش بزارم و عصبیش کنم اصلا کار درستی نبود، به هر حال الان همسر من سهند و من موظفم همسرمو از خودم راضی نگهدارم..

لوازم آرایش منم و برداشتم یه آرایش دودی رنگ کردم رژ قرمز رنگم و رو لبام کشیدم...

موهامو با اتو مو لخت کردم از بالا مرتب بستم لباسمو پوشیدم پشت لباس زیپ داشت و من نمیتونستم ببندم داشتم با لباس کلنجار میرفتم که سهند خودشو رسوند بهم و دستش خورد به کمرم مور مورم شد زیپ و کشید بالا برگشتم به سمتش که ازش تشکر کنم به سرعت ل*ب*ا*ش*و

گذاشت رو ل*ب*ا*م و عمیقا بوسید..

شوکه شدم.. با حرفی که سهند زد به خودم اومدم..

سهند: منم میخوام تک کت قرمزمو بپوشم..

سلما: انگار اون به خودش اومده بود اما من هنوزم تو شوکه بودم.. جواب دادم آره قشنگ میشه، تی شرت ساده سفید با شلوار سفید پوشیده بود به همراه کت قرمز و موهایه بورشم یه طرف ریخته بود که جذابیتشو چند برابر کرد..

کت سفید رنگمو از رو لباس پوشیدم به همراه روسری بلند قرمزمو کیف طلایی رنگم دستم گرفتم دستمو دادم سهند واز خونه خارج شدیم..

خونه سهندینا ویلایه بسیار بزرگی همراه با، باغ بود دستمو دور بازو سهند حلقه کردم وارد باغ شدیم کتمو روسریمو داخل ماشین گذاشتم با مهمونایی که میشناختیم سلام و احوال پرسیدیم و خوش آمد گفتیم کنار پدر سهند رفتیم و سلام دادیم اونم مشغول سروکله زدن با مهمونا بود با چشمام دنبال آریو میگشتم اما هر چی سعی میکردم کمتر نتیجه میگرفتم..

سهند: دنبال کسی میگردی سلما؟

سلما: آره ساره نیست انگار، ندیدمش..

سهند: حتما داخله عزیزم برو داخل خونه پیداش میکنی منم برم پیش بابا ببینم کاری هست انجام باشه..

سلما: باشه پس من رفتم..

دختری از جنس پاییز

مشخصه که امشب سه‌پند تمام حواسش به منه خیلی حساس شده البته حقم داره کاملاً طبیعییه..

وارد خونه شدم انگار کسی نبود داخل خونه انقدر بزرگ بود که آدم می‌ترسید گم بشه ساره رو صدا زدم چند باری که جواب نداد..

پله‌هایه مارپیچ و بالا رفتم یکمم شکمم اذیت شد..

تا بحال خونه پدر سه‌پند نیومده بودم اتاقارو نمیشناختم، تصمیم گرفتم دونه دونه در اتاقارو بزنم، به سومین اتاق که رسیدم درو زدم ساره جواب داد بیا داخل..

داخل شدم یه سوتی کشید به به سلام زنداداش گلم ماه بودی ماه تر شدی..

از تعریفش لبخندی نشست رو لبام از تو که ماه تر نشدم واقعا فوق‌العاده شدی..

لباس صدفی رنگ کوتاه پوشیده بوده موهایه عسلی رنگشم لخت کرده بود وساده رهاشون کرده بود ارایششم زیاد بود اما نه زننده چهرشو جذاب تر کرده بود.. راستش گفتم پیام پیش‌ت اگر به چیزی احتیاج داشتی کمکت کنم..

ساره:مرسی عزیزم لطف کردی،بریم پایین؟

سلما:با ساره رفتیم پایین و از هم جدا شدیم من مامان و دیدم رفتم به سمتش که دیدم بابا نیست..

مامان پس بابا کجاست؟

نادیا:رفته یه مسافرت کاری عزیزم

سلما:چرا نگفتی پس بیایم دنبالت؟

نادیا:با سامان اومدم دیگه گلم..

سلما:پس سامان کجاست؟

نادیا:رفته پیش خانواده آهانا به قول خودش سلامی عرض کنه..

سلما:اومدن مگه..

نادیا:آره، پسر پست فطرتشم آورده..

دختری از جنس پاییز

سلما: مامان جون حرص نخور مهم نیست ما نباید در برابرشون ضعف نشون بدیم آرامش خودتو حفظ کن، به مامان دلداری میدادم اما درون خودم آشوبی به پا بود..

سهند

اصلا حال خوب نبود دوست نداشتم سلما چشمش به آریو بخوره از شانس گند من اونم اومده بود با چشمم دنبال سلما گشتم که دیدم کنار مادرش ایستاده خیالم راحت شد به سرعت نزدیکش شدم، خوش اومد گویی کردم.. دست سلما رو گرفتم رفتم گوشه ای ایستادم که زیاد تو دید نباشیم..

سلما

سهند اینجارو دوست ندارم میشه بریم کنار مامانم خیلی زشته بابام نیست مامانم تنها مونده..

سهند: باشه عزیزم حتما معذرت میخوام..

سلما: کاملا درکش میکردم که از چه بابت منو برد اون سمت..

پدرش سهند و صدا زد و همزمان گوشیه منم زنگ خورد با ویبره ای که رفت متوجه شدم و گرنه با این همه سرو صدا و شلوغی نمی شد شنید به سرعت گوشیمو از کیفم درآوردم ندا بود، نمی شد جواب ندم رفتم تا انتهای باغ که صدایه موزیک و همهمه کمتر میشد کمی هم ترسناک بود جواب دادم...

جانم

ندا: سلام عزیزم حالت خوبه ؟

سلما: مرسی ندا جون خوبم، مشکلی پیش اومده؟

ندا: بابام باهام تماس گرفت سلما..

سلما: جیغ خفه ای کشیدم، وای جدی میگی خیلی خوبه که..

ندا: آره عالیه فردا احتمالا نتونم پیام..

سلما: اصلا فکر اینچیزارو نکن خبرت خوشحال کننده بود فقط بیخبرم نزار..

دختری از جنس پاییز

ندا: باشه مراقب خودتو نی نیت باش من دیگه قطع میکنم..

اومدم برگردم پاهایه مردی و دیدم یه لحظه ترس نشست تو کل وجودم وقتی که نزدیک تر شد دیدم آریو سرش تو گوشیه انگار داشت شماره ای میگرفت، تا الان ندیده بود منو.. ضربان قلبم شدت گرفت به سرعت از کنارش رد شدم که پام گیر کرد به سنگ بزرگی میخاستم پخش زمین بشم که جیغ کشیدم، پس چرا هنوز نیوفتادم یکی از چشمامو باز کردم که چهره آریو و دیدم رنگ نگاه اونم تغییر کرد ومنم خیره شده بودم تو چشماش و تمام خاطرات یک هفته شمال بودنمون جلو چشمم رژه رفت با دستاش منو گرفته بود که مانع لیز خوردنم بشه، انگار جفتمونم نیاز داشتیم به این خیره شدن....

آریو

میدونستم که سلما میاد به این مهمونی انقدر دل تنگش بودم که راضی شدم بیام یک ساعتی می گذشت که از مهمونی اما خبر از سلما نبود سامان و مادرش و حتی سهندو دیدم اما سلما رو نه کم کم ناامید شده بودم که.. گوشیم زنگ خورد باید جواب میدادم یکی از دوستانم بود که سپرده بودم برام خونه پیدا کنه میخواستم برم از این خونه که با رفتن سلما خون به جگرم شد..

تماسش قطع شد انقدر سروصدا زیاد بود که گفتم برم انتهای باغ بلکه بتونم صحبت کنم سرمو پایین انداختم به صفحه گوشیم نگاه کردم تا شماره رو بگیرم.. متوجه جیغ بلندی شدم به سرعت برگشتم به سمت صدا که مانع افتادن خانومی به زمین بشم و موفق هم شدم به سرعت گرفتمش مات چهرش شدم مسخ بویه آشنایی که میداد برایه یه لحظه چشمامو بستم و این بویه خوش و به خوبی استشمام کردم...

چشمامو باز کردم همزمان با چشم سلما...

وقتی دیدمش دیگه نتونستم هیچ حرکتی کنم انگار اونم حس و حال منو داشت دلم میخواست ساعت بایسته ومن در همین حالت بمونم...

سلما

سریع به خودم اومدم و ایستادم ممکن بود سهند ببینه و دردسر بزرگی ایجاد بشه به راه افتادم حالم دست خودم نبود که با صداش متوقف شدم...

آریو: میشه نری؟

دختري از جنس پاييز

سلما: كمى ايستادم اما برنگشتم به سمت عقب كه ببينمش، دوباره به راه افتادم اما باز هم...

آريو: نبايد برى

سلما: حتى الانم دست از خودخواهيش نكشيده، برگشتم به سمتش، و گفتم، نبايد برم؟

آريو: چرا ازدواج كردي؟

سلما: سريع به زبون آوردم، چون از همون اولي كه سهند و ديدم عاشقش شدم الانم كه بهش رسيدم اگه سايه نحس تو بره كنار زندگي خيلي خوبي باهاش دارم..

آريو: باور نميكنم...

سلما: اين مشكل من نيست، به سرعت ازش دور شدم چشمام پر اشك شده بود باورم نمي شد چرا اينطوري باهاش صحبت كردم من اصلا قصد ناراحت كردنش و نداشتم...

سهند

با چشمام دنبال سلما مي گشتم اما پيداش نميكردم آريوم كنار خانوادش نبود دلم گواه بد ميداد...

از بابا عذر خواستم رفتم كنار مادر سلما..

سهند: ناديا جون سلما رو نديدم، كجا رفته؟

ناديا: تلفنش زنگ خورد گفت بايد جواب بده فكر كنم رفت داخل خونه..

سهند: تشكري كردم، يكم خيالم راحت شد به سمت خونه رفتم كه ديدم سلما از در اومد بيرون .

سلما: سهند حال خوب نيست ميشه من برم خونه ؟

سهند: البته كه ميشه برو داخل ماشين من به باباميگم باهم ميريم..

سلما

دختری از جنس پاییز
وقتی از پیش آریو اومدم مستقیم رفتم داخل خونه به سمت سرویس بهداشتی نفسم تنگ شده بود وضعیت خیلی
افتضاحی داشتم تصمیم گرفتم برم که همزمان با بیرون اومدنم سهند و دیدم و ازش درخواست کردم به سرعت
قبول کرد..

سرسری از مامان خداحافظی کردم و گفتم یکم دل پیچه گرفتم..

داخل ماشین نشستم یه دستمو گذاشتم رو سرم ودست دیگمو رو پام..

طولی نکشید سهند اومد...

سهند:بریم دکتر؟

سلما:نه خوبم نیاز به استراحت دارم گفتم که جدیدا زود خسته میشم..

سهند:باشه عزیزم یکم استراحت کن زود می رسیم خونه...

سلما:با دستم ضبط و روشن کردم..

کنار تو چه آرومم، چه آرومی کنار من

تو چشمای تو آرومه چشای بی قرار من

تو می فهمی که خوشحالم، تو می فهمی دلم تنگه

تو می دونی که خواب من، کدوم شب هاست که بی رنگه

نتونستم گوش بدم سریع خاموش کردم که سهندم متعجب شد با دوباره دیدنش انگار همه چیز در من تغییر کرد
حس خواستنی دوباره تشویق شد در جسم و روح و قلب من....

این غیر ممکنه سلما تو حق نداری دیگه به اون فکر کنی تو تمام سختیات سهند کنارت بود حتی الان کنار تو و
بچت سهند شوهر تو سهنده فقط و فقط سهند..

دختري از جنس پاييز

من مجبورم كه فراموش كنم آريو قسمتي از خاطره موندگار زندگي مني اما بايد كتاب اين عشق بي سرانجامو ببندم براي هميشه....

سهند

يكم عجيب شده بود نميخواستم حساس بشم اما انگار يچيزي داشت آزارش ميداد ميخواستم ازش بپرسم اما تو اين موقعيت جايز ندونستم..

آريو

ديدم كه سلما به سمت ماشين رفت ميخواستم برم سمتش كه سهند و ديدم سوار ماشين شدن و رفتن انگار چنگي زده شد به قلبم، باور نميكردم حرفايه سلما رو اون عاشق سهند نبود دختری نبود كه بخواد با وجود من عاشق بشه دروغ ميگفت، نميدونستم دارم خودمو گول ميزنم براي تسكين درد روحيه ويا واقعا سلما... حتي با به زبون آوردنش عصبی ميشم..

وقتي سلما نبود منم نميخواستم اينجا باشم..

نشستم داخل ماشين استارت و زدم يه فندك به سيگارم زدم و گذاشتم گوشه لبم.. ضبط ماشين و روشن كردم..

خط رو پيشونيم، چشماي بارونيم

دستاي لرزونم، پاهاي بي جونم

روح سرگردونم، گلای ايوونم

حتي چوب سيگارم، فندك تب دارم

دوست دارن برگردی...

يك عميق زدم به سيگار انگار قصد داشتم تمام حرصمو خالي كنم سر اين سيگار بي جون.....

چند تا محكم كوبيدم به فرمون، انتقاممو ميگيرم ازت سهند نابودت ميكنم كاري ميكنم هر لحظت آرزويه مرگ كني با زندگيم بازی كردی بهم نارو زدی حالا این منم كه تقاصشو ازت پس ميگيرم...

سلما

ديگه كم كم شكمم داشت بزرگتر ميشد، سهند گفته بود به خانواده هامون كه داريم براي مدتي ميريم كيش زندگي كنيم، واقعا نميشد تو اين وضعيت منو ببينن بچم كه دوماهش شد به اصطلاح برمي گرديم..

اما قرار نبود كه جايي بريم و همش يه تظاهر بود...

با خانواده هامون خدا حافظي كرديم مدت زيادي قرار بود نبينمشون..

ندام برگشت پيش خانوادش پدرش بخشيده بودتش واز اين بابت هم من خيلي خوشحال بودم هم ندا، مثل.. يه دوست واقعي باهم رفتار ميكرديم خيلي بهم وابسته شده بوديم، و مدام بهم سر ميزد ندا تنها كسي بود كه ميدونست من كيش نرفتم و به خانواده هامون دروغ گفتيم، زياد پا فشاري نمي كرد كه بدونه موضوع چيه، انقدر با درك بود كه حد و حساب نداشت...

برايه ازدواج سامان با آهانا بابا مخالفت ميكرد و مامان تا حدي راضي شده بود..

انگار آهانا گفته تا پدرت هم راضي نشه من جواب مثبت نميدم..

من موندم اين سامان چچور عاشق پيشه اين دختره شد، نه كه ازش مدام فرار ميكرد ونه به الان كه حتي تو روبه خانواده خودشم ايستاد..

چطور عاشق آنا بوده خدا ميدونه...

به سهند گفتم ماجرايه ندارو گفت يكي ديگه رو ميارم براي نظافت و آشپزي منم به اجبار قبول كردم، چون واقعا يكم كه كار ميكردم خسته ميشدم همش دوست داشتم بخوابم..

گوشيم زنگ خورد..

شماره ناشناس بود، جواب دادم..

بله، الو، الو..

نميدونم صدا نميومد يا قصد صحبت كردن نداشت شايدم اشتباه گرفته بود بيخيال گوشي رو كنار گذاشتم كه صدايه پيامك گوشيم بلند شد..

دختري از جنس پاييز
پيام از همون شماره ناشناس بود،

(چه صدایه دوستداشتنی دارید)

وای خدا کی میخاد نسل این مزاحم تلفنیا منقرض بشه...

پیامو پاک کردم تی وی رو روشن کردم داشتم شبکه هارو بالا پایین میکردم دوباره گوشیم زنگ خورد وباز هم
همون شماره بود،فورا گوشیمو خاموش کردم..

رفتم آشپز خونه یه لیوان آب بخورم تلفن خونه زنگ خورد،عجیبه تا حالا تماس نداشتیم به تلفن خونه نزدیک شدم
به شماره دقت کردم آشنا بود،یهو یادم اومد این شماره همون کسیه که امروز مزاحمم شد وپیام فرستاد چند دقیقه
پیش چشم از زور تعجب گشاد شد،برداشتم..

ناشناس:به نفعته گوشیتو خاموش نکنی..

سلما:قلبم تند تند میزد و یه استرس وحشتناکی رخنه کرد تو وجودم به سرعت گوشیمو روشن کردم....

ولی زنگ نخورد سایلنت کردم گذاشتم تو اتاق خواب..

سهند کلید و انداخت اومد داخل به سرعت رفتم سمتش ودستم و انداختم دور گردنش اونم منو تو آغوشش حل کرد
شدیدا استرس گرفته بودم نمیخواستم آرامشم بهم بخوره اصلا دیگه توانشو نداشتم..

سهند:چیشده عزیزم حالت خوبه ؟

سلما:نه خوب نیستم استرس دارم سهند میترسم..

سهند:بیا بریم بشینیم ببینم عزیزم..

سلما:رو کاناپه نشستیم گفت..

سهند: اول آرام باش بعد بگو چیشده عزیزم تعریف کن بهم..

سلما:میترسم دوباره زندگیم خراب بشه اگه دوباره یکی بیاد اگه مثل گذشته همه چی بریزه بهم چی سهند..

دختري از جنس پاييز

سهند: تو به من اعتماد كردي سلما من نميزارم اتفاقي بيوفته عشقم لحظه اي آرامشتو ازت نميگيرم نه خودم ونه به كسه ديگه اجازشو ميدم الكي غصه اين چيزارو نخور باشه..

سلما: سعي ميكنم..

سه روز بعد..

ديگه خبري از تلفنايه مشكوك نبود سعي ميكردم فراموش كنم اما سخت بود..

قرار بود امشب با سهند بريم سيسموني بخريم.. خودم تو كارت به اندازه كافي پول داشتم اما بعيد ميدونستم كه سهند قبول كنه...

سهند زنگ زده بود آماده بشم...

پاييز بود هوا سرد شده بود يه بافت شنلي پوشيدم بوت كوتاهم پام كردم

شال طوسي رنگم سر كردم ميخواستم از در خونه برم بيرون كه تلفن خونه زنگ خورد برگشتم...

الو..الو.. كي هستي شما چرا حرف نميزني؟

محكم گوشي و كوييدم وبا اعصابي خورد اومدم بيرون رفتم به سمت ماشين.

سلام

سهند: سلام خانوم خانومايه خودم حالت خوبه؟ حال پسر چطوره؟

سلما: خوبيم مرسى، تو خوبى خسته نباشى؟

سهند: مرسى عزيز دلم سلامت باشى..

سلما: سهند ميشه من پول خريدايه بچه رو حساب كنم..

سهند: قصد ناراحت كردنمو دارى؟

سلما: نه اما..

دختري از جنس پاييز
سهند: اما واگر نداريم ديگه چيزي نگو در اين باره خانوم قشنگم..

سلما: لجباز تر از مني اينو ميدونستي..

سهند: خب خانومي همنشيني باتو تأثير گذار بوده فوقالعاده..

سلما: خيلي بدجنسي سهند..

يكساعتي به كل كل كردنمون گذشت..

مقابل فروشگاه فوقالعاده بزرگي توقف كرد تمامش وسايل نوزادي بود انگار قند تو دلم آب ميشد...

سهند: بريم وسايل چوبشو ببينم سفارش بديم اول بعد ميريم سراغ لباس نظرت چيه..

سلما: دستمو گرفت تو دستاش کنار هم قدم برميداشتيم چندانايي ديديم اما به دلم نميشت..

سهند اونو رنگ و ببين مدلشم شيكه

سهند: خيلي محشره..

سلما: رفتيم داخل مغازه رنگ چوبش مرواريدى رنگ بود كه واقعا چشمگير هم بود سهند راجب چوباش چندان سوال
كرد انتخاب كرديم گفتن تا دوروزه ديگه تحويل ميدن..

اومديم بيرون رفتيم لباس نوزادى گرفتيم چند دست، سرهمى. گرفتيم، كلاه كتونى كفش هركدومو كه ميگرفتيم
كلى قش و ريسه براش مى رفتيم، پستونك و شيشه شير هم گرفتيم قرار شد سهند داروخانه هم بره از اونجام پودر
بچه و چندانچيز ديگه ام بگيره..

كلى خريد كرديم پشت ماشين گذاشتيم رفتيم رستوران جوجه سفارش داديم با ولع ميخوردم خيلي گرسنه شده
بود ...

رسيديم خونه.. خريدارو گذاشتيم تو اتاق خواب، يه روز ديگه ام بايد بريم اسباب بازي بگيريم..

سهند لباساشو عوض كرد نشست رو كاناپه تى وى و روشن كرد منم رفتم چايي ساز و روشن كردم اومدم اتاق
پيرهن آزاد كه مخصوص حاملگيم بود و پوشيدم موهامو شونه زدم داشتم از بالا ميبستم كه

دختری از جنس پاییز
تلفن زنگ خورد قلبم شروع به تند تند تپیدن کرد یه نفس عمیق کشیدم از اتاق رفتم بیرون که دیدم سهند بلند
شد جواب بده..

سلما:برندار..

سهند:چرا عزیزم

سلما:یه وقت آشنا میشه دروغمون در میاد که نرفتم کیش..

سهند:نه گلم کسی شماره خونه رو نداره..

ولی چشم برنمیدارم..

سلما:یه نفس راحت کشیدم،نمیدونم چرا میترسیدم با اینکه کاری نکرده بودم اما شدیداً استرس داشتم یه حس
خیلی قوی بهم میگفت حتما یه اتفاق بزرگی میوفته..

دوتا چایی ریختم نشستم کنار سهند..

سهند:سلما نظرت چیه به خانواده هامون خبر بدیم بگیریم بچه دار شدیم..

سلما:راست میگفت دیگه وقتشه بگیریم..آره موافقم بهتره اطلاع بدیم..

اما اگه بخوان بیان اینجا چی سهند؟

سهند:فکر اونم میکنم عزیزم..

صبح سهند زودتر رفت دفترش..

خانومی که برایه کمک میومد رفته بود شهرستان مرخصی گرفت دیگه منم بهش نه نگفتم..

پاشدم یه صبحانه خوردم

یه رمان از کتابخونه برداشتم مشغول خوندن شدم که گوشیم زنگ خورد..

دوباره همون شماره ناشناس بود جواب دادم..

دختري از جنس پاييز

الو

ناشناس: بايد بينمت

سلما: شما كي هستي؟

ناشناس: پارک سر خيابونتون منتظرم، اگه نيای يه کبريت ميزنم زير زندگيت، تصميم با خودت..

سلما: لعنتي تو كي هستي گورتو گم كن از زندگيم از من چي ميخواي..

تماس قطع شد به سرم زد به سهند زنگ بزنم بگم اما يه حسي بهم ميگفت نه اينكار درست نيست تو بلا تكليفي
شديدي گير كردم تصميم گرفتم برم...

صورتمو آب زدم شل گشادمو پوشيدم شلوار مشكي و شال مشكيم سرم كردم بوت طوسي رنگمو پام كردم در
خونه رو قفل كردم...

داخل پارک بودم انگار كسي نبود، گوشيم زنگ خورد به سرعت جواب دادم ..

بله

ناشناس: پشت سرت تو آلاچيق نشستم بيا..

سلما: بغض گلومو گرفت لعنت بهت تو كي هستي قدمامو آروم برميداشتم..

روبروش ايستادم كه...

يه پسر جوون با چشمايه عسلي رنگش زل زد تو چشمام..

ناشناس: دير كردي؟

سلما: تو كي هستي؟ چي از جون منو زندگيم ميخواي چرا مزاحمم ميشي

ناشناس: عجله نكن، من ناجي توام..

سلما: صدام كردي اينجا يه مشك چرت و پرت تحويلم بدى كه چي قصدت چيه؟

دختري از جنس پاييز

ناشناس: فقط كمك به تو، همسرت سهند راد الان تو كافه ويونا داره با عشقش قهوه ميخوره و توام مثل اين زنايه
احمق خوش خيالي..

سلما: متوجه حرفاش نميشدم گنگ صحبت ميكرد، چي داري ميگي همسر منو از كجا ميشناسي؟

ناشناس: با من بيا تا بهت ثابت بشه با چشمايه خودت خيانت همسر تو ببيني..

سلما: دلم نمي خواست باهاش برم اما يه حس غريبي تشويقم ميكرد كه به اون كافه برم.. آدرس كافه رو بده خودم
ميرم..

ناشناس: من ميبرمت..

سلما: بهش نميومد آدم خطر ناكي باشه اما واقعا ميترسيدم نميتونستم بهش اعتماد كنم، با تاكسي پشت سرت ميام..

ناشناس: تاكسي بگير باهم بريم...

سلما: نميدونستم اين همه اصرارش براييه باهم رفتنمون چيه به هر حال قبول كردم تاكسي گرفت..

تو طي راه همش خودمو لعنت مي فرستادم كه چرا اينكارو كردم و اومدم من به سهند اطمينان داشتم ميدونستم
اينكارو نميكنه، ميرم تا به اين مرتيكه ثابت كنم سهندم مثل آريو يه خيانت كار نيست...

ماشين توقف كرد كرايه و حساب كردم پياده شديم..

ناشناس: از پشت شيشه نگاهشون كن ..

سلما: براييه يك لحظه بدنم يخ كرد داشتن ميخنديدن مشخص بود خيلي خوشحالن، چشمامو رو هم گذاشتم يه نفس
عميق كشيدم، گوشيمو از كيفم در آوردم شماره سهند و گرفتم بعداز خوردن چندتا بوق جواب داد..

سلما: بغضمو قورت دادم، سلام خوبي؟

سهند: سلام عزيزم مرسى تو خوبي؟

سلما: كجايي؟

سهندم: دفترم دارم به چندتا پروندهام رسيدگي ميكنم، اتفاقي افتاده؟

دختري از جنس پاييز

سلما: نه فقط ميخواستم بگم من با ندا ميخواهم برم خريد..

سهند: باشه برو مراقب باش..

سلما: خدا حافظ..

گوشي رو قطع كردم ..رومو برگردوندم به طرف مردی كه زل زده بود تو چشمم گفتم..

نميدونم كي هستي و چرا اينكارو كردی يا اصلا قصدت چي بوده به هر حال ازت ممنونم خدا نگهدار ..

ناشناس: شمارمو كه داری، بايد بامن در ارتباط باشي خيلي چيزايه ديگه رو برات روشن كنم..

سلما: به اندازه كافي همه چي برام روشن شد..

منتظر نايستادم ببينم كه چه جوابي ميده تاكسي گرفتم آدرس خونه رو دادم..

لباسامو گوشه اي پرت كردم دستمو گذاشتم رو سرم، خدايا هر بار اعتماد كردم جز ضرر هيچ سود ديگه اي برام نداشت، من قلبا سهند و باور داشتم فكر ميكردم هرگز بهم خيانت نميكنه، دروغ نميگه اما درست برعكسشو ديدم ..

حال روحيم اصلا خوب نبود.. نميخواستم اشكام بريزه من پسر و داشتم هرگز نميشكستم...

فكرم درگير بود، همش اما و اگر براي خودم مياوردم، اگر يه، بازی باشه اما نيست با چشمم ديدم حتي بهش زنگم زدم كه دروغ گفت...

قصد نداشتم به روش بزنم حد اقل تا وقتي كه پسر به دنيا بياد..

صدايه پيام گوشيم بلند شد...

ناشناس: (خيلي فراتر از اين چيزاس منتظر باش..)

حوصله اين يه دونه رو ديگه نداشتم چيزي كه بايد مي فهميدم و فهميدم ديگه..

سه ساعت بعد

سهند

دختري از جنس پاييز

كليد و انداختم درو باز كردم خونه تاريك بود حتما سلما تا الان برنگشته..

رفتم اتاق لباسامو عوض كنم كه ديدم دور سلما پر دستمال كاغذيه چشماش بستس روشو نكشيده بود يكم نگراناش شدم..

پتو رو كشيدم روش، يه بوسه کوتاه رو پيشونيش زدم، سريع لباسامو عوض كردم درو آروم بستم اومدم بيرون..

نشستم رو كاناپه تي وي و روشن كردم، گوشيم زنگ خورد، شماره ناشناسي بود جواب دادم..

سهند:بله

ناشناس:فردا ساعت ۱۰صبح تو كافه شاپ مروه باش تا چهره واقعي همسرتو ببيني، آدرس و برات پيام ميكنم..

سهند:شما؟

تماس قطع شد، سر درنياوردم از حرفاش منظورش چي بود، حتما اشتباه گرفته الكي ذهنمو درگير نكنم..

سلما

چشمامو باز كردم ديدم صدايه تلوزيون مياد، حتما اومده خونه گوشيمو برداشتم ديدم برام پيام اومده با اين مضمون كه (فردا حتما رأس ساعت نه ونيم كافه مروه باش آدرس و برات فرستادم بايد با يكي ملاقات كني حرفاشو بشنوي..)

لعنتي بسه ديگه كم استرس تويه زندگيمه توام بيشتريش كن..

رفتم از اتاق بيرون نشسته بود رو كاناپه رفتم روبروش كه ديدم چشماشو بسته خوابش برده بود، پنج دقيقه اي زل زدم بهش، تو دلم گفتم چرا دوباره گول خوردم..

پتو نازكي از اتاق آوردم كشيدم روش..

كه سريع چشماشو باز كرد...

سهند:سلام عزيزم بيدار شدي؟

سلما:خيلى خشك وسرد جواب دادم سلام اره مثل اينكه توام خيلى خسته شدي كه نشسته خوابت برده..

سهند:آره امروز خيلى فشار كاري روم بود

دختري از جنس پاييز
سلما: پوز خند مسخره اي زدم و گفتم مشخصه..

سهند: اتفاقي افتاده؟

سلما: نميدونم تو بگو؟

سهند: چي و بايد بگم..

سلما: اون چيزايو كه ازش خبر ندارم..

سهند: متوجه نشدم..

سلما: مهم نيست..

سهند: سلما

سلما: ميرم بخوابم..

سهند: شام نخوردي

سلما: ميل ندارم

سهند: بخاطر پسر مون بايد بخوري.. الان سفارش ميدم ميارن..

سلما: باشه..

مشغول تلفن زدن بود، دلم ميخواست بهش بگم اما يچيزي مانع ميشد بايد فريادم برم به اون كافه بعد تسويه حساب ميكنم باهاش سهند...

صبح سهند طبق معمول زودتر رفت سر كار سريع يه دوش گرفتم شلوار دمپا حاملگيمو كه به رنگ طوسي بود پوشيدم بافت هم رنگشو هم تنم كردم كلاه طوسي رنگم گذاشتم رو سرم بولتم پوشيدم باعجله يه لقمه نون و پنير گرفتم خوردم تا ضعف نكنم تاكسي گرفتم آدرس كافه رو دادم كنجاو بودم كه با چه كسي قرار ملاقات كنم و كنجاو تر كه قرار چه حرفايي بشنوم..

مقابل كافه ايستادم با استرس قدم گذاشتم داخل كسي جز من تو كافه نبود قلبم ضربان تندي گرفت..

دختري از جنس پاييز
نبايد از خودم ضعف نشون بدم...

يه نفس عميق كشيدم نشستم ده دقيقه گذشته بود از نه ونيم..

يه مردی تقريباً ۳۰ساله وارد کافه شد نشست مقابلم سلام داد آب دهنموقورت دادم وبه زور جواب سلامشو دادم..

برديا هستم سلما خانوم

سلما:دستشو گرفت مقابلم چشم دوختم به دستش اما با نگاهم پس زدم که خودش متوجه شد و دستشو کنار
كشيد..

برديا:از زيرو بيم زندگيت خبر دارم،اگه خواستم كمكت كنم فقط از رو لطفيه كه در حقت دارم انجام ميدم،انقدر
عبوس نباش يه لبخند انرژي بخش بزن..

سلما:لبخند تمسخر آميزی نشست رو لبام سرمو تكون دادم و گفتم بسه اين مسخره بازياتونو تموم كنيد همسر من
به من خيانت نميكنه هرگز..

برديا:پس اگه باورش داشتی اينجا چكار ميكنی الان چرا حاضر شدی حرفايه منو بشنوی؟جوابی براييه سوال من
داري؟

سلما:جوابی نداشتم بهش بدم سرمو گذاشتم رو ميز وزار زدم..

برديا:كمكت ميكنم اما به شرطي كه به تك تك حرفايی كه بهت ميزنم گوش بدی و عمل كنی..

سلما:اول از همه ميخواوم بدونم شما کی هستين از كجا مارو ميشناسيد؟

برديا:بالاخره متوجه ميشی عجول نباش خانوم محترم..

الان كه رفتی خونه اخم و تيكه انداختنو تعطيل ميكنی،كاراشو رفتاريی كه باهات داره رو نكته به نكته به دوستم
گزارش ميكنی..

سلما:هيچكدم از كارايی كه گفتيد و انجام نميدم زندگي خصوصي من به شما هيچ،ربطی نداره اگرم شوهرم بهم
خيانت كرده باشه خودم از پشش برميام نياز به كمك امثال مثل شما ندارم كه معلوم نيست هدفتون چي هست..

به سرعت كيغمو از رو ميز برداشتم رفتم بيرون يه تاكسي گرفتم آدرس خونه رو دادم...

دختري از جنس پاييز
گوشيمو از كيفم در آوردم سيم كارتمو شكوندم و از پنجره انداختم بيرون..

هرگز شك نميكنم بهت سهند هرگز..

حتما يكي از آشناهاش بوده كه باهاش كافي شاپ رفته راجب موضوعي صحبت كنن خب سهندم ميدونست من
حساسم نخواست بهم بگه تا اعصابم خورد نشه..

خودمو با اين حرفا دلداري ميدادم نميدونستم تا چه حد ايمان دارم بهشون..

با افكاري در هم وارد خونه شدم..

لباسامو گوشه اي در آوردم دراز كشيدم رو تخت دستمو گذاشتم رو شكمم پسرمن نميدوني كه قرار تو چه دنيايي پا
بزاري اميدوارم اين دنيا فقط خوشايشو نشونت بده فرشته من ..

نزديك اومدن سهند شده بود چايي سازو روشن كردم نميتونستم غذا درست كنم اين چندروزه كارمون شده بود از
بيرون سفارش دادن...

دو ساعتی می گذشت اما هنوز سهند نيومده بود خونه نگران شده بودم سيم كارت كه نداشتم مجبور شدم تلفن
خونه رو وصل كنم و بهش زنگ بزنم..

نيم ساعت مدام بهش زنگ زدم اما جواب نميداد، دلشوره گرفتم اگه اتفاقي براش افتاده باشه چي، سريع زبونمو گاز
گرفتم نه خدا نكنه سهند حالش خوبه حتما تو راه برگشت نميتونه جواب بده...

هي مسير پذيرايي رو ميرفتم وميومدم اينطوري كمي آروم ميشدم ،دوباره شماره شو گرفتم كه اينبار گفت، مشترک
مورد نظر خاموش ميباشد..

ته دلم خالي شد، حس كردم سرم داره گيج ميره..

يه ليوان آب خوردم زنگ خونه زده شد..

سريع درو باز كردم كه سهند صحيح و سالم وارد خونه شد بدون گفتن سلامي از اين كاري كه كرد خيلي تعجب
كردم..

سلام معلومه كجايي؟

دختري از جنس پاييز
سهند:برايه تو كه بد نميشه نبود من

سلما:منظورت چيه؟

سهند:حوصله بحث ندارم ميرم دوش بگيرم...

سلما:اصلا تو باورم نميگنجيد همچين رفتاري و از سهند ببينم،خدايا نكنه همه چي راسته،از من سرد شده ميخاد با
اين رفتاراش بهم بفهمونه كه منو نميخاد..

تو آشپز خونه خودمو مشغول كردم تا بياد،بايد باهاش صحبت كنم..

ديدم صدايه تي وي زياد شد دو تا چايي ريختم گذاشتم رو ميز..

سلما:سهند ميخوام باهات صحبت كنم..

جوابمو نداد دوباره سوالمو تكرار كردم اينبارم جوابي ندادم كنترل و از دستش كشيدم خاموش كردم..

دارم باهات حرف ميزنم ،معني اين رفتارات.چيه..

سهند:حالمو بهم زدي از خودت تو يه زنه هرزه تنوع طلبي شرمم مياد باهات حرف بزني اگرم تا الان پرتت نكردم از
اين خونه بيرون به احترام بچه تو شكتمه..

سلما:به گوشام شك كردم چي دارم مي شنوم اصلا يعني چي..

نتونستم ديگه بایستم اومدم اتاق چمدونمو برداشتم چند دست لباس گذاشتم داخلش اختيارم اصلا دستم خودم
نبود..

سرسري يه لباسي پوشيدم چمدون وبا خودم كشيدم ..

سهند:حق نداري جايي بري سلما تا وقتي بچت بدنيا بياد..

سلما:گوش به حرفش ندادم اينبار...

سهند:اگه يك قدم ديگه برداري به عنوان پنهان كردن بچه از پدرش شكایت ميكنم ازت..خود داني..

دختري از جنس پاييز

سلما: برگشتم به سمتش، بسته ديگه دهن تو ببند هيچ ميفهمي داري چي ميگي، سرم گيچ رفت اومد دستمو بگيرم
پس زدمش..

حق نداري دست به من بزني...

سهند

تو دفتر نشسته بودم كه پست يه بسته تحويل آورد واسم، باز كردم كه در كمال ناباوري عكسايه سلما رو ديدم اولي
تو پارک نزديك به يه مرد نشسته بود حالتشون صميمانه بود و چندتا عكس ديگه كه تو كافي شاپ بود داشت
لبخند ميزد داشتم ديوونه ميشدم نميتونستم باور كنم زنم داره بهم خيانت ميكنه نشستم تو ماشين وبا آخرين
سرعت روندم نميدونستم كجا فقط گاز ميدادم پشت سرهم سيگار روشن ميكردم..

لعنت به اين زندگي...

من كسي نبودم كه بخوام شونه خالي كنم اما انگار اينبار شكستم غرور مردونم خورد شد غيرتم لگدمال شد..

ماشين و كنار جاده نگه داشتم از ماشين پياده شدم نفسم تنگ شده بود..

كليد و انداختم اومدم داخل بهش رو نشون ندادم مشخص بود خيلي تعجب كرده رفتم حموم انقد زجه بيصدا زدم
كه ديگه خسته شدم اومدم بيرون..

قصد نداشتم چيزي و به روش بزني اما نتونستم جلويه خودمو بگيرم..

حرفي رو زدم كه نبايد ميزدم..

رفت اتاق با يه چمدون برگشت هول كردم انگار قلبمو چنگ زدن مجبورم شدم تهديدش كنم...

سرش گيچ رفت اومدم دستشو بگيرم مانع شد...

سهند: سلما

سلما: اسم منو به زبونت نيار

سهند: بايد باهم صحبت كنيم..

دختري از جنس پاييز

سلما: حرفاتو زدی ديگه بسه چی مونده که بهم نسبت ندادی زودباش بگو منتظرم..

سهند: شرمنده بودم پيشش، اما مردا بهتر ميتونن درک کنن که وقتی يه مرد احساس سنگيني يه سايه رو زندگيش ميکنه تبديل به چه آدمی ميتونه بشه،

نميتونستم براش توضیحی بدم، بايد اون شخص و پيدا کنم اونوقت باهاش تسويه ميکنم..

آريو

کم مونده ديگه کلا نابود بشی سهند راد

خواستی منو از سر راحت برداری تا زنم و از چنگم در بیاری اما کور خوندی اگه منو فرو کردی تو باتلاق تور و هم با خودم میکشم...

این روزا خوشحال بودم عطش انتقام وجودمو تسخیر کرده بود... خیلی آدمایه قابل اطمینانی برایه انجام اینکار داشتم چند نفرو انتخاب کردم که هم ذهنیت سهند و راجب سلما دگرگون کنم وهم سلما رو در ارتباط با سهند... تا اینجاش که خوب پیشرفته...

سلما

نمیدونم چرا خدا برام خوب نمیخواد چرا خدا جونم میشه يه نگاهی به بنده حقیرت بندازی من میخوام حضورم و بهت یادآوری کنم خدایا من قلبم خیلی شکسته باور کن شکستایه ديگه رو پذيرا نیست..

در اتاق و قفل کرده بودم چند بار سهند در زد اما باز نکردم حرفی ديگه نمونده بین ما، گفتنايشو گفت ديگه چی میخواد بگه..

خب سلما مشخصه وقتی پایه یکی ديگه در میونه میخاد تورو از سرراش برداره این طبیعیه، تو خیلی خوش خیال بودی که نمی خواستی باور کنی...

پسر کوچولو بیه من قراره منو تو تا ابد تنهایی همو پر کنیم..

چهار ماه بعد

دختری از جنس پاییز

شکم مثل یه توپ شده بود خیلی چهرم خنده داره بود صورتم پف کرده پاهام باد کرده بینیم یکمی بزرگتر شده بود به اصرار مکرر سهند رفتیم آتلیه یه آلبوم درست کردیم...

الان هشت ماهه شدم، بارداریم پر از طنش و استرس بود...

چهار ماه از اون شب کذایی میگذره، هنوزم نمیدونم کی اینکارو کرده بود هیچوقت نمیبخشمش هم برایه من هم برایه سهند تله گذاشته بودن این به هر دو مون ثابت شد، حق میدادم به سهند که اون برخوردو کنه به هر حال یه مرد بود غیرت مردونش تو زندگیش حرف اول و میزد، بخشیدمش و سعی کردم اون حرفارو به فراموشی بسپارم..

بارداریمو که به خانواده هامون اطلاع داده بودیم خیلی خوشحال شدن، البته خانواده من بخاطر کم سن بودنم خیلی نگران بودن و اصرار داشتن یا من برم پیششون یا اونا بیان پیش من، اما سهند قانعشون کرد که اصلا نیاز نیست میخوایم سورپرایزتون کنیم...

سامان رفته بود از ایران تا یجوری خانوادمو تهدید کنه اگه موافقت نکنن با ازدواجش برایه همیشه پسرشونو از دست میدن..

کاری که کرد احمقانه بود..

واقعیت زندگیم هیچوقت قرار نبود که عوض بشه، اما سهند برام جوری جا انداخته بود که انگار واقعا پدر بچه منو آریو هیچ حس بیگانه ای نداشتم خوشبخت زندگی میکردم..

اگرچه بی عشق بود، خویش اینه با آرامش داریم زندگی میکنیم بدون دردسر ..

ندا هم مدام بهم سر میزد شرکت زده بود و اونجا مشغول به فعالیت بود خیلی براش خوشحال بودم قطعا که لایق بهترین ها بود..

رو تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد برداشتم شماره ساره بود..

سلما: جانم

ساره: سلام به خوشگل ترین مامان کوچولو به دنیا..

سلما: لبخندی نشست رو لبام، سلام به بهترین عمه دنیا

دختری از جنس پاییز
ساره:خوبی عزیزم،دلم خیلی براتون تنگ شده

سلما:مرسی همه خوبیم،ماهم دلمون خیلی براتون تنگ شده انشاءالله به زودی با یه عضو جدید برمیگردیم پیشتون..

ساره:بی صبرانه منتظریم،پس منم باید تاریخ خواستگاریمو موکول کنم به چندماه دیگه..

سلما:جیغ خفه ای کشیدم وایی شیطون خبرایی بوده نمیگفتی..

ساره:یه خبرایه نصفه نیمه ای هست،منم بهتون نمیگم تا خودتون نیاید...

سلما:ساره خیلی بدجنسی داری تلافی میکنی..

ساره:بله بله همینطور،بمون تو خماریش مامان کوچولو..بابای

سلما:خداحافظی کردیم واقعا هم موندم تو خماریش خیلی کنجکاو بودم اما خبری هم دستگیرم نشد متأسفانه...

ماه هایه آخر بارداریم بود وزنم سنگین

استرس و ترس داشتم از زایمان پرخطر..

اگه بلایی سر من میومد بچم این وسط چی میشد،باید یه قولایی از سهند بگیرم....

سهند

در و باز کردم برایه اولین باور سلما نیومد استقبالم نگران شدم..

رفتم اتاق دیدم خوابه،یکم قربون صدقش رفتم نوازشش کردم که بیدار شد

..

سلما:سلام کی اومدی؟

سهند:چند دقیقه پیش اومدم خانوم

سلما:خوش اومدی،نمیدونم کی خوابم برد..

سهند:استراحت کن مزاحمت نمیشم من..

دختري از جنس پاييز
سلما: نه ديگه بيدار شدم..

سلما

حس درد شديد زير شکم کردم آبي سهند...

سهند: چيشده دردت گرفته

نميتونستم جوابشو بدم فقط حس کردم ديگه آخرايه نفس کشيدنمه چشمامو بستم بيهوش نبودم داشتم درد
میکشيدم اما بي حال شدم سهند گذاشته بود تو ماشين منو و به سرعت رانندگي ميکرد...
منو تو آغوشش کشيد و ميدويد چشمام تار بود اما تشخيص ميدادم که الان کجام..

سهند

درد حاملگيش گرفته انقدر هول کرده بودم که واقعا حرکاتم دست خودم نبود سپردم دست پرستار که به سرعت
گفت اتاق عمل آماده باشه..

دکتر شم بیمارستان بود..

دکتر: سلام آقايه راد الان تو ماه هشتم بارداری هستن درسته

سهند: اوایل نه ماه هستن خانوم دکتر خواهش میکنم اتفاقي نيوفته براشون..

دکتر: آرامش خودتونو حفظ کنيد بخش پذيرش يه سری برگه هارو امضا کنيد..

به سرعت رفتم برگه هالازمو امضا کردم پريشون بودم يك ساعتی طول کشيده اما هيچکس برام خبري نياورده
اشکام بيصدا صورتمو خيس ميکرد قرآن کوچيکمو که مادرم بهم داده بود و ميگفت هيچوقت از خودت دورش نکن
اين ايمن تو، از داخل جيبم در آوردم و بازش کردم، شروع کردم به خوندن به نيت سلامتی همسرمو فرزندم...

نيم ساعت ديگه ام گذاشت دکتر با لبخند پهنی اومد به سمتم تبریک ميگم جناب راد گل پسر تون بدنيا اومد..

سهند: لبخندی زدم، همسرم چي حالش خوبه ؟

دکتر: حال همسرتونم خوبه..

دختری از جنس پاییز

سهند: از دکتر تشکر کردم به سرعت رفتم بیرون شیرینی خریدم و به سبد گل بزرگ کل بیمارستان و شیرینی پخش کردم خوشحالیم فوران کرده بود پرستار راهنماییم کرد تو اتاق سلما رنگش به زردی میزد سلام بی جونی داد گل و گذاشتم کنار تختش بوسه ای به پیشونیش زدم الهی دورش بگردم خیلی زایمان سختی داشت..

هنوز پسر مونو نیاورده بودن...

دست سلما رو تو دستم گرفتم و نزدیک لبم بردم بوسه طولانی زدم تبریک میگم بهت بهترین همسر و مادر دنیا..

خیلی بی جون بود با چشمات ازم تشکر کرد..

پسر مونو رو تخت مخصوص بچه آوردن قند تو دلم آب شد به پرستار مزدگانی دادم و پسر مونو تو آغوش کشیدم دستایه کوچولو شو بوسیدم الهی بابا قربونت بره خوش اومدی بابایی خیلی ریزه میزه بود.. چشماتو به زور باز میکرد و سریع میبست شروع کرد به گریه کردن بی شباهت به جیغ نبود با کمک پرستار سلما بلند شد بچه رو تو آغوشش گذاشتیم تا شیر بده سلما لبخند بی جونی بهش زد و سرشو بوسید...

خوشحال بودم و این خوشحالی به هیچ وجه قابل توصیف نبود..

سلما

از بیمارستان مرخص شدم بدنم خیلی بی حال و جون بود اما نسبت به روز اول خیلی بهتر شده بودم..

حس قشنگی بود مادر شدن وقتی پسر مونو بغل می گرفتم انگار تمام خوشیایه دنیا سهمم میشد..

سهندم خیلی خوشحال بود و با رویه گشوده استقبال خیلی گرمی میکرد..

پسر من خیلی آروم بود ولی وقتی که گریه میکرد آروم کردنش فقط کار سهند بود..

مادم تو ذهنم تأسف میخوردم، آریو پدر پسر من بود اما سهند داشت پدری میکرد براش و این تقصیر من بود امیدوارم روزی که پسر من بزرگ شد موضوع و فهمید هم من و هم پدرشو ببخشه..

شیر من خیلی زیاد بود پسر من شکمو..

همش دوست داشت شیر بخوره..

گهواره کوچیکی کنار تخت خودمون گذاشته بودم..

دختری از جنس پاییز

کار خرابی کرده بود، چون من حالم زیادی خوب نبود نمیتونستم زیاد سرپا بایستم کار شستن بچه رو سهند به عهده گرفته بود بچه رو شست آورد پودر زدم کنار پاهاش یکم روغن مخصوص نوازد هم به پاهاش مالیدم یکمی بازش گذاشتم بعد مای بیبیشو بستم سرهمی لیمویی رنگشو پوشوندم براش کلاهم گذاشتم شیرشم دادم به کمک سهند خوابوندمش گذاشتم داخل گهواره اش..

سهند: سلما هنوز اسم نداشتیم برایه پسر مون اصلا درست نیست..

سلما: سهند من اسم هیراد و خیلی دوست دارم نظرت چیه این اسم پسر مون بشه..

سهند: اسم قشنگی عزیزم، فردا من میرم دنبال شناسنامه..

سلما: تشکری کردم، یکم دراز کشیدم رو تخت سهند رفته بود از بیرون جگر بخره برام..

فردا پسر من شناسنامه دار میشه، هیراد راد

اما اصلش هیراد عمادیه..

قطره اشکی نشست رو گونه هام..

نمیتونستم پیش سهند عکس العملی راجب آریو نشون بدم اما ذهنم مدام درگیرش بود..

سه روز بعد

سهند شناسنامه هیراد و گرفته بود و مدتی کارو تعطیل کرده بود تا کنار ما باشه..

ندا قرار بود امروز برایه دیدن بچه بیاد و خیلیم ناراحت شده بود که بهش اطلاع ندادیم..

سهند رفته بود دوش بگیره..

گوشیم زنگ خورد..

جانم

نادیا: سلام عزیزم حالتون خوبه مادر

سلما: سلام مامان جون مرسی ما خوبیم، شما چطورین؟

دختري از جنس پاييز

ناديا:خوبيم گلم،دلم براتون تنگ شده آخه.چرا نداشتين بيايم پيشتون خيلي نگرانم سلما..

سلما:نگران نباش مادر من دوماه ديگ كه بچه بدنيا اومد ما حتما ميايم..

ناديا:سيسموني كامل برايۀ نوه مون تهيه كرديم فقط ببخش كه خودت حضور نداشتي،اگر بازهم،خوشت نيوود
جديد تر شو ميخريم..

سلما:قربون مامانم برم آخه چرا زحمت كشيديد،معلومه كه خوشمون مياد..دستتون درد نكنه..

ناديا:فداتبشم فرشته من برو مراقب خودتو و پسر مونم باش به سهندم سلام برسون خستت نميكنم خدا حافظ..

سلما:چشم ماماني شماهم سلام برسون خدانگهدار...

وقتي برگشتم بايد حسابي صحبت كنم با بابا و مامان راجب سامان بالاخره انتخابشه،مخالفت كردن اصلا جايز
نيست..

سهند از حموم اومده بود داشت با هيراد بازي ميكرد..

منم رفتم يه دوش گرفتم موهامو خشك كردم آرايش ملايمي كردم شوميز حرير آبي نفتيمو تنم كردم به همراه
شلوار كش کوتاه مشكي صندل آبيم پام كردم...

ديگه الانا بود كه ندا برسه..

رفتم اتاق هيراد ديدم سهند لباساشو عوض كرده لبخندي زد به سمتش گونشو بوسيدم مرسى عزيزم...

پسرم و بغل كردم

ماماني مهمون داره مياد خونمون خاله ندا تورو خيلي دوست داره توام دوستش داشته باش گل پسر كم..

لبخندي زد به رومون كه سهندم ديد جفتمون قهقهه زديم و قربون صدقش رفتيم..

دوماه بعد..

خانواده هامون فهميدن پسر مون به دنيا اومده جثه هيراد هم كه خيلي ريز بود بهش نمى خورد كه يه بچه دوماه
باشه..

دختری از جنس پاییز

قرار فردا شب بریم خونه مامان اینا اما بهشون نگفتیم که به اصطلاح میخوایم برگردیم ممکن بود بیان فرودگاه و همه چی نقش بر آب بشه..

سهند مشغول کار شده بود..

منم تصمیم داشتم هیراد یکسالش شد برم دانشگاه درس بخونم یه فرد تحصیل کرده تو جامعه باشم برایه آینده پسرم خیلی خوب بود..

ندا خیلی هیراد و دوست داشت هرروز زنگ میزد وقتایی که تایم آزاد داشت میومد سر میزد..

یکم با پسرم بازی کردم خوابوندمش خیلی وابسته شده بود به سهند بی قراری میکرد اما تا سهند میومد خونه بغلش میکرد اصلا گریه نمی کرد و آرام بود..

میخواستم برایه شام خورشت قیمه درست کنم که غذایه مورد علاقه سهندم بود..

همه کارارو انجام دادم برنجم آبکش کردم دم گذاشتم..

یه دوش ده دقیقه گرفتم رفتم اتاق به هیراد سر زدم هنوز خواب بود

برگشتم اتاقم یه آرایش دودی رنگ کردم پیرهن کوتاه عروسکیمم پوشیدم که به رنگ مشکی و سفید بود صندل مشکی رنگمو پام کردم..

یه بافت حوله ای سفیدم برایه هیراد گذاشتم تا بیدار بشه بپوشونم براش..

رفتم آشپز خونه قهوه جوش و روشن کردم که صدایه گریه هیراد بلند شد..

رفتم اتاق بغلش کردم عطرشو استشمام کردم پیرهنمو در آوردم شیر بهش دادم خیلی گرسنش بود، لباساشو تنش کردم گذاشتم داخل کیرش موهامم آزادانه رو شونه هام ریختم...

و منتظر سهند شدیم.

حدودا یک ساعت بعد سهند اومد خونه هیراد و بغل کردم به استقبالش رفتیم همو در آغوش گرفتیم پیشونیمو وگونمو

بوسه زد..

دختري از جنس پاييز
هيران و بغل كرد بوسش كرد رفت لباساشو عوض كنه تو اين فرصت منم دوتا قهوه ريختم، سبد ميوه رو رو ميز
گذاشتم منتظر سهند شدم..

سهند: خسته نباشي، خانومم چقدر خوشگل شده

سلما: مگه نبودم

سهند: معلومه كه بودي خوشگل تر شدي عزيز دلم..

با پسر خوش گذشت؟

سلما: امروز نبودي بهونه گيري ميكرد

سهند: الهی فدایش بشم، سلما يه سفر كاري دارم نميدونم چطور برم..

سلما: يكم ناراحت شدم اما به رويه خودم نياوردم...

منظورت چيه كه چطوري بري؟

سهند: از دلم نمياد از تو وهيران دور باشم..

سلما: قرار چند روز بري؟

سهند: دادگاهي يكي از موكلام شيرازه حدود دوهفته بايد اونجا باشم رسيدگي كنم..

سلما: مدت زيادي قرار بود نباشه، باشه برو بالاخره كارته و مهمه...

سهند: ميخواي باهم بريم اين دو هفته داخل هتل ميمونيم

سلما: نه نميشه يعني براي هيران سخت ميشه ميرم خونه مامان تا برگشت..

سهند: باشه عزيزم هرطور تو صلاح ميدوني..

سلما: بي رمق شدم دوست نداشتم بره اما نميخواستم اعتراض كنم، حالا كي ميري؟

سهند: فردا شب پرواز دارم، صبح ميرم خونه بابامينا يكمي پيششون باشيم از اونجام ميرم خونه شما..

دختری از جنس پاییز

سلما: باشه، هیراد و بردم گذاشتم رو تختش خوابیده بود، اومدم میز شام و آماده کردم در سکوت کامل خوردیم شامو انگار سهندم زیاد مشتاق به رفتن نبود..

ظرفارو گذاشتم داخل ظرفشور..

سهند دراز کشیدم بود لباسمو با یه دست لباس خواب زرشکی کوتاه عوض کردم..

رفتم اتاق هیراد بیدارش کردم شیرشو دادم خورد جاشو خیس کرده بود عوضش کردم لباساشو پوشوندم خوابوندمش ..

اومدم رو تخت دراز کشیدم سهند دستشو دور کمرم حلقه کرد زیر گردنمو بوسه طولانی زد، مور مورم شد کم کم اومد بالاتر ول*ب*ا*ش* و گذاشت رو ل*ب*ا*م عمیقا بوسید همراهیش کردم..

دستشو زیر لباسم به حرکت درآورد و....

صبح با صدایه گریه هیراد بیدار شدم سریع لباس خوابم و تنم کردم سهند نبود حتما اتاق هیراد به سرعت رفتم دیدم بغل سهند داره بازیش میدید چشمش به من خورد..

سهند: صبح بخیر خانومی بیدار شدی ..

سلما: سلام صبح توام بخیر آره بیدار شدم هیراد و بغل کردم غرق در بوسش کردم بهش شیر دادم، با سهند یه صبحانه مفصل خوردیم، رفتم حمام دوش حسابی گرفتم اومدم بیرون موهامو سشوار کشیدم هیرادو سهند داشتن بازی میکردن یه سر بهشون زدم به سهند گفتم میخوای بری حمام برو من نگه میدارم هیراد و که گفت صبح زود بیدار شده ورفته..

اومدم اتاق یه چمدون برداشتم لباس برایه خودمو هیراد برداشتم، آرایش ملایمی کردم، یه مانتو جذب بلند که راسته بود به رنگ مشکی تنم کردم شلوار کوتاه سفید رنگم پوشیدم موهامواز وسط باز کردم روسری بلند حریر مشکی و سفیدمم سر کردم کفش پاشنه پنج سانتی مشکیمو به همراه کیف ستش دستم گرفتم رفتم اتاق هیراد که دیدم سهند آماده کردتش پایون کوچولو آبی رنگشم براش زده بود دلم براش ضعف رفت سهند بادیدن من یه سوتی کشید..

سهند: قصد کشتنمو داری مگه خانومم..

دختری از جنس پاییز

سلما: لبخندی به روش زدم برو آماده شو زودتر بریم سورپرایز بشن، فقط بگو که دیشب رسیدیم...

سهند: باشه عزیزم..

هیراد و داخل کریرش گذاشتم یکم بعد سهند اومد یه کت اسپرت مشکی رنگ همراه با شلوار کتان سفید و کالجایه مشکی پوشیده بود باهم ست شده بودیم موهاشم یه طرف ریخته بود گوشیشو در آورد هیراد و بغل کرد سه تایی یه سلفی قشنگ گرفتیم...

یک ساعتی می گذشت از رسیدنمون خونه پدر سهند ساره یه استقبال فوقالعاده گرمی ازمون کرد و خوشحالش در مقابل هیراد هیجان انگیز بود..

قربون صدقش میرفت پسر منم که با همه زود جور میشد بی قراری نمی کرد..

ساره: ما خبر نداشتیم امروز میخاید بیاید وگرنه بابا نمی رفت مسافرت..

سهند: مشکلی نیست ساره جان، وقت بسیاره...

ساره: وای سهند پسر ت کپی بچگیایه خودته...

سلما: سریع گفتم نه اصلا..

بعد متوجه شدم که چی گفتم ساره با تعجب بهم نگاه میکرد سهندم با دلخوری..

منظورم اینه اصلا الان مشخص نمیشه پسر مون به کی شباهت داره..

ساره: آره خب درسته..

من برم به نریمان خانوم بگم ناهار مفصلی آماده کنه..

سلما: ساره جون ما ناهار نمیمونیم...

ساره: یعنی چی که نمیمونید، بخدا که دلخور میشم بعد اینهمه مدت اومدید اونوقت همچین حرفیم میزنید..

سلما: آخه سهند شب پرواز داره، یعنی یه مسافرت کاری باید بره تصمیم گرفتیم به خانواده خودمم سر بزنیم اگه بمونیم اینجا دیگه وقت نمیشه...

دختري از جنس پاييز
ساره: آخه من چطور دل بکنم از ديدن برادرزادتم..

سلما: عزيزم قرار نيست نيينيش كه..

ساره: پس حتما من فردا ميام دنبالت تو نبود داداش اينجا بمون منم كه فعلا تنهام...

سلما: پيشنهاده بدی نبود، باشه پس منتظرم فردا دنبالمون بياي...

خداحافظی کردیم سهند از دستم دلخور بود بد رفتار نمی کرد اما ظاهرش اينو خیلی خوب نشون میداد، نيم ساعت بعد رسيديم جلو در مامان ايننا...

خیلی دلتنگشون بودم ناخودآگاه قطره اشکی رو گونه ام نشست با دستم پاکش کرد زنگ و فشرديم مشخص بود خیلی تعجب کرده درو كه باز كردم محكم همو به آغوش كشيديم رگه های تعجب و خوشحالی رو صورت مامان به وضوح ديده ميشد...

سهند رو هم بغل كرد هيراد و گرفت تو آغوشش حدود ده دقيقه سرپا ايستاد سر هيرادو گذاشته بود رو سينش..

ناديا: خداحفظش كنه براتون عزيزايه من

سهند: مرسی مادر جون

سلما: مامان هيراد شبیه منه؟

سهند: اصلا الان شباهت بچه مشخص نمیشه سلما جان...

سلما: تيكه ای كه انداخت و سريعاً متوجه شدم اما سعی كردم به رويه خودم نيارم..

ناديا: سهند درست ميگه عزيزم فعلا چهره بچه جا افتاده نشده كه... به بابات خبر اومدنتونو دادم اونم مثل من متعجب شد گفت سريع خودشو ميرسونه..

سلما: تصميم گرفتيم سورپرايزتون كنيم مامان جون...

هيراد و بردم اتاق خواب خودم بهش شير دادم پيشونيشو بوسه زدم و خوابوندمش يه دست بلوز شلوار سفيد رنگ پوشيدم موهامم از بالا بستم..

دختري از جنس پاييز
رفتم پيش سهند نشستيم، كه ديدم مشغوله چايي خوردنه، مامانم تو آشپز خونه بود...

سهند

سهند: جانم

سلما: من واقعا منظوري نداشتم..

سهند: تقصيري نداري، درست گفتي، به هر كسم شباهت داشته باشه تو هيچوقت نميزاري شبیه من باشه..

سلما: داري بي انصافي ميكني، با اومدن مامان صحبتمون قطع شد..

كمي بعدم بابا پيوست به جمعمون، جايه سامان خيلي خالي بود دلم براش تنگ شده بود پسر من هنوز دايشو ندیده...

ناهار و خورديم يكم ديگه نشستيم كه سهند توضيح داد بايد بره خيلي رسمي و خشك ازم خداحافظي كرد رفت
اتاقم كه هيراد خوابيده بود يه ربعي اونجا بود بعد رفت..

منم خستگي و بهونه كردم رفتم اتاق هيراد بيدار شده بود بي صدا زل زده بود به سقف اتاق، بغلش كردم دستايه
كوچولو شو تو دستام گرفتم بوسه زدم..

بابا هنوز ندیده بود هيراد و بغل كردمش بردم كنار بابا و مامان كه تو نشيمن نشسته بودن و مشغول صحبت كردن
بودن..

سلام بابايي جونم من بيدار شدم

به طرز بچه گانه اي گفتم كه نظرشون جلب شد و لبخند پهنی رو لب بابا نشست هيراد و بغل كرد و با مامان قربون
صدقش ميرفتن، خيلي خوابم ميومد مامان كه متوجه شد گفت برو اتاق استراحت كن ما مراقبش هستيم منم قبول
كردم رفتم اتاق خاطره هام سرمو گذاشتم رو بالشت و سريع به خواب رفتم...

دو روز بعد

ساره اومده بود دنبالم خونشون بودم اينروز خيلي كسل بودم زندگيم به يك تغيير اساسي نيازمند بود..

سهند زنگ زده بود به ساره حال هيراد و پيرسه با من حرف نميزد..

دختري از جنس پاييز

نميتونستم دركش كنم درسته حالا يچيزي گفتم اما اينطوري توبيخ كردنش اصلا كار درستي نبود..

داشتم به هيراد شير ميدادم كه ساره درو زد خواست بياد داخل..

ساره: اتفاقي بينتون افتاده سلما..

سلما: نه چه اتفاقي..

ساره: نه حال تو درست و حسابيه نه سهند..

به من زنگ ميزنه حالتونو ميپرسه..

با من راحت باش سلما بهم بگو..

سلما: نميتونستم بهش بگم چي باعث دلخوري بينمون شده گفتم آره قبل رفتنش يكمي بحث كرديم چيز مهمي نيست نگران نباش..

ساره: رو هر چيزي كه بخواي ميتوني روم حساب كني قول ميدم هر كاري از دستم بر بياد برات انجام ميدم

سلما: دستمو گذاشتم رو دست ساره مرسى عزيزم خوشحالم كه يه خواهرى مثل تو دارم...

ساره: قريونت، ميگم بريم يه دور دور حسابي؟

سلما: آخه ميترسم هيراد اذيت بشه..

ساره: نه قول ميدم به عشق عمه ام خوش بگذره..

يه سورپرايزم دارم كه ميخوام باهات آشناش كنم..

سلما: تعجب كردم، باشه پس قبول..

ساره: من ميرم آماده بشم شماام آماده بشيد بايد پايين..

سلما: ساره رفت... كنجكاو بودم بينم قراره چي بشه..

دختری از جنس پاییز

یه دست سرهمی قرمز پوشوندم برایه هیراد کلاهشم گذاشتم کتونی قرمز سفیدشم پاش کردم خیلی خوردنی شده بود بوسش کردم گذاشتم رو تخت، یه آرایش دودی کردم رژ جیگریمم زدم موهامو از دو طرف بافتم یه مانتو آلبالویی رنگ کوتاه به همراه شلوار سفید رنگ پوشیدم شال قرمز سفیدمو رو سرم انداختم کالج قرمز سفیدمو پام کردم چمدونمو باز کردم یه کیف سفید که حاشیه های قرمز داشت انتخاب کردم وبا کفشم ست کردم..

کیف مخصوص هیرادو برداشتم چند دست لباس گذاشتم شیشه شیرشو هم گذاشتم بالاخره بچه بود لازم میشد، هیراد و بغل کردم که ساره درو زد..

ساره:آماده ای..

سلما:آره داشتم میومدم پایین..

ساره:بده من کیف هیراد و اذیت میشی..

سلما:ساره دختری با ظاهر بلوندی بود چهره زیبایی داشت موهایه عسلیشو فر کرده بود که صورتش نمکی تر شده بود...

سوار ماشین شدیم..

جلویه یه سفره خونه سنتی نگه داشت پیاده شدیم موسیقی زنده ام اجرا میکردن هیراد و داخل کریرش گذاشتم.. نشسته بودیم که ساره گفت..

ساره:یادته بهت گفتم برگردی یچیزایی بهتون میگم..

سلما:آره خب یچیزایی یادمه...

ساره:ایران که برگشتم حس میکردم نمی تونم بمونم غم از دست دادن مامان خیلی برام سخت بود از اینجا فرار کردم اما حالا...

سلما:دلم براش سوخت،اگه برات سخته توضیح نده..

ساره:با یه پسری آشنا شدم که خیلی عاشقشم سلما خیلی اونم دوسم داره

دختري از جنس پاييز
الانم مي رسه اينجا ميخواستم آشناتون كنم..

سلما: تعجب نكردم بلكه خوشحالم بودم بالاخره از تنهايي در اومدم..

هيراند و سپردم به ساره رفتم سرويس اومدم بيرون كه ديدم يه پصري نشسته بود کنار ساره..

پشتش به من بود نميتونستم چهرشو ببينم..

نزديك تر شد ديدم هيراند بغل پرسس ..

سلام..

وقتي سرشو بالا آورد نفسم تو سينم حبس شد يه نگاه به هيراند يه نگاه به آريو كردم، باورم نميشد اون پصري كه
ساره عاشقش شده بود پدر پسر منه...

اطمينان داشتم كه ساره از اين موضوع كاملا بي اطلاعه چون خانواده سهند نميدونستن همسر اول من چه كسيه..
به سرعت هيراند و ازش گرفتم كه باعث تعجب ساره شد..

ساره: سلما جون ايشون آريو هستن هموني كه راجبش باهات صحبت كردم...

سلما: حالم خيلي بد بود لبخند نمايشي مسخره اي زدم خوشبختم ..

هرچه سريعتر بايد به سهند خبر بدم اين اصلا امكان نداره..

آريو: همچنين سلما خانوم، پسر خوشگلي داريد ماشالله تبريك ميگم بهتون..

سلما: كم مونده بود اشكم سرازير بشه خدايا بهم قدرت بده چرا داري اين كارو باهام ميكني ميخاي تنبيهم كني بكن
ولي اين راهش نيست..

نگاهايه آريو رو منو هيراند خيلي مشكوك بود داشتم خودمو لو ميدادم..

ساره جون من هيراند و ببرم تو ماشين شيشه شيرش داخل ماشين...

ساره: باشه عزيزم..

دختری از جنس پاییز

سلما: سوییچ ماشین و گرفتم هیراد و از کریرش در آوردم بغلش کردم...

داخل ماشین نشستم صورت هیراد و چسبوندم به صورت خودم الهی دورت بگردم پسر مامانی نمیزاره اتفاقی بیوفته قول میدم بوسه طولانی زیر گلوش زدم شیشه شیرشو در آوردم شیر دادم انگار جاشو کثیف کرده بود که بی برقراری میکرد...

گوشیمو در آوردم شماره ساره رو گرفتم..

ساره جون هیراد بی قراره میکنه من میرم خونه تو خوش بگذرون..

ساره: واقعا؟ اگه مریض شده ببریمش دکتر..

سلما: نه نه نیازی نیست حالش خوبه فقط بی قرار میمونه میبرم خونه میخوابونمش..

ساره: پس چند دقیقه صبر کن...

سلما: باشه ای گفتم و گوشه و قطع کردم

کمی بعد آریو و دیدم ضربان قلبم شدت گرفت سعی کردم به خودم مسلط باشم..

آریو: من شمارو میرسوم سلما خانوم..

سلما: نه اصلا نیازی نیست با تاکسی برمیگردیم..

آریو: هیچ وقت دست از لجبازیت برنداشتی..

سلما: چیزی فرمودین..

آریو: گفتم که سفارش ساره بود شمارو میرسوم سریع برمیگردم پیشش...

سلما: ممکن بود مخالفت بیش از حدم باعث بشه شک کنه بهم یا هر چیز دیگه ای از سرناچار پذیرفتم و رفتم به سمت ماشینش.. صندلی بچه رو قرار دادم پشت ماشین هیراد و داخلش گذاشتم خودمم نشستم جلو...

دستام داشت می لرزید باید باهاش صحبت میکردم دست از این کارایه احمقانش برداره...

چرا داری اینکارو میکنی؟

دختري از جنس پاييز

آريو: خب چون وظيفه خودم ميدونم زنداداش همسر آيندمو برسونم..

سلما: خوب ميدوني منظورم چيه پس درست جواب بده..

آريو: سوال تو قشنگ بپرس تا جواب درستيم بگيري..

سلما: برگشتي كه دوباره با بودندت عذابم بدی آره؟

آريو: نه فكرت خيلي مريضه، من دلباخته ساره شدم موضوع اصلا ربطی به تو نداره..

سلما: يك درصد حرفاشم باور نميكردم، به مني كه تورو خوب ميشناسم دروغ نگو..

آريو: كي گفته كه تو منو ميشناسي

سلما: عصبيم نكن راهتو بكش از زندگي ما برو..

آريو: من پا تو زندگي تو نذاشتم سلما خانوم..

سلما: از اين همه خونسرديش حرصم گرفت از شانس بد من ترافيك سنگيني هم بود..

خواهش ميكنم بازی نكن باهات..

آريو: من كسايي رو كه دوست دارم بازی نميدم..

سلما: تو منو هم دوس داشتی يادت رفته اما جوري بازی دادی كه...

نتونستم ادامه حرفمو بزنم قطره اشكي سمج چكيد رو گونه هام صورتمو طرف پنجره ماشين برگردوندم...

آريو: منو تو يه غريبه ای بيش نيستيم خانوم راد گذشته ها گذشت اين آيندس كه قرار رنگ و بويه جديد به زندگيمون بده...

درضمن اگه از من بازی خوردی در عوض كسايي رو بدست آوردی كه خيلي ارزشمندن منم در آينده نزديك به دست مييارم...

سلما: برگشت عقب و يه نگاه به هيراد انداخت، حرفاش بويه نفرت ميداد و اين منو خيلي ميترسوند..

دختري از جنس پاييز

سكوت كردم..

دستشو نزديك ضبط برد و فشرد

گوشت ميرسه روزي كه بعد از تو چي شد حالم

چجوري گريه ميكردم كه از تو دست بردارم

نشد گريه كنم پيشت نخواستم بد شه رفتارم

نمي خواستم بفهمي تو كه من طاقت ندارم

دلم واسه خودم مي سوخت براي قلب درگيرم

با شنيدن اين آهنگ اشكام پس از ديگري صورتمو خيس ميكرد ديگه طاقتشو نداشتم حس خفگي بهم دست داد..

بزن كنار، ديدم توجهي نميكنه، ميگم بزن كنار..

ماشين و كنار نگه داشت اومدم پايين دستمو گذاشتم رو سرم وبه اشكام اجازه باريدن دادم گريم تبديل به هق هق و زجه شده بود انگار بغضي كه خيلي وقته كنار خودم نگه داشته بودم امروز با ديدن آريو سرباز كرد..

آريو: چرا اينكارو ميكني؟ يعني انقد ازم بيزاري كه داري از خدا گله ميكني..

سلما: برگشتم به سمتش دوباره شروع كردم به گريه كردن بدون زدن حرفي نشستم داخل ماشين كمی بعد رسيديم

هيراد و بغل كردم...

#پارت ۱۱۸

دختري از جنس پاييز
بدون خدا حافظي اومدم خونه..

به سرعت وارد اتاق شدم حاله اصلا خوب نبود حرکاتم دست خودم نبود..

چمدونمو برداشتم هيراد و بغل کردم زنگ زدم آژانس باهاشون صحبت کردم که يه ماشين ميخوام تا شمال بيره منو
و هزينش هر چقدر هم که باشه اصلا مهم نيست..

اونام قبول کردن طولی نکشيد که ماشين اومد چمدونمو گذاشت داخل صندوق..

هيراد و تو بغلم گرفتم و خيره شدم بهش ..

امروز تو بغل باباش بود پسر..

دستی رو موهاي کم پشتش کشيدم و تو دلم قربون صدقش رفتم ..

يك روز بعد

يك روز از اومدنم به شمال ميگذشت گوشيمو خاموش کرده بودم يه ويلا اينجا اجاره کردم..

کار خطرناکی بود تنها موندنم اينجا اما خونه ای که داخلش بودم از امنيت بالايی برخوردار بود،رو به دريا بود و باعث
آرامشم ميشد..

آريو

ميدونستم از ديدنم شوکه ميشه و همينم شد،قصد نداشتم عذابش بدم طرف حساب من فقط سهند بود وقتی به
پسرش نگاه ميکردم يه حس قشنگی تزريق ميشد تو وجودم اما وقتی به اين فکر ميکردم که پدرش سهند متنفر
ميشدم ازش...

با دنيا اومدنش رسيدن منو به سلما سخت تر يا بهتره بگم غير ممکن کرد...

وقتی که ميخواستم زندگيشونو بهم بزنم همه کارام درست شده بود وقتی خبر دار شدم سلما بارداره گفتم يجوری
بهشون بفهمونين که فقط يه تله بوده..

وقتی اون طور اشک ريختنشو ديدم قلبم به درد اومد..

دختری از جنس پاییز

من دوستش داشتم و برایه رسیدن بهش حاضر بودم هرکاری انجام بدم از هر آدمی استفاده کنم که فقط به سلما برسم مهم نبود این وسط کیو نابود میکنم با احساس کی بازی میکنم ..

حالم خوب نبود استارت زدم به سمت شمال..

به ساره ام پیام دادم مشکلی برام پیش اومده دیگه نمیتونم پیام خودت برگرد وگوشیمو خاموش کردم..

سلما

پشت پنجره ایستاده بودم وبه دریای تاریک چشم دوختم، به زندگی از هم پاچیدم فکر میکردم باورم نمیشد این اتفاقا..

پشیمون بودم از کاری که کردم، هیچوقت هیچوقت من حق نداشتم موضوع بچه رو از آریو پنهان کنم، الانم دیگه هیچ راهی برایه جبران نیست..

باید فرار کنم از این زندگی باید مال خودم زندگی کنم به همراه پسرم آدمایی که یادآور گذشتم هستن و باید خط بزنم..

اما ای کاش ممکن بود..

من همسر سه‌ه‌ند بود ودر مقابلش موظف حق نداشتم مثل دستمال ازش استفاده کنم...

چرا آخه چرا دوباره پیدات شد آریو تو چی از جون من میخوای..

با گریه هیراد توجهم بهش جلب شد لبخند غمگینی زدم رفتم به سمتش بهش شیر دادم جاشو عوض کردم تو بغلم گرفتمش واز پشت پنجره یخ زده دریارو بهش نشون دادم...

خدایا خودت میدونی که هیراد تمام زندگی وهستی منه خودت ازش محافظت کن...

سه روز بعد

تو این سه روز اصلا گوشیمو روشن نکردم فقط به ساره پیام دادم نیاز به تنهایی دارم نگران منو هیراد نشو...

دور بودم از آدمایی که قدرت شناختنشونو نداشتم...

دختري از جنس پاييز

نميدونم چرا ما آدما هميشه حرف از اتفاقايه بزرگ و كوچيك مي زنيم در حاليكه زندگي پر از اتفاقات متوسطه..

خداخته شدم از بس لبخند زدمو همه فكر كردن شادم اما حقيقت اينه تمام حرفام تو غمگين بودنم خلاصه
ميشه...

خدايا من هميشه به كمكت نياز دارم اما اينبار خيلي بيشتر...

خودت ميدوني چه اتفاقايي در انتظار منو پسرمه...

هيراد خوابيده بود گذاشتمش رو تخت اومدم بيرون نزديك دريا شدم...

انگار دريام خشمگينه...

نزديك تر شدم پامو زدم به آب از قلقلكي كه حس كردم پامو عقب كشيدم و دوباره تكرر كردم لبخندي نشست رو
لبام...

داشتم جلو تر ميرفتم كه صدائي مانع ادامه دادنم شد...

خانوم خطرناكه جلو تر نريد..

سلما: به سمت صدا برگشتم در كمال ناباوري آريو و ديدم ..

تو

آريو: تو اينجا چيكار ميكني؟

سلما: ميدونستم كه قطعا اين يه تصادفه چون هيچكس از اومدنم به اينجا خبر نداشت به سرعت راهي كه رفته بودم و
برگشتم بدون توجه به حضور آريو...

آريو: صبر كن ميخوام باهات صحبت كنم..

سلما: حرفي بين ما نمونده..

آريو: من عاشق ساره شدم و توام براي رسيدن من بهش بايد به من كمك كني...

سلما: از حرفي كه زد قلبم به درد اومد بغضي ته گلوم نشست..

دختري از جنس پاييز
تو عاشقي من بهت كمك كنم..

آريو: نبايد به كسي بگي كه منو تو..

سلما: ميدونستم كه چي ميخواه بگه فورا گفتم اگرم من چيزي نگم حتما سهند مطلعش ميكنه پس زياد پافشاري
نكن بيشتر از اين همه رو بازي نده..

آريو: من فقط ميخام تو اين اطمينان و بهم بدی كه حرفي نميزني..

سلما: رسما ديگه داشت با اعصابم بازي ميكرد، بس كن ديگه بسه خسته نشدي از بس خوردم كردی تحقير كردی
كافيه به خودت بيا اينی كه الان مقابلت ايستاده سلمايه يك سال پيش نيست من الان مادر يه بچه ام ديگه نميزارم
بهم توهين كني برو برو هر غلطی با هر كی كه ميخاي بكن سرسوزنی برام قابل اهميت نيست فقط از زندگيم گمشو
گمشو گمشو..

دوباره اختيارم و از دست دادم وبه سرعت اومدم داخل خونه رو تخت دراز كشيدم طولی نكشيد كه چشمام گرم
خواب شد...

با صدايه گريه هيراد سراسيمه بيدار شدم انقد جيغ زد بود صورتش به كبودی ميزد با هزار زحمت آروميش كردم..
صبحانه خوردم هيراد و آماده كردم زير اندازم برداشتم هوا سرد شده بود چند تا پتو هم برداشتم كه رو هيراد بكشم
سرما نخوره..

زير اندازو پهن كردم فلاسك چايی و برداشتم يه ليوان براي خودم چايی ريختم و خيره شدم به دريا..

آريو: شمال و دوست دارم ميدونی چرا..

سلما: برگشتم به سمتش، هر چي پشش ميزدم انگار بيشتر جسور تر ميشد..

حرفي نزدم و خودش ادامه داد..

آريو: چون يك هفته از بهترين روزايه زندگيم و برام رمق زد..

سلما: اما من متنفرم از شمال ميدونی چرا؟

آريو: چون يك هفته از بدترين روزا تو با من گذروندی..

دختري از جنس پاييز

سلما:خوبه كه ميدوني...

اومد كنار ما نشست چشم دوخت به صورت هيراد...

آريو:اصلا شبیه باباش نيست، شبیه توام نيست، بيشتر كه دقت ميكنم ميبينم بيشتر شبیه منه...

سلما:چشمام از زور تعجب گشاد شد، سرفه كردم..

آريو:آروم باش فقط يه شوخي بود..

سلما:خيلي مسخره بود..

آريو:چرا با سهند ازدواج كردي؟

سلما:واسه پرسيدن اين سؤال ديگه خيلي دير شده..

آريو:واسه جواب دادنش كه دير نشده..

سلما:قبلا جوابتو گرفتي، اصلا تو چه مرگته مگه نيميگي دلباخته ساره شدي پس چرا پيشش نيستي اينجا چكار ميكني..

آريو:اينجا برام خاصه...

سلما:اومد حرفي و بزنه كه انگار از..

ادامه دادنش پشيمون شد..

آريو:من فردا برميگردم تهران توام باهام برميگردي..

سلما:من ازت نخواستم كه منو برسوني...

آريو:منم ازت نپرسيدم كه تصميمت چيه...

سلما:هنوزم زور گفتناشو داشت..

برايه من يكي حق تصميم گرفتن نداري...

دختري از جنس پاييز
آريو:خودداني ولي مجبوري فردا بامن بيای فعلا...

سلما:اينو گفت و منتظر جواب دادن من نشد وراهشو كشيد رفت..

هيرا د و برداشتم وسايل و جمع كردم به سمت خونه رفتم تصميم داشتم گوشيمو روشن كنم اما يه حسي مانع ميشد..

هيرا د مدام گريه ميكرد منم هول شده بودم نگه داشتنش برام سخت شده بود..

چيشده ماماني چرا آروم نميشي دورت بگردم..

هر لحظه جيجش شدت مي گرفت ديگه منم داشتم گريه ميكردم دمايه بدنش بالا بود صورتش قرمز شده بود دست زدم به پيشونيش تو تب داشت ميسوخت داشتم پس ميوفتادم هرچه زودتر بايد يكاري انجام ميدادم دستمال خيس كردم گذاشتم رو سرش به سرعت بافتم و تنم كردم...

اينجارو نمي شناختم..

تاكسيم پيدا نمي شد اين سمت خدايا خودت رحم كن گوشيمو به سرعت روشن كردم شماره آريو و پيدا كردم اميدوار بودم شمارش همون قبلي باشه كه سيو تو گوشيم مونده بود، حد اقل تنها كسي بود كه ميتونست كمكم كنه...
شماره رو گرفتم...

آريو:بله

سلما:آريو خواهش ميكنم بيا جلو ويلا پسر م داره از دستم ميره...

گوشي و قطع كردم پيامايه مكرري بود كه پشت سرهم ميو مدم..

اشكام صورتمو خيس كرده بود..

دستمو گذاشتم رو سر هيرا د همچنان داغ بود بغلش كردم درو باز كردم آريو و ديدم..

آريو:چيشده

سلما:داره تو تب مي سوزه پسر م ترو خدا كمك كن منو برسون بيمارستان..

دختری از جنس پاییز

آریو: بشین تو ماشین..

سلما: عقب ماشین نشستم، قلبم داشت فشرده میشد دستایه کوچولو شو بوسه میزد، بی حال شده بود..

رسیدیم بیمارستان به سرعت دکتر اومد بالاسرش..

دکتر: چند ماهشه بچه

دو ماه نیمشه خواهش میکنم یکاری کنید پسر دانه از دستم میره...

آریو

وقتی گوشیمو جواب دادم در کمال تعجب صدایه پر استرس سلما رو شنیدم ازم کمک خواست گفت پسرش دانه از دستش میره معطل نکردم سوار ماشین شدم، وقتی دیدم بچه دانه تو تب می سوزه قلبم به درد اومد یه حس خیلی ناشناخته ای تو وجودم رخنه کرد یه حسی مثل پدر بودن، موظف بودن...

رسیدیم بیمارستان که دکتر از سلما سؤال کرد..

سلما گفت هیراد دوماه ونیمشه تعجب کردم امکان نداره یعنی بچه زودتر از موعدش بدنیا اومده ولی نه اینطورم نیست..

حتما هول شده از استرس اینطوری گفته ذهنم خیلی درگیر این موضوع شد...

دکتر بهش رسیدگی کرد گفت به موقع آوردینش ممکن بود تشنج کنه..

چند ساعتی تحت نظر بود، دکتر حالشو خوب کرد و مرخص کرد تو راه برگشت بودیم که میخواستیم به سلما بگم اشتباه کرده درمورد پاسخ دادن به سوال دکتر...

آریو: سلما

سلما: بله..

آریو: انقدر گریه کرده بود صدایش دو رگه شده بود دلم خیلی گرفت..

چرا به دکتر گفتی هیراد دونیم ماهشه؟

دختری از جنس پاییز
در حالی که چهل روزشم تموم نشده..

حس کردم مثل فنر از جاش بلند شد وبا دلهره جواب داد..

سلما: نه خب، یعنی شاید تو اشتباه متوجه شدی..

آریو: نه واقعا همینو گفتم..

سلما: حتما هول بودم یچیزی گفتم ای کاش همونجا می گفتم...

آریو: درسته باید میگفتم..

رفتم تو فکر این امکان نداره اطمینان دارم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست..

سلما

از حرفی که زد نزدیک بود قلبم بیاد تو دهنم دستپاچه شدم وجوابشو دادم.. اما امکان نداره باور کنه..

اه لعنتی چرا آخه سوتی دادم...

مقابل ویلا نگه داشت هیراد خوابش برده بود..

بابت زحمتی که کشیدی خیلی ازت ممنونم امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم..

آریو: بالاخره وظیفه یه پدره...

سلما: چشمم تا حد امکان باز شد نفسم تو سینه حبس شد ادامه داد..

آریو: اما من خوشحالم که وظیفه جناب وکیل و به عهده گرفتم وتونستم کمکتون کنم...

سلما: لبخند پر استرسی زدم ازش خداحافظی کردم اومدم خونه...

یه لحظه حس کردم آریو متوجه حقیقت شده...

امروز آریو پسرشو نجات داد ای کاش شهامتشو داشتم که بهت بگم تمام حقیقتو...

دختري از جنس پاييز
پيشونيه هيرادو بوسه زدم،قربون صدقش رفتم تمام وجودم بود اگر كوچكترين اتفاق براش ميوفتاد قطعا ديگه
نميتونستم زندگي كنم..

ياد گوشيم افتادم وپيامايي كه نخوندم..

تا اومدم پيام اول و بخونم سهند تماس گرفت..

با استرس جواب دادم..

سلما:بله

سهند:كجايي

سلما:سلام

سهند:بهت ميگم كجايي؟

سلما:از دادی كه سرم كشيد تازه متوجه شدم كه چقدر نگرانشون كردم..

مگه مهمه

سهند:يه سوال ازت پرسيدم مثل آدم جواب منو بده..

سلما:شالم..

سهند:اونجا چه...

سلما:ادامه حرفشو خورد،ميخواست بگه اونجا چه غلطی ميكنی..

دلخور نبودم از اينطور صحبت كردنش..

سهند:همين الان آدرس و برام بفرست منتظرم..

سلما:باشه خداحافظ..

گوشي و قطع كردم آدرس و براش فرستادم..

دختري از جنس پاييز
که زود جواب داد (منتظرم باش ميام اونجا) ..

مشکلي نداشتم بياد مهم نيست...

بالاخره بايد براش يه سري چيزارو تعريف کنم، يه فکرایي براي حش بکنيم..

ميخواستم بخواهم که زنگ فشرده شد درو باز کردم آريو وديدم..

آريو: گفتم حتما شام نخوردي پيتزا گرفتم اگه اجازه بدی بيا داخل باهم بخوريم..

سلما: خيلي گرسنه بود بزم دستش درد نکنه به فکر بود...

قبول کردم واومد داخل، روميز ناهار خوري نشستيم مشغول خوردن شديم ..

آريو: هيراد خوبه ؟

سلما: آره خوبه خوابيده..

آريو: خوشحالم که زود خوب شد..

سلما: لبخند پهنی ناخودآگاه زدم پسر به باباش رفته خيلي قويه...

آريو: آره درسته پدر قدرتمندی داره..

سلما: تازه متوجه شدم که چی گفتم کاملا منظورم با آريو بود اما خب خودش نمی دونست و فکر کرد دارم سهندو
ميگم چهرش غمگين شد...

ممنون که به فکرم بودی برام پيتزا خريدي خيلي خوشمزه بود..

آريو: توام با يه ليوان چايي ميتونی جبران کنی..

سلما: اصلا از حضورش معذب نبودم انگار خيلي منتظر اين روز بودم و الان که نصيبم شده بود داشتم نهايت استفاده
رو ميبردم..

چايي رو خورديم..

دختري از جنس پاييز

گفت فيلم اوردم بينيم بازم قبول كردم حدودا پنج ساعتی از اومدنش گذشته بود..منم خوابم گرفته بود واو نم تصميم به رفتن گرفت بلند شد كه خداحافظی كنيم زنگ به صدا در اومد ورعب وحشت تو دلم نشست...

با استرس نگاه كردم به آريو..

آريو:منتظر كسی بودی؟

سلما:آره..

يه نفس عميق كشيدم در و باز كردم آريو هم پشتم قرار گرفت،سهند با تعجب و عصبانيت وارد شد رو به آريو با خشم توپيد..

سهند:تو اينجا چه غلطی ميكنی..

آريو:اومده بودم يه سری چيزارو روشن كنم...

سلما:متوجه حرف آريو نشدم اما تغيير حالت سهند و به خوبی درك كردم..

نميتونستم حرفی بزnm زل زدم به سهند..

آريو رفت درو بست..

سهند:چی بهت گفت

سلما:هيچی

سهند:اينهمه مدت كه نبودی باهاش بودی آره؟

سلما:دستم بالا رفت و فرود اومد رو صورتش،من زن توام بفهم روبرويه کی ايستادی سهند..

سهند:توقع ديگه ای داری ازم يك هفتس خبری ازت ندارم اومدم جایی كه همسرم ميمونه ولی با کی روبرو شدم هان باکی..

سلما:صداش داشت اوج می گرفت چشمامو رو هم بستم حق داشت هرچی میگفت حق داشت...

برات توضيح میدم فقط بهم فرصت بده..

دختري از جنس پاييز

سهند: زندگيمو نابود كردي سلما يه عمر بي عشق داري كنارم زندگي ميكني برق تو چشماش امروز منو كشت سلما ميتوني بفهمي...

سلما: يه قطره اشك چكيد رو گونم..

حرفي براي ه گفتن اصلا نداشتم...

سهند: عشق زور نيست سلما من اجبارت كردم منو تحمل كني، شروع خاطرات تو داره ميشه عذاب اين دوري، سلما اين آرامش مصنوعي داره منو از پا در مياره، وظايف همسر داريتو بخوبي انجام دادی اما هيچ وقت تو زندگي بهم عشق و امنيت ندادی...

اصلا مي فهمي اينارو..

اصلا مي فهمي هر لحظه حس از دست دادن تو هيراد چقدر برام زجر آورده..

من همسرتم پدر بچتم چرا با همه ما داري بازی ميكني..

سلما: من با كسي بازی نكردم...

سهند: د لعنتي باتو، تو، يه خونه چكار ميكرد آخه چجوري ميخواي توجيحم كني...

سلما: مسلم بود كه نميتونستم دليل قانع كننده اي بيارم، اما اونايي كه عاشق شدن ميتونن در كم كنن حس نياز ديدن و با عشق بودن چقدر لذت بخشه، كه آدم حاضر مرتكب گناه نابخشودني هم بشه.. درگير اين حس شدم و خودمو باختم..

بين سهند..

سهند: هيس هيچي نگو امشب من ميگم تو فقط بشنو..

عاشقت شدم اونم نه الكي گفتي بچه داري نميشه اما يادته كه بهت گفتم اگر ده تا بچه ام داشتي بازم عاشقت ميموندم و پيشنهاد ازدواج بهت ميدادم..

تو ام قبول كردي زنم بشي، گفتي شرايطتو قبول كردم..

دختري از جنس پاييز

اما يادت رفت بگي كه هيچوقت قرار نيست دوست دارمي ازت بشنوم، قول دادم به پدري آرامش بهت بدم اما كي به من قول داد آرامشمو فراهم كنه هر عملي يه عكس العملی داري سلما اما تو خودخواه بودی آرامش و فقط براي خودت خواستی...

خسته شدم از نقش بازی كردنات..

ديگه بسه...

سلما: حرفاش بويه ترك كردن ميداد، چشمام غمگين شد، از سر جام بلند شدم برم به سمت آشپز خونه كه...

سهند: طلاق ميدم!

سلما: پام چسبيد به زمين چشمامو رو هم گذاشتم و ادامه راه و رفتم ولي باز هم صداش متوقفم كرد..

سهند: برو درخواست طلاق بده!

سلما: برگشتم به سمتش دقيق شدم تو چشاش هيچ اثری از عشق نبود چشماش كدر و خالی از هرچيزی بود...

ولي من طلاق نميخوام..

سهند: دوست داري بازم بازيم بدی، تو بردی سلما تو بردی من شكست خوردم مگه همينو نمی خواستی...

سلما: چرا اراجيف بهم می بافی شكست تو باعث پيروي من نمیشه، بس كن بس كن قبل قضاوت ازم بخوابرات توضيح بدم..

سهند: جالبه اگه توضيحي هم داشته باشی...

سلما: دارم..

سهند: ميشنوم..

سلما: با ساره رفتيم سفره خونه قرار بود يکی و باهام آشنا كنه كنجاو بودم ببينم كسی كه خواهرت ادعا ميكنه عاشقشه كيه ميدونی كي بود سهند، اون شخص آريو بود حال و روزم دست خودم نبود وقتی فهميدم حتی توام نبودى تصميم گرفتم بياي شمال اتفاقی روز بعدش ديدمش اينجا، گفت كه عاشق ساره شده ازم خواست حرفی به

دختري از جنس پاييز

ساره در ارتباط با گذشتمون نزّم، الانم که دیدی اینجاس چند ساعت قبل هيراد و برديم بیمارستان تب شديد کرده بود دکتر گفت به موقع رسوندینش اگر کمک اون نبود الان هيراد...

به اینجا که رسیدم به پهنای صورت اشک ریختم...

سهند: غير ممکنه...

هيراد کجاست میخام ببینمش..

سلما: طبقه بالا..

سهند رفت بالا یک ربع بعد دوباره اومد پایین کنار من رو کاناپه نشست دستشو گذاشت رو دستم..

سهند: متأسفم..

سلما: تأسف نیاز نیست بخوری، باید به ساره بگی همه چیزو سهند..

سهند: ضربه روحیه بدی میخوره برایه بار دوم.. فعلا نمیشه بگم..

ساره: هر چقدر تو معطل کنی وابستگی اونم بیشتر میشه...

سهند: بزار یکم فکر کنم الان اصلا نمیتونم تصمیم بگیرم..

سلما: سهند رفت بالا کنار هيراد خوابید منم فکرم خیلی درگیر بود، آخر این اتفاقا یعنی چی قرار بشه..

دوست دارم الان یکی بیاد ازم سوال کنه تو زندگی احساس خوشبختی میکنی، اونوفته که سفره دلمو باز کنم و ساعت ها از بدبختی بی شمارم براش بگم..

سه روز از برگشتنمون به تهران میگذره، سهند رفتارش یکم سرسنگین تر شده وقتی میاد خونه وقتشو بیشتر با هيراد میگذرونه...

نمیدونستم تصمیمش چیه قرار چکار کنه انقدر خونسرد بود که این خونسردیش باعث عذاب من شده بود..

یه چایی ریختم برایه خودم نشستم رو میز ناهار خوری...

سهند: میریم مسافرت فردا!!

دختري از جنس پاييز

سلما: مسافرت؟

سهند: آره

سلما: تنهائي تصميم گرفتي؟

سهند: آره

سلما: پس بهتره خودت تنها بري..

سهند: نه باهم ميريم..

سلما: چته سهند؟ مشكلت چيه من كه بهت توضيح دادم..

سهند: مشكلي ندارم، بده ميخوام با همسرم و پسرم برم مسافرت؟

سلما: من آمادگيشو ندارم..

سهند: پس تنها پاشو برو شمال آمادگيشو خوب داري...

سلما: ليوان آب و كوبيد رو ميز رفت اتاق...

اينو ديگه كجايه دلم بزارم..

كلافه دست كشيدم رو موهام..

چند تا نفس عميق كشيدم...

انگار غصه هايه من يكي هيچ وقت تمومي نداره..

به سرعت رفتم در اتاق و باز كردم ديدم رو تخت دراز كشيده ساعدشو گذاشته رو پيشونيش،

سلما: با ساره صحبت كردي؟

سهند: ميخوام بخوابم خسته ام..

سلما: پنج دقيقه دير تر بخوابي مشكلي برات پيش نمياد..

دختري از جنس پاييز

سهند: صحبت نكردم..

سلما: پس خودم صحبت ميكنم باهاش...

سهند: حق نداري چيزي بهش بگي..

سلما: حق منو تو تعيين نميكني سهند معلومه اصلا داري چيكار ميكني يعني چي كه هيچي نبايد بگم..

سهند: با آريو صحبت كردم، مشخصه خيلي دوستش داره چرا ما بايد مانع بشيم گذشته تو رو بياريم تو آينده..

سلما: گذشته من تو آيندم هست جناب راد ميتوني بري تو اتاق ببيني..

سهند: هيراد و قاطي اين موضوع نكن لطفا..

سلما: بچه شدي آخه تو معلومه چي ميگي؟

اگه اگه آريو بفهمه هيراد...

سريع حرفمو قطع كرد..

سهند: نه هيچوقت نميفهمه..

هفته ديگه مياد خواستگاري ساره..

سلما: اومدم اتاق هيراد به اشكام اجازه باريدن دادم..

پس اون دختره كه آريو باهاش در ارتباط بود چيشد يعني اونو دوست نداشت...

ديگه توان فكر كردن نداشتم بهترين كار اينه خودمو بسپارم دست روزگار..

هر چي كه شد بشه ديگه مهم نيست..

هيراد خوابيده بود بوسه کوتاه رو گوش زدم رو كاناپه تكي كه كنار تخت هيراد بود نشستم و يه پتو نازك كشيدم

روم...

با صدايه گريه هيراد بيدار شدم، كمرم خشك شده بود وقتي به سرعت بلند شدم درد شديدي رو حس كردم...

دختری از جنس پاییز
جانم مامانی گرسنه الان بهت شیر میدم پسر...

پسر روز به روز بیشتر شبیه آریو میشد

دل منم براش ضعف میرفت پاشدم صبحانه آماده کردم سهندم رفته بود سرکار..

هیراد و بردم حموم کردمش خودمم حموم کردم یه لباس گرم پوشوندم برایه هیراد..

زیر گلوشو بوسه زدم تصمیم گرفتم خودمم آماده بشم هیراد و ببرمش پارک...

یه بافت زیتونی رنگ پوشیدم به همراه شلوار مشکی شال بافت مشکیم سر کردم کفش اسپرتمو پام کردم کیفمم برداشتم هیراد و گذاشتم داخل کالسکش وارد آسانسور شدیم...

نشستم رو یه نیمکت هیراد و بغل کردم گذاشتم رو پاهام داشت بازی بچه هایه. کوچیکو میدید لبخند محوی جا گرفت رویه لبام..

یکم دیگه نشستیم برگشتیم خونه، هیراد خسته شده بود خوابوندمش..

قهوه جوش و روشن کردم، لباسامو با یه دست بلوز شلوار سبز رنگ عوض کردم موهامو از بالا بستم..

یه قهوه ریختم مشغول خوردن بودم که سهند اومد خونه سلام داد خیلی خشک جوابشو دادم...

سهند: پدرم امروز میاد برایه دیدن هیراد..

سلما: قدمش رو چشم..

پدر سهند اومد هیراد تو آغوش کشید یه سکه طلا با گردنبند هدیه داد که خیلی تشکر کردم هرچی اصرار کردم برایه شام بمونه گفت یه روز دیگه مزاحم میشیم منم دیگه خیلی اصرار نکردم...

سهند: سلما

سلما: بله

سهند: چندروزه اعصابم سر جاش نیست اگر چیزی گفتم ناراحت شدی ازت معذرت میخوام...

سلما: گاهی وقتا معذرت خواهی جواب نمیده تو یه رابطه...

دختري از جنس پاييز
سهند: يعني انقدر رنجوردمت...

سلما: من فقط ازت دلخور بودم همين..

سهند: ساره خيلي عاشقشه سلما اونقدری که ميدونم اگه حقيقتو بفهمه نابود ميشه..

سلما: به اينش فکر کردی که اگه بعدا بفهمه ممکنه چه اتفاقي بيوفته...

سهند: ميدونم اما...

سلما قوي بودن و نميشه ذاتي داشت بايد براش تلاش کرد

ساره اصلا دختر مقاومي نيست..

يك هفته بعد..

به اصرار سهند صحبتی با ساره نکردم..

امشب قرار بود براي ه خواستگاري بيان قطعا بدترين شب زندگي من هم خواهد بود..

ما حتما بايد تو اين مراسم حضور پيدا ميکرديم..

لباسامونو آماده کردم زودتر از ساعت موعد رفتيم خونه پدر سهند، اونام با ديدنمون خيلي خوشحال شدن، ساره تو پوست خودش نميگنجيد شوق از تک تک اجزاي صورتش نمايان بود..

منم هرکاري ميکردم نميتونستم غم چشمامو پنهون کنم، ديگه کم مونده بود مهمونا برسند هيراد و آماده کردم سپردمش دست سهند برگشتم اتاق يه آرايش دودي رنگ کردم رژ آلبالويي رنگ مو زدم به لبام يه کت شکلاتي رنگ پوشيدم به همراه شلوار پاکتي مشکی رنگ ،صندلايه شکلاتي مشکيمم پام کردم ادکلن مخصوص به خودمو زدم، موهامو از بالا بستم روسري ساتن شکلاتيمو سرم کردم تقريبا آماده بودم..

در اتاق ساره رو زدم ديدم آماده شده رو تخت نشسته وقاب عکس مادرش دستشه، دلم خيلي براش سوخت واقعا از دست دادن يک عزيز دشواره، نزديکش شدم به آغوش کشيدمش..

ساره: سلما جايه مامانم امشب تو اين جمع خيلي خاليه..

دختري از جنس پاييز

سلما: ميدونم عزيز هيچكس نميتونه جايه مادرتو برات پر كننه ولي ببين عزيزم همه ما كنار تيم تو تنها نيستي..

ساره: خوشحالم كه هستين..

سلما: يكم ديگه صحبت كرديم اومديم پايين شهروز با افتخار به جفتمون نگاه ميكرد، يه لبخند به روش زدم..

مهتاج خانوم مشغول آماده كردن ميز براي پذيرايي بود هيراد بغل شهروز بود واو نم با محبت نوازشش ميكرد...

زنگ خونه به صدا در اومد و مهتاج درو باز كرد صحنه خواستگاري زوري خودم يادم افتاد و مثل يه نمايش جلو چشمم رژه ميرفت.. بغض سنگيني ته گلومو گرفت...

با سختي تمام خودمو كنترل كردم..

اول از همه مادر آريو با همون پرستيژ خاص هميشگي خودش وارد شد و سلام و احوال پرسی جوري رفتار كرد انگار، واقعا گذشته اي با من نداشته پدرشم همينطور، خبري از آهانا نبود.. در آخر هم آريو با يه سبد گل بزرگ وارد شد و چشم دوخت تو چشمايه من لبخند پهنی زد و سلام كرد به خشكي جواب دادم و خودمو بيشتتر نزديك سهند كردم..

جمع برام خسته كننده شده بود هيرادم بغل سهند بود و منم كنار سهند نشسته بودم، سهند دستشو گذاشت رو دستم و نگاه آريو ثابت موند رو دست ما.. عكس العمل خاصي نشون ندادم..

شهره: ساره جون ماشاءالله خيلي بزرگ و خوشگل تر شدي الحق كه شبیه مادرتی..

سلما: كلافه شده بودم تحمل كردنش ديگه برام سخت شده بود..

ساره: ممنون شما لطف دارين..

عماد: سلما خانوم خانواده خوبن؟

سلما: سرمو بالا گرفتم و خيلي خشك جواب دادم، خوبن ممنون..

عماد: مايه تبريك به شما بدهكار هستيم در رابطه با كوچولوتون..

سهند: اختيار دارين جناب عمادی..

دختری از جنس پاییز

سلما: هیراد داشت بهونه گیری میکرد عذر خواهی کردم هیراد و بغل کردم اومدم طبقه بالا بهش شیر دادم و خوابید...

دلم برایه مامانم تنگ شده بود شمارشو گرفتم..

اما جواب نداد دلشوره تمام وجودمو گرفت نکنه اتفاقی افتاده..

نه حتما رفتن بیرون متوجه نشده، رژ لبمو تمدید کردم اومدم بیرون که متوجه شدم آریو و ساره دارن صحبت میکنن، انگار یکی چنگ زد به قلبم چشمامو بستم، نزدیک در شدم...

آریو: خوشحالم که باتو آشنا شدم ساره وقتی فکر میکنم قرار تو مامان بچه هام باشی از خوشحالی میخام پر دریارم...

سلما: به سرعت برگشتم اتاق یه نگاه به هیراد انداختم که خیلی معصومانه خوابیده بود، نمیخواستم اشک بریزم دیگه کافیه، من سهند و دارم بهترین مردی که قطعا هر دختری آرزویه داشتنشو داره ..

کنار سهند نشستم اینبار من دستمو قفل دستاش کردم که سهند دستمو جلوی لباش گرفت و بوسه کوتاهی زد.. لبخندی به روش زدم..

ساره و آریو تفاهمشونو اعلام کردن، و قرار شد یک ماه دیگه عروسی بگیرن..

مشخص بود خیلیم عجله داره..

اون شبم با تمام غم و غصه هاش گذشت شب و خونه پدر سهند موندیم صبحش برگشتیم خونمون..

با مامان هم تماس گرفته بودم حالش خوب بود دیشب هم رفته بودن خونه عموینا برایه دیدن شهاب که به تازگی برگشته بود...

منم خیلی مشتاق به دیدنش بودم..

شهاب روانشناسی بالینی خونده بود واقعا یه شخص با درکی بود...

داشتم با هیراد بازی میکردم که گوشیم زنگ خورد...

دختري از جنس پاييز

ندا: واقعا كه بي معرفتي به توام ميگن دوست تا من خبر نغيرم ازت تو يه بارم بهم زنگ نميزني نه...

سلما: اولا كه سلام دوما يكم درگير بودم واقعا معذرت ميخام حق داري هرچي بگي..

ندا: خونه اي ميخام بيام بهتون سر بزنم تو كه نمياي..

سلما: آره ناهار بيا فعلا..

گوشي رو قطع كردم قهوه جوش و روشن كردم سبد ميوه رو آماده كردم گذاشتم رو ميز..

برايه ناهارم از بيرون سفارش ميدم..

نيم ساعت بعد ندا اومد...

سلما: برايه چي پيتزا خريدي..

ندا: ميدونستم تنبل خانوم ميخاد از بيرون سفارش بده گفتم پيتزا بخرم بيارم..

سلما: از دست تو!

ندا: غسل خاله كجاست؟

سلما: اتاقه..

ندا رفت اتاق منم ميزو آماده كردم ..

ناهار و كنار هم خورديم..

ندا: چيشده بود گفتي درگير بودم..

سلما: چيز مهمي نبود بيخيال..

تو بگو چكارا ميكني كارا خوب پيش ميره؟

ندا: تا حدودي سعي ميكنم خوب پيش ببرم..

هفته بعد ميرم سفر يك هفته اي گفتم اگر توام مياي باهم بريم يه حال و هوايي عوض كنيم...

دختري از جنس پاييز
سلما: نه من كه نميتونم بيام..

ندا: چرا؟

سلما: هم سهندو نميتونم تنها بزارم هم اينكه با هيراد برام سخت ميشه..

حالا كجا ميخواي بري ؟

ندا: باشه پس هر طور راحتی..

ميرم كيش..

سلما: عاليه خوش بگذره..

ندا: تو بودي بيشتر خوش مي گذشت..

سلما: يكم ديگه نشست گفت كه كار داره بايد بره..

منم خونه رو مرتب كردم، زرشك پلو گذاشتم..منتظر شدم تا سهند بيدار خونه..

سه هفته بعد..

يك هفته فقط مونده بود تا عروسيشون،

كلافه بودم و يه حس سردرگمي كل وجودمو گرفته بود..

قرار بود شب با سهند بريم خريد، مامان گفته بود هيراد و پيشش بزارم تا ما كارامونو انجام بديم، آماده شدم سهند پايين منتظر مون بود.....

هيراد و گذاشتيم خونه مامان يه بوس طولاني از گوشش كردم دلم پيشش بود اين اولين بار بود كه تنها گذاشتمش جايي، مامان اطمينان لازم و بهم داد يكم خيالم راحت شد..

سهند: ميگم سه تايي باهم ست كنيم نظرت چيه..

سلما: فكر خوبيه...

کمی بعد رسیدیم به یک مرکز خرید بزرگ یه مانتو کوتاه البته بهتره بگم یه کت کوتاه قرمز که بلندیش تا یکمی زیر باسنم بود خریدیم سه‌پند خیلی خوشش اومده بود خودمم همینطور، یکم جلوتر رفتیم کفش پاشنه ده سانتی مشکی به همراه کیفش خریدیم حالا نوبت رسیده بود به لباس شب که قصد داشتم مشکی بخرم...

هیچکدوم از لباسا به دلم نمیشست تا اینکه یه لباس که جنسش کرپ هم بود.

دکلمه بود یقه نداشت اما آستین داشت از جنس حریر مشکی به مچ دستم که می رسید تنگ میشد و تمام سنگ دوزی شده بود، واز پشت دنباله داشت تنم کردم واقعا فوقالعاده بود خریدیمش حالا نوبت می رسید به سه‌پند، یه کت قرمز تک اسپرت به همراه شلوار مشکی وکالج مشکی خریدیم لباس زیر کتشم مشکی خریدیم ترکیب جالبی بود..

برایه هیرادم یه کت کوچولو قرمز خریدیم با شلوار مشکی وکالجایه کوچولو که دل جفتمونم ضعف رفت یه پاپیون هم به رنگ قرمز انتخاب کردم گرفتیم، خسته شده بودیم شدیدا رفتیم رستوران غذا یه مفصلی خوردیم...

هیراد و از خونه مامان برداشتیم اومدیم خونه، هیراد و خوابوندم خودمونم خوابیدیم....

امروز روز عروسی ساره و آریو بود تا حدودی سعی کرده بودم خودمو با شرایط وفق بدم..

وقت آرایشگاه گرفته بودم سه‌پند منو رسوند قرار شد سه‌پند هیراد و خونه آماده کنه من زنگ زدم بیان دنبال من...

سلما: لیدا جون نمیخام خیلی آرایشم غلیظ باشه لایت بیشتر می پسندم..

لیدا: چشم گلم حتما موهاتو شینیون باز دوسداری انجام بدم یا بسته..

سلما: شینیون بسته بیشتر مچ میشه با لباسم..

لیدا: بسیار عالی...

سلما: داشت به ابرو هام مدل جدیدی میداد، میکاپ و شروع کرد میخواستم آینه رو ببینم که گفت نه فعلا بزار شینیونتم انجام بدیم لباستم بپوش بعدش..

سلما: منم مخالفتی نکردم داشت با دستگاه موهامو فر میکرد و داخل میبرد سنجاق میزد...

دختري از جنس پاييز

به كمك يكي از شاگردا لباسمو پوشيدم كفشمو پام كردم حالا تو آينه خودمو ديدم خيلي چهرم تغيير كرده بود كلا با آرايشي كه من تو خونه ميكردم متفاوت بود رژ جيجري تيره اي كه با لبام زده بود خيلي تو چشم بود..

به سهند زنگ زد م بياد دنبالم گفتش كه آماده شدن خيالم راحت شد فاصله خونه تا سالن آرايشگاه خيلي نبود..

كت قرمزمو پوشيدم روسري مشكي ساتنمو سر كردم كيف كوچيكمو دستم گرفتم..سهند زنگ زد ومن پول و حساب كردم و تشكر كردم اومدم به سمت ماشين سهند..

سهند پياده شد وبا ديدنم سوت بلندي كشيد..

منم چشمام برق زد خيلي خوشتيپ شده بود..

سهند:خانومم آخه من كه الان قش ميكنم..

سلما:خيلي خوش تيپ شدي..

سهند:يعني ميخاي بگي قبل نبودم..

سلما:معلومه كه نبودي و خنديديم..

با ديدن هيراد رو صندلي كودك قش كردم پسرم مثل اين مردايه كوچولو شده بود موهاي پريشتشو سهند با ژل فشن كرده بود و اون ساعت كوچولو كه تو دستش انداخته بود لبخند پهنی رو لبام نشوند...

سهند:پادشاه و شاهزاده بي صبرانه مشتاق ديدن ملكه بودن...

سلما:از كلماتي كه سهند به كار برده بود تك خنده اي كردم و خيلي خوشم اومد..

ضبط ماشين و روشن كرد يه اهنگ شاد پلي كرد وسرخوشانه ميخنديديم..

يكساعتي تو راه بوديم تا بالآخره به محل مورد نظر كه قرار بود جشن اونجا باشه رسيديم مهمونا زياد شده بودن و صدايه موزيك سرسام آور بود،هيراد بغل سهند بود و با تعجب به اطراف نگاه ميكرد..

رفتيم قسمت رختكن كتمو در آوردم،هيراد با يه دستش سهند و بغل كرده بود منم دستمو دور بازو سهند حلقه كردم با همونايي كه مي شناختيم سلام و احوال پرسی كرديم فاميلايه آريو همه داشتن با تعجب نگاه به من ميكردن

دختري از جنس پاييز

اظهار ميکردن قبل از منو ديدن ولي شکر خدا که ذهنشون انقدر ياري نمی کرد که بشناسن، آهانا رو ديدم که نزديک من شد و خيلي گرم جويایه احوالمون شد، يه لباس دکلمه بادمجونی رنگ پوشيده بود که بهش ميوهمد...

مامان و بابام تازه رسيدن رفتيم به سمتشون بابا هيراد و از سهند گرفت و قربون صدقش رفت...

شلوغ تر شده بود مامان و ديدم اون سمت داشت با يکی صحبت ميکرد

يکم مشکوک شدم چهره اون شخص مشخص نبود چرا حالا اون سمت دور افتاده رو براي صحبت انتخاب کردن، آروم رفتم به سمتشون پشت درخت خودمو مخفی کردم در کمال تعجب پدر آريو و ديدم يعنی عمادو، نفسم به شماره افتاد..

ناديا: عماد بسه ترو خدا از زندگی منو بچه هام فاصله بگير من همسرمو دوست دارم پاتو بکش کنار...

عماد: من دوست دارم از همون زمانی که پشت پا زدی به من به اون مرتیکه کامران جواب مثبت دادی هنوزم يه توضيح به من بدهکاری ناديا..

سلما: با چیزی که ميشنيدم قلبم به تپش افتاد چشمامو رو هم گذاشتم و به زندگی بی بندو بارمون فکر کردم آروم اومدم به سمت بابا...

عروس و داماد کنار هم وارد شدن و من با تلخی چشم دوخته بودم به صحنه روبروم....

حرفايه عماد و مامان دست تو دست دادن آريو و ساره تماشش شده بود سوهان روح اين قلب خستم..

مامان بايد توضيح ميداد..

تو جایگاه مخصوص نشستن، سهند کنارم قرار گرفت وقتی نگاه خيرمو ديد دنبال کرد و رسيد به آريو..

سهند: تمومش کن سلما..

سلما: هييس يه امشب بهم امر و نهی نکن..

آريو داشت لبخند ميزد و اين آغاز فرو پاشيدن من بود..

انگار تازه به خودم اومدم آروم آروم قدمامو برداشتم به سمتشون..

دختري از جنس پاييز
ساره:وايي سلما چقدر محشر شدي دختر..

سلما:نگاه سردی به ساره انداختم، که تعجب و تو حالت صورتش دیدم..

نگاهمو دوختم به چهره آریو اما رویه صحبت با ساره بود...

تو خوشبخت نمیشی ساره..

دیگه منتظر هیچ عکس العملی از جانبشون نشدم، یه راست رفتم سمت رختکن مخفیانه از باغ خارج شدم و یه ماشین گرفتم آدرس خونه رو دادم..

چمدونمو برداشتم و عکسایه دونفره خودمو آریو و در آوردم زل زدم بهشون بغضم ترکید و تا جایی که میتونستم زار زدم...

نمی شد نه من نمیتونستم این زندگی و ادامه بدم من عاشق آریو بودم و این دیگه راه چاره ای نداشت جز مرگ من..
قهقهه ای دیوانه وار زدم و تکرار کردم مرگ من حل کننده تمام مشکلاته..

سریع از جام بلند شدم و کاغذ و خودکار برداشتم شروع کردم به نوشتن..

(الان که این نامه به دستت رسیده من دیگه کنار تون نیستم سهند اینو مطمئنم که تو اولین کسی هستی که این نامه رو می خونی، ازت تشکر میکنم بخاطر تمام زحماتی که برایه منو هیراد کشیدی تنها با رفتنم میتونم جبران کنم و آرامش بهت بدم متأسفم که هیچ وقت همسر خوبی برات نبودم..

هیراد و هیچوقت به دست آریو نسپار اون دیگه زندگی خودشو داره، من میرم به امید اینکه پسر من کنار تو خوشبخت میشه.. هیچوقت بهش نگو که مادرش چطور از دنیا رفت میدونم که بهترین پدر دنیا برایه هیراد میشی، خدانگهدارت..)

با پشت دستم اشکامو پاک کردم..

نامه رو گرفتم تو دستم نشستم رو کاناپه و تیغ گذاختم رو رگ دستم چشمامو بستم و محکم کشیدم طولی نکشید که چشمام تار شد دیگه چیزی نفهمیدم..

سهند

دختری از جنس پاییز

هرچقدر دنبال سلما گشتم پیداش نکردم دیگه کلافه شده بودم از هرکسیم می پرسیدم اظهار بی اطلاعی میکرد رفتیم به سمت نگهبان جلویه در ورودی باغ نشونی سلما رو دادم که گفت آره دیدتش با یه ماشین رفته...

مطمئن بودم که خونه رفته به سرعت برگشتم هیراد و سپردم به مادر سلما و ماشین و روشن کردم استارت زدم به سمت خونه دلم گواه بد میداد اطمینان داشتم یه اتفاقی قرار بیوفته، تو دلم آشوبی بر پا بود، باهر بدبختی بود خودمو رسوندم خونه، کلیدو تو قفل چرخوندم، سلما رو از پشت دیدم که باهمون موهایه شینیون شدش نشسته رو کاناپه، کنترل خودمو از دست دادم، داد زدم اسمشو صدا کردم نزدیکش شدم اما با صحنه ای که روبرو شد قلبم از حرکت ایستاد پاهام شل شد وافتادم چند بار اسم سلما رو صدا زدم اما جواب نمیداد کلی خون ازش رفته بود چشمم موند رو نامه تودستش به سرعت گذاشتم داخل جیبم سلما رو کشیدم تو آغوشم و گذاشتمش تو ماشین با نهایت سرعت میروندم به سمت بیمارستان داشتم ضجه میزددم، سلما خانومم طاقت بیار قشنگم طاقت بیار من نجات میدم، رنگ صورتش داشت به سفیدی میزد...

سریعا برانکارد و آوردن سلما رو بردن اتاق عمل مشتمو به دیوار میکوبیدم از اعماق وجودم ضجه میزددم دکتر اومد بیرون...

دکتر حال سلمام چگونه

دکتر:خون زیادی از دست داده سریع باید خون بهش وصل کنیم به گروه خونی A مثبت نیاز داریم تاکید میکنم وقتمون برایه نجات بیمار محدوده...

فریاد زدم یعنی بیمارستان به این بزرگی یه گروه خونی نداره لعنت به همتون..

به سرعت شماره تماس بابا رو گرفتم که نمیدونم تو اون شلوغی چطور جواب داد...

بابا تروخدا گوشی و بده ساره تروخدا زودباش بابا

بابا:چیشده پسر

سهند:زودباش زنم داره میمیره بابا...

ساره:الو سهند

سهند:ساره پاشو به بیمارستان(... سلما داره میمیره فقط خون تو بهش میخوره تروخدا خودتو برسون...

دختري از جنس پاييز
ساره: اومدم اومدم آروم باش..

سرم گيج رفت ومحكم افتادم ديگه متوجه چيزي نشدم..

آريو

وقتي ساره گفت سهند طلب كمك كرده اونم برايه سلما نفهميدم چطور از جام بلند بشم ساره ام به دنبالم...

استارت زدم خيلي دور نبود به بیمارستان با اون سرعتي كه من ميرفتم فورا رسيديم از ايستگاه پرستاري سوال كرديم كه توضيح داد بايد خون A مثبت بديم، به ساره گفتم من خون ميدم تو برو پيش برادرت پيرس چيشده، هنوز متوجه نشده بودم چه اتفاقي افتاده..

خون دادم اومدم سمت ساره كه با همون لباس عروشي نشسته بود رو صندلي، سهند كجاست؟

تا ساره سرشو آورده بالا از شدت گريه اي كه كرده بود صورتش باد كرده بود و قرمز ..

چيشده..

ساره: آريو سلما داره ميديره..

آريو: با حرفي كه ساره زد دست و پام شل شد..

منظورت چيه؟

ساره: آريو سلما خودكشي كرده..

آريو: صدايه ساره انعكاسي شد تويه مغزم سلما خودكشي كرده، چشمامو رو هم گذاشتم قطره اشكي ريخت رو گونم..

سهند كجاست؟

ساره: حالش خيلي بده پرستار سرم وصل كرده بهش..

آريو: فهميدي با چي خودكشي كرده؟

ساره: ظاهرا رگشو زده..

دختري از جنس پاييز

آريو: قلبم فشرده شد اومدم تومحوطه حياط دستمو گذاشتم رو چشمام وزار زار گريه كردم دوباره من باعث شدم اين اتفاق بيوفته سلما نتونست طاقت بياره، خدايا تورو به بزرگيت قسم ميدم نزار بميره خدايا فرشته منو آسموني نكن سلمايه منو بزار مال خودم بمونه قول ميدم به از دور نگاه كردنش قانع بشم فقط نزار بميره، به پسر كوچيكش رحم كن اون چه گناهي كرده..

شونه هام ميلرزيد، توجهم جلب شد به صدايه آشنائي كه از بیمارستان ميومد از جام بلند شدم و سراسيمه رفتم داخل با ديدن مادر و پدر سلما چشمامو رو هم گذاشتم، مادرش ضجه ميزد پدرشم گريه ميكرد جوري بود كه همه پرستارا گوشه ايستاده بودن واشك ميريختن...

نزديك ترشدم سهند و ديدم كه شونش خميده شده واشك تمام صور تشو پوشونده...

يه نگاه پر حسرتي بهم انداخت..

از اونجا دور شدم وضو گرفتم رفتم نماز خونه نماز خوندم و دعا كردم براييه عشق زندگيم كتاب قرآن و باز كردم با صدايه بلند شروع كردم به خوندن كتاب و بستم سجده كردم وزار زدم از خدا فقط فقط سلامتیه سلما رو خواستم...

سهند

دنيا رو سرم خراب شده بود حتي نميتونستم يك ثانيه نبودسلما رو تصور كنم..

دكتر لعنتيم نميومد خبري بده..

مادر و پدر سلما حالشون بهتر از من نبود حتي هيچكسم دليلشو نميپرسيد، انگار هر كس به يه نحوي اينكارسلما رو تعبير ميكرد..

ياد نامه اي كه تو دست سلما بود افتادم با بي حالي در آوردمش دوباره برگردوندمش سر جاش چون ميترسيدم چيزايي بخونم كه هيچوقت نتونم فراموش كنم...

از آريو پست فطرت خبري نبود..

دكتر اومد بيرون..

خوشبختانه مريض و نجات داديم مشكل حادي پيش رو نداره..

دختري از جنس پاييز
برق خوشحالي تو چشمم موج زد سريع گفتم..

دکتر ميشه بينمش..

دکتر: فعلا نه..

همين که سلما زنده بود خودش کلي بود برام..

از خوشحاليم لبخند پهنی زدم...

خدايا شکرت..

آريو

انقدر اشک ريخته بودم که چشمم پف کرده بود وباز نميشد وارد بیمارستان شدم ديدم دارن ميخندن، يه حسی
خوبي بهم دست داد گفتم حتما خبر خوبي شنيدن قدما مو تند برداشتم...

ساره رو صدا زدم..

ساره: کجايی تو پس معلومه؟.

آريو: وقتي چهره مو ديد تعجب و تو نگاهش خوندم.. حالش خوبه درسته..

ساره: آره خطر رفع شده، دليل اين همه نگرانيتو بعدا برام توضيح بده..

آريو: هييس فقط ساکت باش ساره..

خوشحال بودم خيليم خوشحال بودم عشق من برگشت به زندگي، اين يعني تولد دوباره من..

به هر طريقي که شده بود ميخواستم بينمش بايد دليل اينکارشو به من توضيح ميداد، گرچه خودم يه حدسايي
زدم..

با يه پرستار صحبت کردم يکم چرب زبونی کردم که منو داخل اتاقی که سلما اونجا بود بفرسته، شکر خدا با کلي
اصراری که من کردم قبول کرد لباس سبز پزشکی پوشيدم ماسک رو صورتم زدم وارد اتاق شدم، از شدت خونی که
از دست داده بود بيهوش بود و يه سری دستگاه بهش وصل بود..

دختري از جنس پاييز
پرستار: بيشتري از پنج دقيقه نشه جناب..

آريو: توجهي به حرف پرستار نكردم چشم دوختم به صورتم عشقم كه به زردى ميزد وزير چشماش گود رفته بود آخ
كه چقدر سخته وجود تو، عشقتو تو تخت بيمارستان ملاقات كنى، بوسه کوتاه رو پيشونيش زدم، صدامو مى شنوى
سلما منم آريو.. بدون من كجا ميخواستى برى بى معرفت، عاشقتم سلما ديوانه وار ميپرستم زندگيم زود خوب شو
برگرد كه منتظرتم..

پرستار: آقا سريع بريد بيرون دكتور داره مياد بالا سر مريض...

آريو: به سرعت اومدم بيرون رفتم قسمت رختكن لباسارو در آوردم اومدم بيرون ورو صندلى كنار ساره نشستم..

يك هفته بعد

سلما

زنده مونده بودم و اين منو اصلا خوشحال نكرد يك هفتس كه زبونم برايه صحبت كردن باز نميشه، دكتور گفته
طبيعيه وبخاطر شوقيه كه بهم وارد شده..

خونه مامان بودم اونام صحبت خاصى نميكردن، بهشون فهمونده بودم كه نميخام هيچكس و ببينم نه ساره نه سهند
ونه حتى هيراد و هيچكدمو نميخواستم..

كارم شده بود زل زدن به يه نقطه نامشخص ويبيصدا اشك ريختن..

اشتها به غذا نداشتم و خيلى ضعيف شده بودم درست مثل يك مرده متحرك بودم..

جالبه كه اصلا احساس پشيمونى نميكنم..

سامان برگشته بود خونه اومد اتاقم هرچقدر صحبت كرد نه بهش نگاه كردم و نه جوابى دادم فقط خيره شده بودم به
مجسمه سنگى رو ميزم..

از صحبتايه بابا فهميدم سهند اينجاست و دارن راجب اينكه منو ببرن گفتار درمانى صحبت ميكنن و بعدش سهند از
خونه خارج شد...

من الان ميتونستم صحبت كنم فقط نميخواستم واونا اينو نميدونستن..

دختري از جنس پاييز
چشمامو بستم و خوابيدم...

سهند

دارم ديوونه ميشم يك هفته از مرخص شدن سلما ميگذره اما هنوز حاضر نشده منو هيراد و بيينه خدايا اين چه مصيبتيه، هيراد بهونشو مي گرفت وشير ميخواست، شير خشك عادت نداشت و نميخورد، سلما خشكش زده بود جواب هيچكس و نميداد اين من و خيلي نگران ميكرد، همون روز تو بيمارستان اون نامه رو نخونده پاره كردم ريختم داخل سطل زباله..

هيراد و خودم نگه مي داشتم ساره ام به كمكم ميومد...

آريو

امروز ميخواستم برم خونه سلما اينجا بايد باهاش صحبت ميكردم...

وارد خونشون شدم پدر و مادرش رفتار مناسبی نداشتن باهام البته حقم داشتن..

از شانس من سامان خونشون بود و پدر و مادرش و قانع كرد كه اتفاقي نميوفته..

وارد اتاق شدم، باديدن سلما اونم تو اون وضعيت قليم به درد اومد و هزار بار خودمو بابارو لعنت فرستادم...

حال خراب سلما فقط فقط تقصير من بود...

باورم نميشد اين سلما همون سلمايه روز جشن باشه..

رنگ تو صورتش نبود موهاش آشفته پخش شده بود دوربرش زير چشماش به كبودي ميزد و دور مچ دستش با باند سفيد رنگ بسته شده بود..

به قدری از خودم متنفر شدم كه حد نداشت..

نزديكش شدم زل زده به به تابلویی كه روبريه خودش بود حتي پلكم نميزد حضور منم توجهشو جلب نكرد..

نشستم رو تخت...

تابلو قشنگيه مگه نه؟

دختري از جنس پاييز
جوابي نداد حتي برنگشت نگاهم كنه..

چي تو اون تابلو مي بيني كه توجهتو جلب مي كنه؟

نميخواي باهام حرف بزني؟

سلما يچيزي بگو..

اومدم اينجا كه هر چي تو دلت هست و بهم بگي..

باز هم جوابي نداد فقط يه قطره اشك چكيد رو باند دور مچش...

بيشتر از اين نتونستم تحمل كنم به سرعت از خونه اومدم بيرون وبه صدا زدنايه سامان توجهي نكردم..

سلما

اومده بود اينجا كه چي ميخواست نظاره گره حال خرابم باشه و بازم بهم بخنده موفق شد..

هيچ حسي نداشتم پوچ پوچ بودم..

مامان اومد اتاق به زور چند لقمه غذا داد بهم وبا چشمايه اشكيش رفت بيرون...

سهند

بايد يكاري مي كردم اينطوري اصلا نميشد شماره سامان و گرفتم...

سامان: جانم

سهند: شماره پسر عموتو ميخوام سامان..

سامان: شهاب؟

سهند: آره

سامان: برات پيام ميكنم، خير باشه اتفاقي افتاده؟

سهند: بعدا توضيح ميدم زود بفرست منتظرم...

دختري از جنس پاييز

گوشي و قطع كردم وبا انگشتم رو ميز ضرب گرفتم تا صدايه گوشيم بلند شد به سرعت شماره رو گرفتم بعد از خوردن پنج تا بوق صدايي تو گوشي پيچيد..

سهند:سلام آقايه محجوب؟

شهاب:خودم هستم بفرمائيد..

سهند:من همسر سلما هستم دختر عمويه شما،سهند راد

شهاب:خوب هستي سهند جان خوشحال شدم صدا تو شنيدم..

سهند:ممنون جناب همچنين راستش ميخواستم راجب يه موضوع خيلي مهمي باهاتون صحبت كنم اگر مطب تشريف داريد و مشكلي نيست مزاحمتون بشم..

شهاب:منتظرتون هستم آدرس و پيامك ميكنم براتون به اميد ديدار

سهند:تشكر ..

ساره با هيراد اتاق بود بهش سپردم حواسش به بچه باشه تا من بيام..

به سرعت سوار ماشين شدم وبه سمت آدرسي كه فرستاد استارت زدم..

سهند:سلام،سهند راد هستم..نذاشت ادامه حرفمو بزnm وراهنماييم كرد داخل...

شهاب:سلام خوبي خوش آمدي

سهند:سلام ممنون،واقعا معذرت ميخوام بدون وقت قبلي مزاحم شدم..

شهاب:اين چه حرفيه قدمت سرچشم،انتظار داشتم سلما رو همراهت بينم.

سهند:برايه همين موضوع اومدم پيشت چون حس كردم تنها كسي هستي كه ميتونه به سلما كمك كنه..

شهاب:نگران شدم اتفاقي افتاده،تعريف كن..

سهند:شروع كردم به تعريف كردن،و همه چي و از همون اول گفتم بجز قضيه هيرادو...

دختري از جنس پاييز

شهاب: اين همه اتفاق وحشتناك اونم تو زندگي سلما واقعا جايه تأسف داره..

من حتما امشب به ملاقاتش خواهم رفت سعي خودمو ميكنم تا حالشو خوب كنم اما اطمينان دارم كه زمان بره..

سهند: هرچند روز ماه سال بگذره مهم نيست فقط سلما حالش خوب بشه اين برام ارزشمنده..

شهاب: اولش با يه شوك بزرگ بايد شروع كنيم تا ببينم اوضاع تا چه حد پيش ميرد..

سهند: حاضرم هركارى كه ميگى درسته رو انجام بدم..

امشب باهم ميريم خونه عمو من وارد اتاقش ميشم وتوام بايد با صدايه بلند وانمود كنى كه پسرتون دزدیده شده..

سهند: اما، اما اينكه حال سلما رو بدتر ميكند..

شهاب: به من اعتماد كن..

سهند: چشمامو رو هم گذاشتم ازش تشكر كردم وقرار شد باهام هماهنگ كند تا رو يه تايم مشخص باهم برسيم..

اومدم خونه از ساره تشكر كردم و گفتم بره استراحت كند خودم مراقب گل پسر هستم..

قربونت برم بابايى، فرشته بابا دعا كن حال مامانى زود خوب بشه برگرده پيشمون..

با دستايه کوچولو ش انگشتمو گرفت..

اشك تو چشمم حلقه زد وبراى بار هزارم به باعثش لعنت فرستادم..

خدايا كمكمون كن...

شهاب زنگ زده بود و گفت راه بيو فتم منم آماده شدم بازم هيراد و سپردم به ساره..

استارت زدم به سمت خونه سلما اينجا..

شهاب با سامان هماهنگ كرده بود كه به خانواده اطلاع بده همكارى كنن وبراى شون توضيح بده قضيه از چه قراره..

چندتا سرفه خشك كردم..

دختري از جنس پاييز

ماشين و پارک کردم و پياده شدم بعد از من شهاب از ماشين هيونداس پياده شد اومد نزديکم و باهم وارد خونه شدیم...

سلما

دلم ميخواست موهامو از ته بزنم خيلي خستم کرده بود بلند شدم قيچي و از رو ميز برداشتم و برگشتم رو تخت قيچي و تنظيم کردم رو موهام که در باز شد..

شهاب: من هميشه عاشق موهاي بلند خواهر جونم بودم..

سلما: اين صدا رو خوب مي شناختم صدايه ناجي بچگيام بود شهاب کسي که مثل سامان بود برام اما نميتونستم توجهي نشون بدم قيچي و پرت کردم زمين و زل زدم تو چشماتش بدون زدن هيچي حرفي..

چهرش جا افتاده تر شده بود چشمايه عسليش موهاي خرمائيش همه و همش جذابيت زيادي نصيبش کرده بود بي توجه بهش چشمامو ازش گرفتم...

شهاب: انتظار داشتم خواهرم بهم خوش آمد بگه، بزار حدس بزنم چرا نگفتي، خب خب خب يافتم چون تو باهام قهري..

سلما: طرف حرف زدنشو دوست نداشتم انگار يچوري ميخواست توجه منو جلب کنه..

با داد بلند سهند تنم مور مور شد و صداش پيچيد تو خونه..

سهند: هيراد و دزدیدن من چه خاكي تو سرم بريزم پسر و بردن ترو خدا کامران خان يکاري کنيد..

هيراد پسر آريو و دزدیدن خب به من چه بزار خودش بره دنبال پسرش قهقهه زد که همزمان مامان و بابا و بعدش سهند و سامان وارد اتاق شدن..

و تعجب مسخره اي تو صورتشون نمايان بود...

يک به يک اتاق و ترک کردن و من موندم و تنهائي خودم صدايه سهند انعکاس ميشد رو مغزم، هيراد و دزدیدن...

قطره اشک سمج ريخت رو گونه با شدت پشش زدم..

دختري از جنس پاييز
نه سلما ديگه كافيه تو جايه هيچ برگشتي نداری تو الان مردی تو به مرده متحرکی که از زنده موندن فقط نفس
کشیدنشو بلدی تو هيچ کمکی نمیتونی بکنی هيچ کمکی..

سهند

ديدی شهاب اصلا براش مهم نیست..

شهاب:مهمه خيليم براش مهمه اينو هم تو خندش هم تو بغض نگاهش ديدم..

وارد يه بحران فوق العاده قوی شده انگار بين موندن ونموندن گیر کرده..

سهند:من نمیفهمم شهاب دارم دق میکنم اگه اينجوری بمونه چی اگه ديگه مارو نخواد چی..

شهاب:آروم باش همه با کمک هم درستش میکنيم..

سهند:اميدوارم..

سلما

زندگی که معنایی نداره برام چرا درگیر حرف سهند شدم..

اگه گفتش حقيقت داشته باشه چی اگه...

هوووو فسه فسه ديگه به جهنم به جهنم

دستامو گذاشتم رو گوشم و تا توان داشتم جيغ کشيدم وچشمامو بستم...

ناديا:سلما،سلما چيشده...

سامان:مامان چيشده..

ناديا:برو باباتو خبر کن حال سلما بده..

سلما:چشمامو باز کردم وزبونم باز شد..

همه چيز و بهم بگو مامان..

دختري از جنس پاييز
ناديا: وای سلما تو حرف زدی وای خدایا صدهزار مرتبه شکرت..

سلما: گفتم همه چیزو بگو..

ناديا: چيو بايد بگم دخترم..

سلما: همه اون چیزایی رو که ازم مخفی کردی و بگو مامان..

ناديا: میخای بریم دکتر، انگار حالت خوب نیست آره..

سلما: عماد کیه مامان اون پست فطرت کیه..

ناديا: عماد کیه دیگه سلما

سلما: رنگ پریدگی زیاد تو صورتش کاملاً مشهود بود... عماد کیه یعنی نمیدونی، خب راهنمایی میکنم عماد همون
کسیه که بخاطرش رنگ از رخت پرید مامان جون..

کامران: چیشده ناديا، سلما بابا خوبی؟

سلما: مامان با چشمش خواهش میکرد حرفی نزنم.. منم ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم..

خوبم بابا..

کامران: باورم نمیشه سلما صحبت کردی باهامون قربونت برم بزار خبر بدم سهند بیاد..

سلما: نه، نمیخام هیچکس و ببینم لطفا کسی و خبر نکنید..

سامان: سلما آجی میشه باهام صحبت کنیم..

سلما: مامان و بابا از اتاق رفتن فقط منو سامان بودیم، بشین..

سامان: ممنون، سلما خیلی خوشحالم که حالت بهتر شده، ببین من نمیدونم چجوری بگم..

سلما: اصلاً از طفره رفتن خوشم نمیاد راحت باش حرفی که میخای بزنی و صریح بزن..

سامان: بخاطر آریو میخواستی...

دختري از جنس پاييز

سلما:ميدونستم ديگه ادامشو انتظار اين سؤالو از كسايي كه ميدونستن قضيه رو داشتم..

چي باعث شد كه همچين فكري كردي؟

سامان:عشقي كه تو وجودته باعث شد..

سلما:مسخرس،عشق كدوم عشق سامان مثل اينكه فراموش كردي من به زور با اون...

ديگه نتونستم چيزي بگم كلافه سرمو تكون دادم..

سامان:سلما سهند و هيراد بهت احتياج دارن بهشون فكر كن..

سلما:هيراد

سامان:حالش خوبه پيش سهند

سلما:پس ماجرايه دزدي دروغي بيش نبوده..لبخند مسخره اي نشست گوشه لبم..

يك هفته بعد

لباسايه سر تا پا مشكيمو پوشيدم رمق درست حسابي به زندگي كردن نداشتم تو اين مدت شهاب اومد ديدنم پيشنهاد سفر داد تا منو سامان و خودش بريم اما قبول نكردم دوست نداشتم رفت و آمد زيادي باهاش داشته باشم نميدونم چرا اين روزا انرژي مثبتي دريافت نميكردم ازش..

از خونه اومدم بيرون،به اتفاقات اين اخير فكر كردم،من به مامان فهمونده بودم كه يه سري چيزا راجب موضوع عماد و خودش ميدونم فقط منتظر بودم خودش به حرف بياد..

به نزديك ترين پارك رفتم نشستم رو نيمكت چشم دوختم به بچه هاي قد و نيم قدی كه مشغول بازی کردن بودن ذهنم كشيده شد سمت پسر خودم كه ولش كردم..

من اگه مادر خوبي بودم هيچوقت راضي نميشدم خودمو بكشم،اگه الان مرده بودم پسر م چي ميشد،هوف مگه الان كه هستم نزديكشم غرق در افكارم بودم كه بچه حدودا سه ساله اي خورد زمين به سرعت دويدم سمت محوطه وسايل بازی بغلش كردم بوسيدمش مشخص بود تعجب كرده لبخندي به روش زدم كه مامانش اومد ازم تشكر كرد،بهش گفتم بيشتر مراقب باشه اما در جواب گفت مشخصه خيلي مادر مهربوني ميشي...

دختری از جنس پاییز

اشک تمام صورتمو پوشوند نه من بی رحم ترین مادرم..

سریع یه تاکسی گرفتم آدرس خونه خودمو دادم باید پسرمو با خودم میاوردم اینهمه مدت الکی تلف کردم ...

وارد خونه شدم با کلیدی که داشتم..

خونه تو سکوت مبهمی فرو رفته بود به آهستگی قدم برداشتم به اتاق پسر ساره رو دیدم که کنار تخت هیراد به

خواب رفته تمام نفرتمو ریختم تو چشمام هیراد و تو آغوشم کشیدم میخواستم از اتاق بیام بیرون که..

ساره:سلما تو برگشتی؟

سلما:برگشتم که پسر و ببرم..

ساره:خواهش میکنم حالا که برگشتی بمون سهند خیلی بهت نیاز داره..

سلما:من دیگه نیازی به سهند ندارم..

ساره:چرا داری بی انصافی میکنی

سلما:تو تصمیم گیرنده نیستی

ساره:چرا گارد گرفتی؟

سلما:گمشو از خونم بیرون..

ساره:سلما تو حالت خوبه..

سلما:گفتم بیرون..

ساره:تا هیراد و تحویل برادرم ندم نمیرم..

سلما:چشمات از زور تعجب گشاد شد،داری گنده تر از دهنه حرف میزنی ساره عمادی..

ساره:زیر سایه تو عروسیم بهم خورد، اما مثل تو احمقانه رفتار نمیکنم..

سلما:چیزی که شنیدم و باور نداشتم،یعنی چی بخاطر من..

دختري از جنس پاييز

سلما: منظور ت چيه؟

ساره: فقط از ت ميخوام احترام تو نگه داري سلما من با تو هيچ مشكلي ندارم..

سهند: اينجا چخبره..

ساره: چه خوب كه او مدي سهند ديگه نميتونم اينجا رو تحمل كنم خدا حافظ..

سهند: ساره، ساره صبر كن با توام ساره..

سلما: من هيراد و با خودم ميبرم..

سهند: حق نداري از اين خونه پاتو بيرون بزاري فهميدي، تا الانم هر چي مراعات كردم ديگه بسه به خودت بيا..

سلما: اشك حلقه زد تو چشمام، ميخام از ت جدا بشم..

سهند: تو غلط مي كني

سلما: داد نزن هيراد ميترسه..

سهند: تو اگه پسرت برات مهم بود اينهمه وقت تنهاش نميزاشتي..

سلما: من دست خودم نبود من حالم اصلا خوب نبود و گرنه يه ثانيه نميزاشتم بچم دست شماها باشه..

سهند: منظور ت از شماها كيه اون ساره بدبخت كه صبح تا شب اينجا بودو زحمت كشيد و جايه تورو براي پسرت پر

كرد يا من هان كدو ممون

سلما: هيچكس نميتونه جايه منو براي پسرم پر كنه مراقب حرفي كه ميزني باش آره من اشتباه كردم الانم جبران

ميكنم فهميدي جبران ميكنم..

سهند: با جدا شدن از من چيو ميخاي جبران كني..

سلما: خيلي چيزارو..

سهند: تو حق اين كارو نداري قسم ميخورم ميكشمت هم تورو هم هيراد و هم خودمو تا تموم بشه بره..

دختري از جنس پاييز

سلما: کاري که نتونستم خودم انجام بدم و خوشحال ميشم تو انجام بدی..

سهند: خجالت بکش..

سلما: سهند رفت از اتاق بيرون کلافه نشستم رو کاناپه تکی که تو اتاق هيراد بود، قربونت برم مامان ببخش منو پسرکم بزار بوت کنم عزيزم من چطور تونستم بدون تو طاقت بيارم قند عسلم، دلم ضعف رفت واسه خنده هيراد چون دلم آخه فرشته کوچولو..

نميدونم چطور بی اراده اون حرف از دهنم بيرون اومد و قصد نداشتم از سهند جدا بشم..

هيراد و گذاشتم رو تختش رفتم اتاق سهند..

معذرت ميخوام..

سهند: نميخام معذرت بخوای فقط دلمو بيشتر از اين نشکن، خودت ميدونی آسون به دستت نياوردم..

سلما: راستش رفتاری که با ساره داشتم کاملاً غير ارادی بود من نميخواستم ناراحتش کنم..

سهند: بيا ب*غ*ل*م..

سلما: به سرعت خودمو تو آغوشش حل کردم.. ل*ب*ا*م*و گذاشتم رو ل*ب*ا*ش

سهند: دلم خیلی هواتو کرده بود خانومی..

سلما: مرسی که همیشه حمايت کردی ازم..

سهند: خانوممی وظیفمه..

عاشقتم، سلما يه پيشنهادی دارم ازت ميخام که قبول کنی..

سلما: چه پيشنهادی

سهند: ميخام سه تایی از ايران بریم من تو هيراد يه زندگي بی دردسر و اونجا شروع کنیم..

سلما: ولی آخه کارت چی؟

دختري از جنس پاييز

سهند: انقدری داریم که دیگه نیاز نداشته باشیم به کار کردن، بعدشم اونجا جا افتادیم فوقش کافی شاپ میزنیم

سلما: واقعا پیشنهاد عالی بود باید از اینجا و آدماش دور میشدیم، من موافقم برایه هیرادم بهتره..

سهند: پس من کاراشو انجام میدم...

دو هفته بعد

مامان زنگ زد که بیاد خونمون میخواست راجب همون موضوع باهام صحبت کنه..

بی صبرانه منتظر بودم..

خوش اومدی مامان ..

نادیا: مرسی دخترم هیراد کجاست

سلما: سهند بردتش خونه پدرش..

نادیا: تو چرا نرفتی؟

سلما: یکم بی حوصله بودم، در اصلا رویه رفتن نداشتم، به گفته سهند آریو ازدواجشو با ساره بهم زده ومدتیه کلا

نیستش، از این موضوع اصلا خوشحال نبودم ناراحتم نبودم فقط سعی داشتم کلا جا بزارمش تو گذشتم...

نادیا: یادته ازم خواستی چیزایی که ازت مخفی کردم و بهت بگم..

سلما: خوب یادمه خیلی زودتر از اینا منتظر بودم بهم بگی..

نادیا: بعد اون تصادف همه چیزو فراموش کردم، هیچی از گذشته خاطرم نبود، یادته چند باری از مرد رویاهام باهات

صحبت کرده بودم..

سلما: یادمه

نادیا: اون شخص عماد بود پدر آریو..

سلما: عاشق و معشوق درسته..

دختري از جنس پاييز

ناديا: ساكت شو سلما من از همون لحظه اى كه با پدري ازدواج كردم بهش وفا دار بودم و خواهم بود و عاشقانه پدري و دوست دارم..

سلما: كيوي ميخاي گول بزني ماما..

ناديا: يك ماه تمام چيزايي كه از يادم رفته بود و به ياد آوردم..

سلما: حافظت برگشت ماما؟

ناديا: همينطور

سلما: بابا چيزي ميدونه؟

ناديا: نه فعلا به كسي چيزي نگفتم..

سلما: خوشحالم.. خب حالا كه چي الان چي ميخاد ازت نكنه...

ناديا: نكنه چي؟

سلما: ميخاي از بابا جدا بشي

ناديا: بس كن سلما احمق نيستم كه شوهرم و بچه هامو ول كنم، اون براييه گذشته من بوده و تمام..

سلما: فكر نميكني گذشت او مده تو آينده ما..

ناديا: هرگز اجازه نميدم.. اونم الان زن و بچه داره سلما ديگه همه چي تموم شده..

سلما: ماما..

ناديا: جان ماما

سلما: توكه بابارو تنها نميزاري..

ناديا: هرگز! پدري عشق زندگيه منه و همچنين تو برادري موظف دونستم بهت توضيح بدم دخترم ازت خواهش ميكنم مثل يه راز بين منو تو بمونه..

دختري از جنس پاييز
سلما:نميخواي به بابا بگي؟

ناديا:زمانش كه شد بهش توضيح ميدم

سلما:هر طور خودت صلاح ميدوني،اميدوارم به خير بگذره و بره..

يك هفته بعد

امشب شام به خواسته سهند شهاب و دعوت كرديم و منم خواستم ندا رو دعوت كنم كه خوشبختانه دورهمي امشب
و پذيرفت..

سهند هيراد و نگه داشته بود و داشت باهاش بازي ميكرد..

منم مشغول آشپزي بودم

زرشك پلو با مرغ درست كردم..

سالاد الويه و ماکارونی هم درست كردم..

ژله انار و موز هم آماده كردم گذاشتم داخل يخچال..

سالاد كاهو و سالاد كلمم همراه با گردو كشمش تزيين كردم سلفون كشيدم روش گذاشتم داخل يخچال..

وايي خيلي خسته شدم دست تنها بازم دست سهند درد نكنه هيراد و نگه داشت راحت تونستم به كارا برسم..

حالا وقتش بود برم حمام حسابي، بيام آماده بشم..

سلما:سهند شما حمام نميريده..

سهند:هيراد و كه ديشب بردم،ولي خودم ميرم تا تو بياي هيراد واماده ميكنم..

سلما:ممنون عزيزم..

يك ساعتی طول كشيد حوله تنپوشمو تن كردم،سهند تو اتاق هيراد بود..

سلما:من اومدم..

دختري از جنس پاييز

سهند: عافيت باشه خانومي، برو آماده شو عشقم بعد من ميرم حمام..

سلما: ازش تشكر كردم اومدم اتاق..

جلويه ميز آرايش نشستيم، يه آرايش دودي رنگ كردم رژ آلبالويي رنگم زدم قسمت پايين موهامو با دستگاه فر كردم كه موج قشنگي ايجاد كرده بود، يه پيرهن عروسكي قرمز رنگ به همراه جوراب شلواري پوشيدم و كالچ تخته منم كه به رنگ مشكي بود پام كردم..

ادكلنم زدم ديگه تكميل بود...

شهاب مثل داداشم بود هميشه كنارش احساس راحتی ميكردم و هيچ محدوديتي نداشتم..

سهند: اوه خانومي چقدر خاص تر شدي..

سلما: دستشو گذاشت رو گودي كمرم و با يه حركت منو نزديك خودش كرد طوري كه نفسمون تو صورت هم ميخورد بوسه كوتاهي رو ل*ب*ا*م نشوند ..

سهند: خيلي دوست دارم هيچوقت اينو فراموش نكن..

سلما: چشم، هيراد خوابيده..

سهند: آره گلم آمادش كردم و خوابوندمش..

سلما: ممنون، زود برو بيا..

سهند: اي به چشم..

سلما: اومدم دستبند بنذازم دور مچ دستم كه جايه بخيه نمايان شد نگاهم غمگين شد و چشمامو بستم از ته قلبم يه آه كشيدم..

يك ساعت بعد مهمونا اومدن، سهندم يه تي شرت قرمز با شلوار مشكي پوشيده بود..

اول شهاب اومد و بعد هم ندا اومد..

ندا: خيلي تو زحمت افتادي سلما جون..

دختري از جنس پاييز

شهاب: ندا خانوم قطعا اين سلما آشپزي نكرده بيچاره سهند همه اينكارارو كرده...

سلما: خيلي بدجنسي شهاب يعني چي..

سهند: بايد بگم جناب دكتر اشتباه كردي چون خانوم من به تنهائي كلي چيزايه خوشمزه درست كرده...

شهاب: حق داري خب اينو نكي كه كلت ميريه زير تيغ...

ندا: خانوما نباشن كه شما آقا يون ول معطلين...

شهاب: به به چه حرفي آفرين ندا خانوم الان مشاهده ميكنيد كه منو ول معظلم...

ندا: درستيه خب شمارو ديدم اين كلمه گنجيد تو ذهنم...

شهاب: همتون يه تيم شديد كه پس من تنها موندم...

سلما: تا حالت بياياد سر جاش...

داشتيم صحبت ميكرديم كه گوشيم زنگ خورد اومدم جواب بدم با ديدن شماره آريو قلم به تپش افتاد...

برگشتم پشت سرمو نگاه كردم كه ديدم سهند خيره شده بهم، هول شدم..

سهند: جواب بده ديگه عزيزم..

سلما: باشه..

اومدم اتاق و قسمت اتصال و لمس كردم بله..

آريو: سلما

سلما: شما؟

خوب مي شناختم كه كيه..

آريو: ميدونم كه شناختي..

سلما: چرا به من زنگ زدي..

دختری از جنس پاییز

آریو:داری میری..

سلما:به تو هیچ ربطی نداره..

آریو:قبل رفتنت فقط

یکبار بیا ببینمت یه حرفایی رو باید بشنوی..

سلما:حرفیم مگه بین ما مونده،ازت خواهش میکنم سایه نحستو از زندگیم بردارو برو مجبورم نکن به سهند بگم..

آریو:ترو خدا این آخرین فرصتیه که میتونم ببینمت خواهش میکنم التماس میکنم..

سلما:یه حس دلسوزی تو وجودم رخنه کرد..

باشه..

آریو:کافی شاپ(...میبینمت فردا ساعت ۱۰صبح..

سلما:خداحافظ،سریع برگشتم پیش مهمونا..

سهند:کی بود عزیزم..

سلما:سامان بود

میز و آماده کردم شب به خوبی گذشت ندا خواست با آژانس بره که شهاب نداشت گفت خودم میرسونمتون...

هیراد و بغل کردم بوسیدم آروم تو گوشش گفتم فردا برایه آخرین بار میبرمت تا باباتو ببینی عزیز دلم..

یک روز بعد..

به سهند گفته بودم میخوام هیراد و ببرم پارک میدونستم دروغ گفتم کار خیلی اشتباهیه،اما از گفتن حقیقت هم

هراس داشتم،چندتا سرفه خشک کردم هوا هم سرد شده بود..

کاپشن شلوار سورمه ای هیراد و برایش پوشوندم کلاه کامواشم گذاشتم سرش کتونیاشم پاش کردم سریع یه پالتو

قهوه ای شلوار شکلاتی با بوت شکلاتی رنگم پوشیدم یه کلاه پشمی هم گذاشتم سرم وراه افتادیم..

دختري از جنس پاييز

ساعت نه و نيم بود تا نيم ساعته مي رسيدم به محل مورد نظر..

هيراند يكم بي قراري ميكرد فكر كنم سرما خورده..

وارد كafe شدم، مردی و دیدم كه خیلی برام غريبه شده بود سرو وضع ژولیده، موهاي بهم ريخته باور نمی شد اين همون آريو قبل باشه..

سلما: سلام

آريو: سلام مرسی كه اومدی..

سلما: فقط اومدم حرفاتو بشنوم زودم بايد برگردم همسرم منتظره..

آريو: خیلی درد داره كه روزی مال من بودی حالا داری به يکی ديگه ميگی همسرم..

سلما: خودتم داری ميگی روزی همسرت بودم..

آريو: هيراند اصلا شبیه باباش نيست..

سلما: نيومدم اينجا كه راجب پسر م باهام صحبت کنی..

آريو: چرا ميخواي بري سلما، بمون همينجا قول ميدم همه چی و درست كنم باهم ازدواج كنيم، سلما من از همون اولش عاشقت شدم چشمت دين و دلم رو برد، ميدونم توام دوستم داری يه فرصت به جفتمون بده..

سلما: دهنتو ببند من سهند و دوست دارم هيچ وقتم ازش جدا نميشم حد خودتو بدون انقد غيرت داشته باش كه به زن مردم چشم ندوزی..

آريو: هيچ وقت تورو زن كسه ديگه ای ندونستم از اولشم مال من بودی فقط مال من..

سلما: اين اشتباه خودت بود كه گند زدی به تمام چيزايی كه باورشون داشتم..

آريو: ميدونم توام دوستم داری بدون دیدن من مگه ميتونی طاقت بياری؟

سلما: زيادی خودتو جدی گرفتی، مچ دستمو نشونش دادم و گفتم اين بخيه رو ميپيینی اين از تو برام به يادگار مونده هر وقت ميپيینمش حس تنفر تو كل وجودم بيداد ميكنه، البته ميدونی تنفر هم يه حس قشنگيه..

دختري از جنس پاييز

اينو گفتم و جام بلند شدم فرصت زدن حرف ديگه اى بهش ندادم هيراد و بغل كردم سريع يه تاكسى گرفتم..

يه موزيك داخل ماشين پخش شد كه باعث تركيدن بغضم شد..

دروغ محضه جداييمون

ما عاشق هميم هردو تاييمون

مگه نه تو هنوزم واسه من ميميرى مگه نه

تو بدون من هيچ جا نميرى مگه نه

آره دروغه اينكه نيستى

تو هنوز نرفتى پيشم واميستى

تو هم بى من خيلى غصه ميخورى مگه نه..

اشكام يكي پس از ديگرى صورتمو خيس ميكرد لعنتى همش تقصير خودت بود هر بار خواستم بيام سمتت پسم
زدى خيانت كردى كتكم زدى، آريو من گناهكار نيستم تويى كه گناه كردى تويى كه قلبمو شكستى تويى كه منو يه
دختر عصبى پرخاشگر كردى، ميرم تا ديگه زندگى كنم بخاطر پسر، بخاطر مردى كه جايه تورو ميخاد پر كنه..

با بى حوصلگى وارد خونه شدم سهند اومده بود خونه رفته بود حمام هيراد و خوابوندم خودمم لباسامو عوض كردم
خزيدم زير پتو و چشمامو بستم به لحظه ها يه باهم بودنمون فكر كردم..

آريو همون قدر كه توشكستى، منم شكستم تو قلبم و من احساستو..

تو از ثمره عشقمون بى اطلاع هستى اما پيش من داره لحظه به لحظه رشد ميكنه و ميشه بهترين پسر برايه
مامانش..

رفتار تو، بود كه باعث اين خودخواهى من شد..

يك ماه بعد..

دختری از جنس پاییز

یک ماه میگذره از اومدنمون به پاریس سعی میکردم خوب باشم و کمتر به اتفاقات گذشته فکر کنم اما باز هم موفق نمیشدم..

سهند اینجا با یکی از دوستایه ایرانیش شرکت صادرات لوازم آرایشی زده، مشغول به کاره منم تصمیم گرفتم دوماه دیگه که هیراد یکساله شد درسمو ادامه بدم، زبان فرانسوی و تا حدودی بلد بودم و سعی میکردم اوقات بیکاریمم صرف خوندن کتابایه فرانسوی کنم...

از طریق برنامه ایمو که به گوشیم نصب کرده بودم با خانوادم در ارتباط بودم قبل از اومدنمون با ساره ملاقات کردم و ازش معذرت خواهی کردم، حال روحیش اصلا بهم نخورده بود نمیدونم شایدم جوری وانمود میکرد که براش مهم نیست..

آهانا با سامان هم نامزد شده بودن و قرار بود دوسال دیگه عروسی کنن...

براش خوشحال بودم بالاخره به هدف قلبیش دست پیدا کرد..

این فقط زندگیه منه که مثل کلاف های سر در گم میمونه ...

هرچه میبافم تموم نمیشه این برزخ لعنتی ..!

انگار کسی اون طرف دیوارایه بلند،

جایی که من نمیبینم نخ ها را میکشه و احساسم و نخکش میکنه...

اینم سهم دنیا موندن منه، به قول ندا آتش کشک خالس بخوری پاته نخوریم پاته...

هیراد چهار دستو پا میرفت وگاهی اوقات گفتن ماما رو از زبون شیرینش میشنیدم وقند تو دلم آب میشد..

آخرین باری که با مامان صحبت کردم میگفت قراره با سامان بیاد پاریس دیدن ما از این بابت خیلی خوشحال بودم اومده بودم شهر غریب رمق هیچ چیزو نداشتم اولش فکر میکردم آسونه، اما انگار کاملاً در اشتباه بودم...

هیراد خوابیده بود سهندم گفته بود شب خونه نیما انگار کاراش زیاده..

این تنهایی من باعث میشد فکرم کشیده بشه سمت تنها عشق زندگیم..

اونایی که عاشق شدن میتونن این حس منو درک کنن

دختري از جنس پاييز
گاهي حس كردن يك آغوش

فقط لمس پوست با دست نيست ...

گاهي حس مي كني ، جسمش رو ...

به شرطي كه با قلب لمس كني نه با دست ...

قطره اشك سوزناكي چكيد از گوشه چشمم براي به چندين ثانيه نفسمو حبس كردم و پرسروصدا دادم بيرون..

اي كاش قبل اومدنم به اينجا هيچوقت به ديدارت نيوتمه بودم آريو اين حس دوگانگي تو وجودم داره بيداد ميكنه..

ولي حسي هم از درون تخريم ميكنه...

سردرگم.

داشتم كتاب ميخوندم كه گوشيم زنگ خورد، جواب دادم..

Qi (بله)

سلام سلما خانم كيان هستم دوست سهنند..

سلما: سلام بله بفرماييد..

كيان: سهنند حالش بد شده اومديم بيمارستان فقط خواستم بهتون خبر بدم اما نگران نباشيد چيز مهمي نيست..

سلما: كدوم بيمارستان ميشه آدرس و بفرستيد سريع خودمو ميرسونم..

كيان: نيازي نيست تا يك ساعت ديگه ميرسونمش منزل نگران نباشيد خدا نگهدار..

سلما: گوشي قطع شد، واقعا نگران بودم يعني چش شده، از استرس زياد نميتونستم يجا بشينم مدام راه ميرفتم و

ساعت و نگاه ميكرد الان دوساعت شده پس چرا هنوز نيوتمدن..

شماره رو گرفتم از شانس بدم خاموش بود ديگه واقعا دلواپس شدم ميخواستم هيراد و آماده كنم بريم بيمارستانايه

نزديك شركتشو بگردم..

دختري از جنس پاييز
اما زنگ به صدا در اومد كيآن كمك سهند كرد گذاشتش رو تخت...

كيآن: فقط يه زحمتي هست سلما خانوم

سلما: بفرماييد..

كيآن: جواب آزمائش سهند فردا آماده ميشه من جلسه مهمي دارم نميتونم برسم خودم بگيرم زحمتشو خودتون
بكشيد..

سلما: تا همينجاشم خيلي لطف كرديد ممنونم..

فردا آدرس و از سهند ميگيرم ميرم دنبال آزمائشي كه نميدونم چيه..

رفتم اتاق رويه سهند و كشيدم دستمو گذاشتم رو سرش تب نداشت در عوض انگشتاش يخه يخه بود..

تا صبح بالا سرش نشستم و رو صندلي خوابم برده بود..

چشمامو به زور باز كردم ديدم سهند تو جاش نيست هول كردم رفتم به سمت اتاق نشيمن ديدم نيست صداش از
اتاق هيراد ميومد..

سلما: سهند

سهند: عزيزم بيدار شدي؟

سلما: حالت خوبه؟

سهند: آره خانومم نگران نباش يه كسالت كوچيك بود الان عاليم..

سلما: شكر خدا... راستي آدرس بيمارستان و ميخواستم..

سهند: چطور براييه چي؟

سلما: يه تاكسي ميگيرم برم جواب آزمائشتو، بگيرم سريع برميگردم تو پيش هيراد بمون..

سهند: نياز نيست خودم ميرم تو اينجا رو نمي شناسي درست نيست تنها بري..

دختري از جنس پاييز

سلما: بالاخره كه چي اول و آخر بايد ياد بگيرم يا نه گفتم كه نياز نيست نگران باشي..

با كلي اصرار من قبول كرد تا هزاره برم تاكسي گرفتم آدرس و دادم..

رفتم بيمارستان آزمايشو گرفتم و راهنماييم كرد داخل تا دكتر توضيحات لازم و بده..

و شروع كرد به توضيح دادن منم ضبط صدايه گوشيم و روشن كردم تا صداش ضبط بشه و بتونم بفهمم چي ميگه..

اونقدر لهجه غليظي داشت كه نميتونستم متوجه بشم..

تشكر كردم تاكسي گرفتم و اومدم خونه...

سهند كجايي من اومدم..

جواب داده نشد دوباره صداش زدم بازم جواب نداد رفتم اتاق هيراد ديدم كنار هم خوابيدن لبخند محوي نشست رو

لبم يه مايه قرمز رنگ پايين بينيه سهند ديدم نزديك تر شدم دستمو گذاشتم رو دهنم و جيغ زدم سهند مثل فنر

از جاش بلند شد ولي هيراد هيچ عكس العملی نشون نداد..

سهند داره از بينيت خون مياد..

سهند به سرعت رفت سرويس چند دقيقه بعد برگشت..

حالت خوبه؟ بريم دكتر

سهند: شلوغش نكن چيزي نيست..

آزمائش و گرفتني؟

سلما: گرفتم دكترم باهام صحبت كرد اما متوجه نشدم بخاطر همينم صداشو ضبط كردم خودت ببيني چي ميگه..

سهند: باشه ممنون..

سلما: گوشيم و دادم دست سهند و داشت با هندزفري صدايه ضبط شده رو گوش ميداد منم تو اين فاصله قهوه جوش

و روشن كردم دوتا قهوه ريختم نزديك سهند شدم...

غرق در اشك بود.. با تعجب چشم دوختم بهش، يه لحظه ترس تمام وجودم و فرا گرفت..

دختري از جنس پاييز
چيشده..

سهند: چي بايد بشه..

سلما: دكتره چي گفـت..

سهند: هيچي عزيزم گفـت يك هفته اي استراحت كنم تا فشار كمـتري روم باشه چيز خاصي نيست نگران نباش..

سلما: يقين داشتم كه داره بهم دروغ ميگه اما به رويه خودم نياوردم..

يك هفته بعد

هفت روزي ميشه كه رفتار سهند كاملا تغيير كرده صبح ميرِه سركار و ديروقت برمي گرده و اصلا نميتونم
بينمش، وقتايي هم كه خونسـت با من هم صحبت نميشه وميره اتاق هيراد ساعت ها اونجا ميمونه، دليلشو نميتونستم
درك كنم..

تا اينكه شماره كيـان و گرفتم و ازش خواهش كردم كه بياد خونمون، شايد ميتونست كمكم كنه، خوشبختانه قبول
كرد و گفـت تا نيم ساعت ديگه ميرسه..

سلما: واقعا ممنون كه پذيرفتين تشريف بياريد..

كيان: اختيار داريد، چه كمكي ميتونم بهتون بكنم..

سلما: چه حس ششـمي از كجا فهميد كمك ميخام، خب كاملا واضحه ديگه وگرنه واسه چي بايد دعوتش كنم...

راستش سهند از وقتي جواب آزمـايشـشو گرفتم وبهش دادم حالتش تغيير كرده..

من يه صدا براتون ميزارم ميخام كه ترجمش كنيد...

كيان: البته بفرماييد..

سلما: صدا رو گذاشتم وهر لحظه رنگ كيـان قرمز تر ميشد، واسترس من بيشتـر تا اينكه لب باز كرد....

كيان: اين مربوط به سهنده

سلما: ميشه بگيد چي گفـت..

دختري از جنس پاييز
كيان:خدايه من باورم نميشه

سلما:آقا كيان خواهش ميكنم ازتون

كيان:سهند مبتلا به سرطان خون شده..

سلما:چشمامو روهم بستم، كيان به سرعت از خونه خارج شد، با تمام توانم جيغ زدم و هر چيزي كه دم دستم بودو پرت ميكردم لعنتي لعنتي لعنتي تو ديگه چي ميخواستي از جونمون خدايا تمومش كن اين بازيو، اين تراژدي زندگي من بويه خون ميده بسه افتادم رو پاهام حتي جيغايه هيرادم باعث نشد برم سمتش مدام اشك ميريختم...

با حال خراب پاشدم هيراد و بغل گرفتم شير بهش دادم خوابوندمش رو تخت..

الان ديگه وقتشه كه من به سهند كمك كنم بايد بهش اميد بدم بايد فضايه خونه رو شاد كنم..

نشستم جلويه ميز آرايش شروع كردم نقاشي كردن صورتمو يه دست تاپ و شلوارك ليمويي رنگ پوشيدم موهام خرگوشي بستم..

برايه شام لازانيا درست كردم ميزو چيدم شمع روشن كردم..

منتظر ميموندم تا هر وقت كه سهند بيدار ميدونستم كه دير وقت مياد...

يك ساعت دو ساعت سه ساعت هنوز نيوومه ساعت از ۱۲ شبم گذشته..

خدايا نكنه اتفاقي براش افتاده..

در خونه باز شد به سرعت نزديكش شدم ودستموا نداختم دور گردنش..

سهند:ولم كن سلما خيلي خسته ام..

سلما:اما دست نكشيدم از كارم، يه امشب و خسته نباش شام نخوردم كه باهم بخوريم..

سهند:ميگم برو كنار احمقي كه تا الان شام نخوردي من با دوستام داشتيم خوش ميگذرونديم..

سلما:مشكلي نيست يكمم باهم خوش بگذرونيم هوم بايد واسه منم وقت بزاري ديگه مگه نه؟

سهند:كافيه ديگه هرچقدر واسه تو واوون بچت وقت گذاشتم برو گمشو ديگه جلو چشمم نيا..

دختري از جنس پاييز

سلما:چشمام پر اشك شد نتونستم تحمل كنم با قلبي شكسته تر وارد اتاق هيراد شدم كه به آرومي خوابيده بود...

بيماريش فشار آورده بهش من نبايد ناراحت بشم نبايد به خودمو غرورم فكر كنم الان وظيفه منه تا كمكش كنم..

نبايدي به راحتی شونه خالي كنم اگه من قوي باشم ميتونم سهندم قوي كنم..

اشكامو پاك كردم رفتم به سمت اتاقش ديدم رو تخت نشسته بيصدا داره اشك ميريزه اينو از لرزش شونه هاش

فهميدم نتونستم جلويه خودمو بگيرم وارد اتاق شدم..

بيا باهم حرف بزنيم..

سهند:سلما

سلما:جانم

سهند:من تورو از آريو جدا كردم آره..

سلما:تو اين وضعيت درست نبود حرف آريو كشيده بشه وسط،سهند تو كاري نكردي خواسته قلبي خودم بود الانم

راضيم..

سهند:دروغ نگو

سلما:با فريادي كه كشيد قلبم ثانيه اي از حركت ايستاد،دروغ نميگم..

سهند:اگه راضي بودي چرا خواستي خودتو بكشي اگه راضي بودي اشك ريختنايه نصف شبت براي چيه..

سلما:اگه اطمينان داري كه براي اونه پس ديگه چرا ازم سوال ميكني..

سهند:ميخام بگي و بيشتر زجر بكشم..

سلما:ديوونه شدي؟

سهند:جنون پيدا كردم سلما جنون..

سلما:مشكلت چيه سهند

دختري از جنس پاييز
سهند: مشكلم عذاب وجدانيه كه باهامه..

سلما: سر در نمياوردم از حرفاش..

سهند: همه چي، تو همه جا، آرومه سلما فقط دل من استثناس..

سلما: خوب ميتونستم دركش كنم..

ما با اينجا اومدنمون همه چيزو دور ريختيم سهند منو تو اومديم اينجا تا خوشبخت زندگي كنيم فقط منو تو
هيراد..

سهند: خوشبختي چيز قشنگيه اما من هيچ وقت لمسش نكردم..

سلما: من كمكت ميكنم كه لمسش كني..

سهند: ديگه وقتي نمونده من عمرم رو به پايانه ديگه راحت ميشي از دست من سلما..

سلما: چقدر بد بودم كه سهند همچين فكري راجبم ميكرد، تو هيچوقت حق نداري منو پسر تو ترك كني سهند، اين
افكار احمقانه تو بريز دور..

سهند: من ميميرم تو همين روزا..

سلما: جيغ كشيدم و گفتم خفه شو بسه تو حق نداري جايي بري مي فهمي ما فقط تورو داريم فقط تو مشتامو
ميكوبيدم به سينش كه ديدم آروم منو تو آغوشش جا كرد وجفتمون اشك ريختيم..

خدايا اين چه سرنوشت شوميه..

كجايه زندگيم خطا كردم كه سزاوار كشيدن همچين دردايي هستم..

دو ماه بعد

فردا تولد يك سالگيه هيراد بود، مامان و سامان و آهانايك هفتس كه اومدن پاريس، بابا به دليل مشغله كاري فرصت
نكرده بود كه بياد، حال سهند تغيير خاصي نكرده بود وقرار بود شيمي درماني بشه و دكتر ايك ماه ديگه رو تعيين
كرده بودن خانواده هامون اطلاعي راجب بيماريه سهند نداشتن..

دختري از جنس پاييز

سهند روحيه ضعيفي داشت و سعي من فقط شاد نگه داشتنش بود..

قرار بود فردا يه جشن تولد بگيريم براي هيراد، براي تداركاتش آهانا خيلي كمكم كرد يه زنجير و پلاك كه اسم خود هيراد روش نوشته شده بودو سفارش داده بودم و امروز تحويل گرفتم كيك و اينچيزارم سفارش داده بوديم و همه چي تكميل بود..

يك روز بعد..

داشتم ميرفتم اتاق كه لباسمو براي امشب آماده كنم با ديدن سهند كه پخش زمين شده بود واز بينيش خون زيادي ريخته بود جيغ كشيدم و....

با جيغ من سامان به سرعت اومد اتاق اونم شوكه شده بود سريع رسونديمش بيمارستان اينجا بود كه خانوادم متوجه شدن سهند مبتلا به بيماري سرطان خون شده بعد دو ساعت ديگه اومديم خونه رمقي براي گرفتن تولد ديگه نداشتم يه حسي مثل ترس خيلي بد پيله كرده بود تو وجودم..

آهانا:شكر خدا كه الان همه چي خوبه پس جشن ميگيريم...

اون شبم با شادي رو رقص گذشت..

يك سال و يك ماه بعد..

هيراد دوساله شد وبا گفتم ماما، بابا دل منو سهند و خوش ميكنه..

بيماري سهند پيشرفته تر شده بود دكترا ادامه دادن درمان و بي اثر ميدونستن خود منم روحيمو از دست داده بودم حتي يك درصدم نميتونستم نبود سهندو تجسم كنم..

داشتم كارتون ميزاشتم براي هيراد كه سهند صدام زد..

سهند:سلما

سلما:جانم الان ميام..

سهند:باشه عزيزم

سلما:چيزي لازم داري؟

دختري از جنس پاييز

سهند: سلما يچيزي ازت ميخام ميدونم قبول كردنش مشكله اما..

سلما: هر چي بگي قبول ميكنم..

سهند: ميخواوم كه منو دوباره پدر كني..

سلما: لبخند مسخره اي زدم منظورت چيه؟

سهند: ميخام بچه دار بشيم..

سلما: اما..

سهند: هيس فكر كن بعد جوابشو بهم بده..

سلما: باشه، من برم شام درست كنم..

باورم نميشد كه سهند همچين چيزو از من بخواد به معنايه واقعي كلمه اصلا آمادگيشو نداشتم..

هوف خدایا چرا اينهمه بازی با زندگيه من ميكني..

واقعا خستم..

چه فكري كنم اصلا چه جوابي بهش بدم..

مشخصه كه اون تصميمش و گرفته..

نميتونم واقعا نميتونم بچه اي به سهند بدم..

فكرم درگير بود نميدونستم چجوري بايد بهش بگم تا دلش نشكنه..

يكم فلفل دلمه درست كردم، شام و كنار هم خورديم هيراد خوابش ميومد بهونه گيري ميكرد خوابوندمش، اومدم اتاق

سهند داشت كتاب ميخوند..

وخيلي سخت نفس ميكشيد..

سلما: سهند بريم بیمارستان؟

دختري از جنس پاييز
سهند: نه نيازي نيست، كيان برامون بليط گرفته..

سلما: چرا مگه قرار كجا بريم؟

سهند: ميخوام ايران بميرم..

سلما: اشكام بي اختيار ريختن هيچ ميفهمي داري چي ميگي تو خوب ميشي..

سهند: هم تو هم من خوب ميدونيم كه ديگه آخر راهم، اين خواست خدا بوده..

سلما: نگو خدا ميخاد به اينجا بكشه نميزارم هر چي خدا ميخاد بشه سهند نميزارم..

سهند و نغير ازم خيلي عذاب كشيدم خودت شاهدش بودي اين درد و ديگه بهم نده..

حس افسردگي تو وجودم بيداد ميكرد..

يك ماه بعد

اومده بوديم خونمون خونه اي كه بعد دو سال برگشتيم..

ساره خيلي بيقراري ميكرد تمام وسايلشو آورده بود و خونه ما مي موند، پدرشم شكست بزرگي از بيماريه سهند
متحمل شد..

داشتم به هيراد غذا ميدادم با جيغي كه ساره كشيد ظرف غذا از دستم افتاد به سرعت رفتم سمت اتاق..
چيشده..

نزديك سهند شدم نمي تونست نفس بكش انگار ميخواست يچيزي بهم بگه..

آروم باش عزيزم آروم، زودباش باش ساره آمبولانس خبر كن..

هيس سهند آروم باش خوب ميشي خب خوب ميشي..

سهند: آريو....

سلما: هيس ولش كن هيس انرژيتو هدر نده

دختری از جنس پاییز

سهند: عاشقت بود...

سلما: بریده بریده حرفشو میزد نمی توانست راحت صحبت کنه نفس کم میاورد..

سهند: حقیقت و نگفتم بهت..

سلما: جمله آخرو گفت و چشماشو بست، رفت تو خواب ابدیت، چشمامو بستم وبا تمام وجودم جیغ کشیدم محکم

میزدم به سینش پاشو تو قول دادی پاشو باتوام هیراد داره صدات میزنه زودباش جوابشو بده..

ساره: سهند داداشم..

سلما: جسم بی جونش و بردن...

حال هیچکدوم از ما خوب نبود...

مراسم خاکسپاری سهند بود، چشم دوخته بودم به خروارهایی از خاک که جسمشو پوشونده بودن، بهت گفتم سهند

و ازم نگیر حسودیت شد آره حسودیت شد یکی هست که هوا داره حسودیت شد یکی هست که عاشقمه لعنتی

لعنتی بهت گفتم مراقبش باش مگه خدایه من نیستی هان مگه نیستی..

حالا بدون تو چیکار کنم سهند درگیر عشق تو شده بودم پس چرا خوابیدی استقبال نمیکنی ازم هان چرا..

سامان با هزار زحمت بلندم کرد سوار ماشین شدیم..

از هیراد خبر نداشتم..

سلما: سامان هیراد پیش مامانه؟

سامان: آره نگران نباش..

یک ماه بعد..

چهل روزم با بی رحمی گذشت هنوزم تو شوک مرگ سهند بودم حالم بدتر شده بود با کنایه حرف زدنايه ساره ام

بیشتر عذاب میکشیدم انگار تمام حقیقت راجب منو آریو و فهمیده بود، برام اصلا مهم نبود که دیگه کی چی میگه..

دختري از جنس پاييز

با اصرار زياد مامان برگشتم تا يه مدت کوتاهي باهاشون زندگي کنم، بعد از مرگ سهند نتونستم پا بزارم تو اون خونه، کيان هم سهم سهندو از شرکت ريخته بود تو حساب من، ديگه تصميم نداشتم برگردم پاریس..

سامان: سلما تلفن با تو کار داره..

سلما: کيه ؟

سامان: ساره

سلما: هوف اين دختر نميخواه دست از سر من برداره کم دارم عذاب ميكشم آخه..

بله

ساره: ميخام ببينمت

سلما: بيا خونمون

ساره: نه بيرون از خونه..

سلما: بيا پارک سر کوچه ما چون نميتونم زياد بيرون باشم..

ساره: تا يک ساعت ديگه اونجام..

سلما: اصلا کنجکاو نبودم که چي قرار بگه ميدونستم که بازم ميخواه تحقير کنه و اعصاب منو بهم بريزه..

سامان: چيکارت داشت؟

سلما: ميخواست صحبت کنه باهام..

قرار گذاشتيم پارک..

سامان: چرا نمياد اينجا؟

سلما: نميدونم خواسته خودش بود..

سامان: ميگم

دختري از جنس پاييز

سلما:جانم

سامان:اگه بخوان هيراد و ازت بگيرن..

سلما:انگار برق سه فاز ازم رد شد يه نگاه سريع بهش انداختم ساكت شو حق همچين كاري و ندارن..

سامان:آره راست ميگي بيخيال..

سلما:اومدم اتاق..سامان اين حرفو زد ولي نفهميد چه بلايي سر اين دل ساده ام اومد..

هيراد مال منه فقط مال من..

پالتومو تنم كردم هيراد با مامان و بابا رفته بود خونه زن عمو سامانم قرار بود شب بره،دنبال آهانا تا بيان اينجا..

شال بافتمو سر كردم كليد و برداشتم رفتم بيرون حدودا پنج دقيقه تا خونمون فاصله داشت،نزديك شدم ساره رو ديدم كه نشستۀ رو يه نيمكت..

سلما:سلام

ساره:اينطوري داداشم و خام خودت كردي؟

سلما:از حرفي كه زد تعجب كردم،گفتي ميخاي صحبت كني منتظرم تا بشنوم خيلي وقت ندارم..

ساره:خوب ميدونستي چقدر منو سهند بعد از مرگ مادرم زجر كشيديم همه اينارو ميدونستي ولي باز با اون عشق كثيفت مثل بختك افتاديد روش زجر كشش كرديد..

سلما:بفهم چي داري ميگي ساره نيومدم اينجا تا گوش به اين اراجيفت بدم،زندگي منو داداشت به تو هيچ ارتباطي نداشت و الانم نداره..

ساره:يادگار داداشم وبده به منو پدرم در عوض هرچي كه خواستي بهت ميديم..

سلما:خنده مسخره اي كردم،حسابي زده به سرتون،هيراد مادر داره مادرشم منم فهميدي اينو خوب تو گوشات فرو كني اگه از يك كيلومتری پسر من رد بشين چه تو و چه پدرت چنان بلايي سرتون ميآرم كه مرغايه آسمون به حالتون زار بزَنن اين حرف و اينجا زدي دفنش ميكنم و تموم ديگه ام گمشو از زندگي من بيرون...

دختري از جنس پاييز
اينارو گفتم وراهمو كشيدم كه بيام..

ساره: اين تويي كه گم ميشي وميري سلما سلما: توجهي به حرفش نكردم دستمو آوردم بالا وتكون دادم..

دختره احمق معلوم نيست چه نقشه اي برام كشيدن..

حالشو درك ميكردم بالاخره برادرشو از دست داده اما اين رفتاراش ديگه چيه..

سرمو انداخته بودم پايين ميخواستم از خيابون رد بشم به سمت خونمون برم با كشيده شدن لاستيکهايه ماشين
دستمو گذاشتم رو گوشام چشمامو بستم..

معلومه چته خانوم نميتوني نگاه..

سلما: برگشتم به سمت صدائي كه زيادي برام آشنا بود..

اونم ديگه ساكت شد و زل زد تو چشمام قطره اشك مسخره اي چكيد رو گونه هام با بوق زدن ماشين ها پشت
سرش تازه به خودمون اومديم ومن زودتر مسير و طي كردم كه ديدم اومد دنبالم..

آريو: سلام

سلما: ايستادم سر جام، سرمو بالاگرفتم خيلي خشك جواب دادم، سلام..

آريو: راستش من نتونستم براييه خاكسپاري بيام.. خدا رحمتش كنه..

سلما: ممنون..

آريو: چقدر بزرگ شدي..

سلما: پير شدم

آريو: خانوم شدي

سلما: خب من ديگه ميرم خدا حافظ

آريو: هيچ وقت خدا حافظي نكن فعلا..

دختری از جنس پاییز
سلما: سوار ماشینش شد و رفت..

او دمدم خونه یه زنگ زد مامان حال هیراد و پیرسم که شکر خدا خوب بود..

به چند لحظه پیش فکر کردم، صورت مرد مقابلم جا افتاده تر شده بود با اون ته ریشش جذاب تر هم دیده میشد
..چقدر دلتنگ مردی بودم که روزی هم سرم بود چشمامو روهم گذاشتم و لبخند غمگینی زد مامان وزیر لب گفتم: این نیز
بگذرد..

هوف آریو تو گذشتی من گذشتم اما خاطره ها نگذشتند و، هیچوقت نمیگذرن..

نه پیشونی من به لبهای تو رسید ...

نه لیاقت تو به احساس من ...

دیگه چیزی به هم بدهکار نیستیم ؛ هر دو تاملون کم آوردیم !!!

باردار شدم تو سن ۱۸ سالگی، مادر شدم تو سن ۱۹ سالگی، الانم پسر دوسال و خورده ای سنش و من یک مادر
۲۱ ساله ام مادری که روزی دختری از جنس پاییز بود اما دوسال پیش شد مادری از جنس پاییز..

خدایا شکر که پسر و بخشیدی بهم..

تلفن خونه زنگ خورد جواب دادم صدایه

جیغ مامان پیچید تو تلفن تپش قلب گرفتم وبا حرفی که مامان زد سرم گیج رفت و بیهوش شدم..

سامان: سلما چیشد سلما،

الو مامان چیشده..

سلما: خدایا بیچاره شدم حالا چیکار کنم زود باش سامان لباسایه منو بیار، ای کاش زبونم لال میشد اجازه نمیدادم با
مامانینا بره سامان یکاری کن ترو خدا سامان پسر وای باورم نمیشه کی دزدیده..

یه آن حرف ساره اگو شد تو سرم (این تویی که گم میشی و میری سلما) جیغ کشیدم و گفتم لعنتی عوضی..

سامان: آروم باش..

دختري از جنس پاييز

سلما:اون ساره پست فطرت با اون پدرش بچمو دزدیدن زود باش بریم پیش پلیس..

سامان:معلوم هست چی میگی مگه احمقن..

سلما:بی توجه به سرو کله زدن با سهند تلفن و برداشتم شماره ساره رو گرفتم بعد از خوردن چندتا بوق صداش داخل گوشی پیچید..

ساره:حالا دیدی که گم میشه..

سلما:به خدا اگه بلایی سر پسر زنت نمیزارم بی وجدان مشکلت با منه با پسر چیکار داری..

ساره:دیگه هیچ وقت نمیبینیش بای..

سلما:گوش کن قطع نکن..

لعنتی قطع کردم سامان کار خودشه سامان هیراد دست اونه..

چجوری بردتش مگه پیش مامانینا نبود خدایا خودت رحم کن به دل شکستم..

رفتیم پیش پلیس اظهاراتم و ثبت کرد عکس هیرادم بهش دادیم اومدیم خونه حس حرف زدیم دیگه نداشتم فقط یه ریز گریه میکردم حال مامان و بابا وسامانم بهتر از من نبود..

میترسیدم اگه به ساره بگم هیراد پسر سهند و پسر آریو بدتر لج کنه بلایی سرش بیاره..

آهانا به همراه آریو وارد خونه شدن نگرانی تو چشماشون موج میزد..

آریو:سامان تو با آهانا بیا منم با سلما خانوم میریم دنبال هیراد..

آهانا:اما داداش ما که نمی دونیم کجان

سامان:راست میگه..

آریو:جاهایی که فکر میکنیم هستن و می گردیم اصلا نباید وقت و هدر بدیم زودباشید..

سلما:حس زدن حرفی و نداشتم بدون حرف دنبالش رفتم تو ماشینش جاگرفتم..

دختري از جنس پاييز
آريو:نگران نباش بهت قول ميدم هيراد و پيدا ميكنم..

سلما:چشمامو رو هم گذاشتم..

آريو:اول يه سري به خونشون ميزنيم،به سامان و آهانا هم گفتم برن خونه چند تا از دوستاش كه من مي شناختم..

سلما:من بدون هيراد ميميرم..

آريو:هيس قرار نيست بدون هيراد باشي من بهت برش ميگردونم خب قول ميدم..

سلما:هيچ وقت پايبند به قولايي كه دادى نموندى..

هيچ جوابي نداد..

خونشون رفتيم كه سرايدار گفت رفتن ديگه اينجا نيستن،اشكي بود كه بدون معطلى گونه هامو خيس ميكرد لعنت
بهت دختره عوضى..

آريو:آروم باش،با جيغ و داد كردن هيچ چيز درست نميشه..

سلما:تو دلم گفتم،اگه توام ميدونستى كه هيراد پسرته نميتونستى آروم بشينى..

يك هفته بعد

يك هفته از پسرمر خبرى نيست تو اين يك هفته مرگ و هرلحظه جلويه چشمام ديدم پليسا هم نتونسته بودن
كارى كنن..

مامان و بابام حس عذاب وجدان رخنه كرده بود تو وجودشون اما من اصلا اونارو مقصر نميدونستم تو راه برگشتم بابا
هيراد و ميبره پارک كه اون اتفاق ميوفته،ساره نقشه همه چى رو كشيده بود..

داشتم عكسايه هيراد و نگاه ميكردم كه زنگ خونه به صدا در اومد بدون معطلى از رو كاناپه بلند شدم درو باز كردم
فكر كردم كه سامانه به همين دليل نگاهى نكردم به آيفون..

در خونه زده شد،هوف بازم كليد با خودش نبرده..

با ديدن هيراد تو بغل آريو سرم گيج رفت وافتادم زمين..

دختری از جنس پاییز

وقتی چشمامو باز کردم دیدم رو تختم و آریو داشت با هیراد بازی میکرد به سرعت خیز برداشتم سمت هیراد
و محکم بغلش کردم بوش کردم سرتا پاشو غرق در بوسه کردم الهی دورت بگردم پسر م کجا بودی مامانم..

نگاهم برگشت سمت آریو که دیدم زل زده تو چشمام..

و منم داشتم چشماشو دنبال میکردم

تو هیراد و پیدا کردی؟

آریو: اینبار دیگه سر قولم موندم

سلما: لبخند تلخی زدم چطور پیداش کردی کجا بود اصلا..

آریو: یه سری حرفا به ساره زدم اونقدر اهرم بیرحم نبود که دلش نرم نشه..

سلما: مگه میدونستی ساره کجاست؟

آریو: بهم زنگ زد میخواست باهم صحبت کنه..

سلما: نمیدونم چطور ازت تشکر کنم تو زندگیمو بهم برگردوندی.. نمیدونم چطور باید جبران کنم..

آریو: فردا میام دنبالت میخوام پرده از یه رازی بردارم تا شاید کمی سبک بشم..

سلما: گیج نگاهش کردم، راز؟

آریو: رازی که باعث نفرت تو از من شد

سلما: تو دلم گفتم زبونم شاید گفته باشه که ازت متنفره اما قلبم ریشه عشق تورو عمیقا تو وجودش غرق

کرده.. میشه الان راجبش بگی

آریو: امروز وقتی که هیراد تو بغلم بود بهم گفت بابا، خیلی حسرت خوردم سلما خیلی، تا فردا فعلا..

سلما: مات حرفی شدم که زد یه نگاه به هیراد کردم و یه نگاه به جایه خالیه آریو، زیر لب گفتم پسر م بویه باباشو حس

کرده، امیدوارم که بتونم حقیقت و بهت بگم آریو دیگه وقتشه بدونی..

یک روز بعد

دختری از جنس پاییز

همگی از برگشتن هیراد خیلی زیاد خوشحال بودیم، مامان و بابا هم خیلی تشکر کردن از آریو..

امروز با آریو قرار داشتم خیلی کنجکاو بودم که بدونم قرار پرده از چه رازی برداشته بشه..

قصد داشتم بهترین لباسمو بپوشم و آراسته تر از همیشه به نظر بیام..

دوساعت دیگه میومد دنبالم..

یه دوش گرفتم، موهامو خشک کردم و قسمت هایه پایینشو با دستگاه فر کردم

خط چشم بلند بالایه چشمم کشیدم و پایین چشمم از مداد سفید استفاده کردم که چشمم درشت تر بنظر می رسید

رژ گونه مات هلویی رنگم زدم از رژ لب کالباسی رنگم استفاده کردم یکمم سایه ابرو زدم و در آخر ریمل به مژه هایه فرم کشیدم..

از آرایشی که کردم راضی بودم، امروز یه نشاط فوقالعاده ای داشتم..

یه پالتو کوتاه مخمل به رنگ زیتونی انتخاب کردم به همراه شلوار یشمی رنگ کلاه یشمیم آماده گذاشتم و بوت کوتاه پشمیمو انتخاب کردم..

با وسواس خاصی آماده شدم سامان خبر داد که آریو منتظرمه اداکنم زدم در آخر کیف دستیمو دستم گرفتم هیراد و سپردم به مامان واومدم پایین...

سلما: سلام، آریو در ماشین و برام باز کرد و نشستم ازش تشکر کردم

آریو: سلام، خوبی هیراد چگونه؟

سلما: من خوبم هیرادم خوبه ممنون..

آریو: خوشگل بودی خوشگل تر شدی..

سلما: لبخند خجلی زدم، شده بودم مثل دختر بچه هایی که اولین باره با معشوقشون دیدار میکنن

آریو: با شهر بازی موافقی؟

سلما: دستمو زدم بهم آره هستم..

دختری از جنس پاییز

آریو: همیشه باش..

سلما: به زدن لبخندی کوتاه اکتفا کردم

رسیدیم شهر بازی کلی بازیابی مهیج سوار شدیم و تصمیم گرفتیم تل کابین سوار بشیم آریو به صاحب اونجا گفت تا خودمون نگفتیم نگه نداره و پول زیادی بابتش داد...

درسته از ارتفاع ترس داشتم اما بودن کنار عشق زندگیم اینو یاد آور نمیشد..

آریو: اولین بار که دیدمت، به خودم گفتم مشخصه با چه دختره لجبازی قرار وقت بگذرونم، اومدم خواستگاریت نه با میل خودم بنا به خواسته پدرم از قبل قرار گذاشتیم که ازدواجم با تو یه بازی کثیف باشه..

سلما: سر در نمیآوردم کنجکاوانه گوش به حرفش میدادم..

آریو: از ته قلبم راضی نبودم با یه دختر اونم با سن کم بازی کنم، بابام حسابی رو مغز بابات کار کرد و اونو انداخت تو دردرس تا یجورایی بدهکارش بشه در عوض تورو برایش من بخواد، موفق هم شد، مادرم و آهانا از موضوع خبر نداشتن این نقشه پدرم بود و من هم بازیگر این داستان احمقانه، بابام عاشق مادرت بود پدرتو مقصر میدونست بخاطر نرسیدن به مادرت، هیچ وقت این حسش باعث سلب آسایش منو خواهرم و مادرم نشد، بهمون عشق داد اما به مادرم نه اونطوری که وظیفش بود، مادرم پیگیر نبود همش در حال سفر و اینچیذا بود در اصل با پول پدرم ازدواج کرده، بابام میخواست تورو بازیچه قرار بده احساس تورو له کنه تا پدرت نابود بشه مادرت پدرمو بخاطر نمیآورد اونم به گفته پدرم عاشق بوده..

نمیدونم چرا هدف پدرم رو تو بود، اما به هر حال موفق شد باهم ازدواج کردیم رفتار درست درمونی باهات نداشتم اما دوست داشتم این دوست داشتن تبدیل به عشق بزرگ تو وجودم شد، من باید یکاری میکردم تو حس کنی بهت خیانت شده اینا همش برنامه پدرم بود و من مجبور بودم انجام بدم، قرار نبود بهت دست بزنم اما نتونستم باید وجود تو مال خودم میکردم نه هوس بود و نه هیچ چیز دیگه تمامش از رو عشق بود، پدرم گفت باید کتکت بزنم تا پدر تو ببینه و زجر بکشد بعد هم مثل یه آشغال ولت کنم اینو نمیخواستم اصلا نمیتونستم بهش حتی فکر کنم، اما باز مجبور بودم وقتی اون شیشه رو، رویه پوستت کشیدم خودمو حسمو کشتم، اگه اون کارو نمیکردم پدرم آسیب خیلی بدی بهت میزد خیلی بد اونم فقط برای یه کینه که تو بی تقصیر ترین شخصیتش بودی..

ولت کردم اما هر ثانیه عذاب میکشیدم عذاب نداشتم تو، دلتو بدجور شکونده بودم، تا اینکه بعد مدتی تصمیم گرفتم از سهند کمک بگیرم برای برگردوندن تو هم وکیل بود هم دانا تر از من...

دختری از جنس پاییز

رفتم پیش همه چیه سیر تا پیاز براش گفتم، گفتم که عاشقتم میخام بدستت بیارم برایه بار دوم اونم نه به زور بلکه با عشق و صمیمیت، خوشحال بودم که کمک میکنه..

تا اینکه خبر ازدواج تو از آهانا شنیدم رسماً خورد شدم شکستم باورم نمیشد تا اینکه، اومدم به محل عروسی انگار داماد سپرده بوده به نگهبانها که نزارن من وارد بشم، سهند اومد جلویه در فکر کردم برایه کمک به من اونجاست اما در کمال ناباوری دیدم خود داماد سهند..

باهاش دعوا کردم اما بهم گفت اگه خوشبختی سلما رو میخوای ولش کن اره من خوشبختی تو رو میخواستم حتی اگه به قیمت نابودی من میشد، با شیشه مشربی که تو دستم بود از اونجا رفتم...

دیگه نمیخواستم حقیقت و بهت بگم، قبل رفتن به پاریس ازت فرصت خواستم اما بازم قصد نداشتم بگم سهند اینوسط باعث همه بدبختیا شد.. اما میدونستم که دیگه تو قبول نمیکنی، ازدواجم با ساره یه نمایش بود برایه من فقط میخواستم به تو برسم برام مهم نبود احساس کی و لگد مال میکنم فقط تورو میخواستم، اما با خودکشی تو دیگه نتونستم ادامه بدم...

چند وقت پیش که ساره زنگ زد تا برم باهش صحبت کنم گفت سهند قبل مرگش از ساره خواسته که به من بگه همه چی رو برایه تو بگم و حلالش کنم..

متأسفم سلما..

سلما: اشکام تمام صورتمو خیس کرده بودن و تبدیل شده بودن به هق هق، باورم نمیشد اینهمه مدت من بازی خوردم، سهند کسی که من باورش کرده بودم حتی از عشقم نسبت به آریو خبر داشت بازم با بیرحمی باعث جدایی ما شد و حتی باعث شد پدر و پسر از وجود هم بیخبر باشن، وای بر من که بی دلیل و منطق اعتماد کردم و نابود شدم...

یعنی این همه جدایی و غصه خوردن همش توسط بازی مسخره پدر آریو و سهند بود مگه وجدان نداشتن، الان من چطور به آریو بگم که تو یه پسر داری و ازت مخفی کردم...

شام و با دپرسی تمام خوردیم آریو منو رسوند خونه، به هیراد سر زدم که خوابیده بود مستقیم اومدم اتاق خودم همه خواب بودن لباسامو عوض کردم تا که سرم رسید به بالشت اشکام مثل ابر بهار صورتمو خیس کردن..

دختری از جنس پاییز

حرفی که سهند قبل مرگش اصرار داشت بهم بزنه پس همین بوده، تو بدون توضیح دادن به من رفتی سهند تو یه جواب بدهکاری به منو پسر..

هوا روشن شده بود که خوابم برد، ساعت ۱۱ بود چقدر خوابیدم، صدایه آهانا و هیراد میومد رفتم سرویس صورتمو آب زدم...

سلما: سلام، سلام پسر مامان قند عسلم بدو بیا بغل مامان ببینم..

آهانا: سلام عزیزم خوبی، بشین برات صبحانه بیارم..

سلما: مرسی گلم، بقیه کجان؟

آهانا: مامان و بابا رفتن خرید سامانم رفت دوش بگیره..

سلما: مشغول خوردن صبحانه شدم هیراد داشت با اسباب بازیاش بازی میکرد، الهی دورت بگردم مامان، خدایا کمکم کن، بهم جرأت بده تا لب باز کنم..

آهانا: سلما

سلما: جانم

آهانا: میتونم یه سوال ازت بپرسم..

سلما: البته پپرس

آهانا: راستش نمیخوام سامان چیزی بدونه..

سلما: خیالت راحت..

آهانا: ممنون، آنا کیه؟

سلما: شوکه شدم از سوالی که پرسید اما نمیدونستم چه جوابی بهش بدم، یکمم دست دست کردم بعد گفتم: خب آنا یکی از دوستایه سه سال پیش من بود، چطور؟

آهانا: یعنی فقط دوست تو بود؟

دختری از جنس پاییز
سلما: آره خب مگه قرار چیز دیگه ای باشه

آهانا: بیخیال ببخشید..

سلما: اتفاقی افتاده؟

آهانا: نمیدونم شاید قرار بیوفته..

سلما: میتونم کمکت کنم؟

آهانا: دیشب میخواستم یه کتاب از کتابخونه سهند بردارم و بخونم یه دفتر خاطرات افتاد زمین اومدم بزارم سر جاش که..

سلما: مکث کوتاهی کرد و چشماش غمگین شد..

آهانا: عکس یه دختر و دیدم پشت عکس نوشته شده بود آنا عشق همیشگی سامان..

سلما: گوشه لبمو با دندون گاز گرفتم، واقعا نمیدونستم که چی باید بهش بگم تا قلبش راضی بشه، و خب هیچی مثل حقیقت نمیتونه تسکین دهنده قلب و روح و جسم آدم باشه..

آنا دوست خیلی صمیمی من بود یه روز که خونمون بود سامانم از راه رسید و هرچی که از دهنش دراومد بهش گفت اونموقع دلیلشو نمیدونستم ازش پرسیدم که گفت عاشق آنا بوده و مدت کوتاهی هم بود که بهش اعتراف کرده بوده، البته بعید میدونستم که آنا سامان و دوست داشته، بعد من دلیل رفتارشو پرسیدم که گفت میخام آنا نسبت بهم سرد بشه و فکر کنه اون حرفا یه بازی بوده، این تمام چیزی بود که من ازش خبر داشتم آهانا و حاضرم بهت قول بدم که سامان به هیچ دختری به غیر از تو حتی فکرم نمیکنه سامان عاشقانه دوست داره مطمئنم که تا الانم بهت ثابت شده اگر من اون عکس و دیدی بدون از رو علاقه نگهش نداشته بلکه انقدر بی ارزش بوده براش که فراموش کرده بندازتش دور.. دستمو گذاشتم رو دست آهانا و گفتم به حرفام اطمینان کن و لبخند کمرنگی زدم، چشماش بارونی شده بود اما سعی داشت بهش اجازه ریختن نده معذرت خواهی کرد و رفت تو اتاق...

به خوبی میتونستم درکش کنم..

یکم با هیراد بازی کردم و مدام به این فکر بودم که چطور به آریو حقیقت پنهان شده رو بگم..

دختري از جنس پاييز

داشتيم عكسايه آريو و كه تو صندوقچه كوچيكم ازش نكه داري ميكردم و نگاه ميكردم كه هيراد دستشو گذاشت رو عكس و ذوق كرد و گفت بابا، با تعجب بهش نگاه كردم و لبخند عميقي زدم، من نميتونستم تا اين حد بيرحم باشم هرطور شده امروز ميگم، گوشيمو برداشتم شماره آريو و گرفتم..

سلما: سلام

آريو: سلام عزيزم

سلما: آريو

آريو: جانم

سلما: امروز ميخوام پارک نزديک خونمون ببينمت تا يك ساعت ديگه اگه ميتوني..

آريو: آره آره حتما من تا يك ساعت ديگه اونجا منتظرتم..

سلما: ممنونم فعلا..

بغضی كه كردم تركيد شروع كردم گريه كردن كيف لباس هيراد و برداشتم و چند دست براش لباس گذاشتم شيشه شيرشو گذاشتم آمادش كردم خودمم آماده شدم، هيراد و بغل كردم كيف لباسم رو دوشم انداختم مسير خونه تا پارک و در پيش گرفتم..

با چشمام دنبال آريو گشتم كه داخل آلاچيق ديدمش نزديكش شدم، هيراد ذوق كرد و خودشو انداخت بغل آريو، آريو با محبت تمام پذيرايه پسرش شد، دوري ازت خيلي سخته پسر اما مجبورم چون ميدونم كه بزرگ بشي هيچ وقت منو نخواهي بخشيد..

آريو: حالت خوبه اتفاقي افتاده

سلما: ديشب تو اعتراف كردي امروزم خواستم بيای اينجا تا من اعتراف كنم اعترافي كه ميدونم خيلي زودتر از اينجا بايد ميكردم اما شهامتشو نداشتم، ميدونم كه بعد از گفتن حرفايي كه الان ازم ميشنوي ديگه حتي حاضر نميشي تو چشمم نگاه كني اما بدون راهي جز اين كار نداشتم..

آريو: هيچ چيز باعث نميشه كه من حضور تو نخوام..

دختري از جنس پاييز

سلما:اون روزي كه اومدم خونه وتورو با اون زن تو تخت خواب ديدم همه دنيا رو سرم آوار شد با شوق و ذوق اومده بودم تا...

هق هقم اجازه نميديد تا ادامه حرفمو بزنم، آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم، اومدم تا مهمترين خبر زندگيمونو بدم اما نشد، براييه بار دوم اومدم بهت بگم كه كتكم زدي، و منم فقط دستامو حصار شكمم كرده بودم تا پسر مون آسيب نبينه..

آريو

گوشام درست نميشنيد، قلبم داشت پودر ميشد..

آريو:تو، تو، الان چي، گفتي؟

سلما:هيراد پسر تو ومنه..

آريو:دستامو گذاشتم رو سرم واي خدا اين امكان نداره..

من سه سال و خورده اي از وجود بچم بي خبر بودم

سلما:متأسفم

آريو:صدام اوج گرفت كنترل كردنش دست خودم نبود، تأسف خوردنت چه فايده اي داره بچمو پيش اون اون...لعنت به همتون كيف هيراد و گرفتم، و هيراد بغل كردم اومدم به سمت ماشين...

سلما

هيراد پسر م..

آريو تروخدا....

آريو نشست تو ماشين وبه سرعت ازم دور شدن..حالا من چكار كنم بدون پسر م ميميرم..

با حالي خراب خودمو رسوندم خونه به بقيه ام گفتم اتاق نيان براشون عجيب بود كه چرا هيراد پيشم نيست هيچ توضيحي نداشتم كه بدم هيچي..

دختري از جنس پاييز

صدایه ضربان قلب هيراد و که از سونوگرافي داشتم گذاشتم و گوش کردم چند تا از لباساشو بغل کردم وعميقا بوکشيدم بويه تنش رو لباساش کاملا مشهود بود..

خدایا حالا که من گفتم توام کمک کن تا آريو منو ببخشه پسر من و برگردونه پيش من بدون هيراد من پوچ پوچم..
در اتاقم زده شد بابا اومد داخل..

کامران:حالت خوبه بابا؟هيراد کجاست

سلما:بابا

کامران:جان بابا

سلما:من خیلی بيچاره ام

کامران:اين چه حرفيه دختر قشنگم..

سلما:بابا نشست رو تخت منم دراز کشيدم رو پاهاش و بابا انگشتاشو لابه لايه موهام به حرکت در ميآورد..

کامران:به من بگو بابا،چيشده..

سلما:رازی که سه سالو نيم از آريو پنهان کرده و بودم و امروز فاش کردم..

کامران:از چه رازی حرف ميزنی دخترم..

سلما:ميشه به همه بگی تو سالن باشن بايد به همتون بگم..

کامران:ميخای هروقت آروم شدي راجبش برامون صحبت کن

سلما:دوست دارم بگم تا خالی بشم لطفا..

کامران:باشه عزيزم

سلما:بابا از اتاق رفت بيرون،نشستم مقابل آينه زل زدم به تصوير بي روح خودم،يعنی ميتونم نامردی هايی که در حقم شد و فراموش کنم،اگه من حقيقت و به آريو نگفتم دليلش فقط و فقط سهند و عماد بودن(عماد پدر آريو)..

دختری از جنس پاییز

از اتاق اومدم بیرون همه جمع بودن به آرومی نشستم رو کاناپه و سلام آرومی زیر لب کردم..

میدونم که برایه همتون سوال شده که هیراد کجاست، بهتره نگران هیچ چیز نباشید هیراد پیش باباشه..

نادیا: سلما تو چت شده حالت خوبه ؟

سامان: سلما بهتره دیگه در بیای از شوک

سلما: بابا و آهانا سکوت کرده بودن عمیقا داشتن نگاهم میکردن، درست شنیدین هیراد پیش پدرشه، من همه چیزو ازتون مخفی کرده بودم از وقتی که باردار شدم البته تنها کسی که از موضوع خبر داشت سهند بود، پدر هیراد آریو، آهانا تو هم عمه هیرادی و هم زنداییش..

کامران: باور نمیکنم

سامان: یعنی اینهمه مدت آریو اینو نمی دونست

سلما: نه نمی دونست چون میترسیدم ازم بگیرتش..

نادیا: خیلی خودخواهی سلما، داری شوخی میکنی

آهانا: خواهش میکنم آروم باشید قرار نیست سرزنش کنیم سلما رو ما تو موقعیتش نبودیم اگر قرار باشه توبیخ بشه این حق ما نیست به خودش و آریو مربوطه، ممنون که بهمون گفتی سلما جان..

سلما: با چشمم ازش قدردانی کردم، آهانا چقدر خوب بود با اینکه اوایل ازش متنفر بودم وسخت هم در اشتباه بودم..

یک هفته بعد

رفتار خانوادم کمی سرسنگین شده تنها کسی که تونسته بود درکم کنه آهانا بود

منتظر تماس آریو بودم اما هیچ خبری ازش نبود هر لحظه ام شده بود اشک ریختن بدون پسرمن واقعا دردناک بود، نمیخواستم خودم تماس بگیرم با آریو منتظر بودم خودش به تصمیم درست بگیره و منو ببخشه..

در اتاقم زده شد و آهانا اومد داخل..

آهانا: خوبی؟

دختري از جنس پاييز
سلما: دارم ديوونه ميشم هيچ خبري ازشون نيست

آهانا: بنظرت وقتش نيست خودتو ثابت كني و نشون بدی، بسه ديگه حبس كردن خودت و اشك ريختن تو اين
اتاق، حرف زدن قشنگه اما عمل كردن صديبرابر جذاب تره.. من ميدونم توام عاشق آريوي
سلما: ميگي چكار كنم..

آهانا: برو خونه آريو، بگو برايە دیدن هيراد اومدي و بگو كه حق مادري داري، حس تو بهش بگو..
سلما: بنظرت گفتن اين حرف احمقانه نيست..

آهانا: نيست

سلما: آدرس خونه آريو و بهم ميدي..

آهانا: آدرس خونتونو يادت نيست؟

سلما: يعني از اونجا نرفته؟

آهانا: معلومه كه نرفته، زود باش دختر خوب معطل نكن..

سلما: لبخندي به آهانا زدن و گوشو بوسيدم ..

به سرعت دوش گرفتم آماده شدم و رفتم به سمت خونه اي كه روزي تمام مأمن گرم من بود..

زنگ و زدم با تأخير باز شد..

وارد آسانسور شدم، مقابل در خونه ايستاده بودم قدام سنگين شده بود و همه چيز مثل يه فيلم غمگين از جلويه
چشم عبور ميكرد..

زنگ و فشردم...

در و باز كرد وارد خونه شدم اما با چيزي كه ديدم دهنم باز مونده بود..

كل ديوارايه خونه پوستر عكس من چسبونده شده بود..

دختري از جنس پاييز

آريو: يه ثانيه بدون تو نگذشت و نميگذره، گرچه جسمتو نداشتم اما روحتو هميشه کنار خودم حس ميکردم..

تو خيلي بيرحمي سلما مي فهمي اينو من نابود شدم تو نابودم كردي، بيچاره دل هامون..

حالا اشتباه اومدي اينجا..

تو خواب خيال تموم شبام بودي، قيد همه چيزو زده بودم، هرچي كه تو دنيا بود همش به كنار فقط تورو ميخواستم، هروقت كه به چشما. خيره ميشدم چشمام ازت سير نميشدن ميتوني اينو بفهمي.. زندگي بدون تو خيلي سخت بود الانم هست حتي هيچوقت نتونستم تصورشم كنم..

اما تو انقدر از من كينه به دلت گرفتي كه حاضر نشدي بهم بگي دارم پدرم ميشم، واقعا اشتباه ميكردم كه فكر ميكردم تو علاقه داري بهم كه تو قلب داري تو سينت همش يه اشتباه احمقانه بود..

سلما: متأسفم كه باعث اينهمه تنفر شدم..

آريو: خدا حافظ سلما ديگه عشقي كه تا الان فروش داده بودم و يه شبه فندك كشيدی زیرش، هيرادم فراموش كن ديگه نميزارم ببينيش..

سلما: سه سال و نيم پيش شكوندي قلبمو روحمو اما پودر نكردي مرسي كه امروز اينكارم كردي، لبامو به گوشش رسوندم و گفتم فقط روزي از پسرم ميگذرم كه تو قبر باشم آريو عمادي..

كيغمو برداشتم با بغض از خونه اومدم بيرون..

حق نداري اينطوري مجازاتم كني مقصر همه اينها تو بودي خود تو..

يه آژانس گرفتم آدرس خونه رو دادم..

سلما: ماما

ناديا: سلام جانم

سلما: سلام آهانا كجاست؟

ناديا: دعوت شده بودن خونه يكي از اقوامشون رفتن با سامان..

دختري از جنس پاييز
سلما: مامان بايد باهات صحبت كنم

ناديا: باشه..

سلما: بابا شرکته؟

ناديا: آره چي شده نگرانم کردی..

سلما: بايد عماد و ببينم

ناديا: چرا

سلما: چون باعث جدایی من و آريو فقط عماد بوده

ناديا: منظور تو متوجه نمیشم..

سلما: مامان خیانت آريو همش يه بازی بوده کتک زدن منم به خواسته عماد بوده..

ناديا: عقلش كمه مگه سلما با تو چكار داره آخه

سلما: کی شد من تاوان شماهارو ندم مامان هر کی هر کاری تو زندگيش ميكنه آخرشم انتقامشو از سلما بيچاره
ميگيره..

اون ميخواست منو عذاب بده تا بابا، با ديدن من زجر بكشه ..

ناديا: مطمئني؟

سلما: هستم..

ناديا: خودم نابودش ميكنم..

سلما: نه مامان بايد كمكم كني خودم اينكارو انجام بدم..

ناديا: تو خودتو قاطي نكن سلما..

سلما: اين وسط من قاطي شدم لذت انتقامشم خودم ميچشم..

دختری از جنس پاییز
نادیا: انتقام هیچوقت لذت بخش نبوده دخترم، بسپار به من..

سلما: لطفا مامان..

نادیا: باشه باشه فقط قبل هر کاری منو در جریان بزار..

سلما: گونه مامان و بوسیدم اومدم اتاق..

منتظرم باش عماد عمادی دختری که احساسشو به بازی گرفتی داره برمیگرده با یه روح زخمی..

لبخند مسخره ای زدم..

دو روز بعد

شماره عماد و از مامان گرفته بودم امروز با عماد قرار داشتم، مامان چندبار خواست منصرفم کنه اما آتیش انتقام، تلافی، خیلی تند تر از باقیه چیزها بود، یه پالتو قرمز با شلوار سفید رنگ پوشیدم شال بافتمو که به رنگ سفید بود سر کردم کیف قرمزمو، دستم گرفتم هیچ آرایشی نکردم..

آژانس اومد دنبالم آدرس کافه رو دادم چهل دقیقه بعد رسیدم به محل مورد نظر لبخند مصممی زدم وبا صلابت خاصی قدمامو برمیداشتم وارد کافه دنج که بویه عود و قهوه ترکیب شده بود وشامه منو تقویت میکرد یه نفس عمیق کشیدم چشمامو چرخوندم تا چهره منفورشو دیدم..

سلما: سلام جناب عمادی..

عماد: سلام خانوم راد، متأسفم یادم نبود بیوه شدی از خانواده رادها فاصله گرفتی..

سلما: از وقیحی این مرد به ظاهر مسن در عجب ماندم، انتظار تأسف حداقل از شمارو ندارم جناب عمادی زندگی شما خلاصه شده تو این تأسف خوردن ها..

پیروزمندانه لبخند زدم ونشستم..

عماد: شمشیر و از رو بستی و اومدی..

سلما: سلاح قوی تری همراه خودم دارم شمشیر و دارودستش با روحیات شما سازگار تره..

دختری از جنس پاییز
به هر حال نیومدم اینجا راجب مزخرفات صحبت کنم..

عماد:بزار حدس بزنم چرا اومدی..

سلما:البته بفرمایید،یه قهوه اسپرسو سفارش دادم..

عماد:توضیح میخوای،یا شایدم اومدی باز خواست کنی..

سلما:امکان زدن یه حدس و بهتون دادم نه دو تا...

خنده چندشی نقش بست رو لباش وچهرشو بشاش کرد..

عماد:در مقابل حرفات نمیتونم چیزی بگم درست مثل نادیا مخاطبتو مسخ خودت میکنی..

سلما:دهنتو ببند،خانوم از یادت نره کشمش دم داره..

توضیح بده چرا منو مهره اصلی انتخاب کردی؟

عماد:تو فقط یه هدف بودی..

پدرت زندگیمو ازم دزدید،بی انصافی بود من ساکت بشینم از همون اوایل ازدواجشون در کمین نشستم لحظه به لحظه نفرت انتقامو تو وجودم تقویت کردم تشنه انتقام بودم تا دیدم تو همونی هستی که میتونه قلب منو خوشحال کنه،پسرم و جلو فرستادم تا...

اینارو دیگه میدونی با آریو صحبت کردی اونم بهت گفته...

حالا ازت یه خواسته دارم..

با پسرم ازدواج کن

سلما:سرمو جدی آوردم بالا وزل زدم تو چشمات،چرا اینو میخوای؟بازی جدیدت چیه؟

عماد:پشیمونم نه اینکه پدرتو عذاب دادم بلکه از این پشیمونم که پسرم وتورو قاطی کردم..آریو اشتباه کرد اگه همون موقع بهم میگفت عاشق تو شده من نمیذاشتم از هم جدا بشید،من باعث شدم پسرم تلخ ترین حس دنیا

دختري از جنس پاييز

يعني دوري از معشوق و حس كنه و خورد بشه حتي دم نزنه، باهاش ازدواج كن من فردا از ايران با شهره براي هميشه
ميريم..

سلما: حرف اضافه تري نزد و بلند شد ميزو حساب كرد و رفت..

پدر من هيچ گناهي نداشته اين فقط يه تقدير بوده..

با اعصابي خراب برگشتم خونه، همه حرفاشو به مامان توضيح دادم..

ناديا: سلما بهتره گذشته رو بسپاري به دست فراموشي، برو بخاطر عشقت بجنگ به دستش بيار..

سلما: اون ديگه منو نميخواه...

ناديا: حاضرم با اطمينان بگم بيشتري از قبل خواهانته..

سلما: اميدوارم..

سه روز بعد

كلافه شدم از دوريه هيراد نبودش سخت ترين مشكل دنيا بود برام ،مدام به فكر چاره مي گشتم اما هر لحظه نااميد
تر ميشدم

اشك هايه من قطره نيستن

بلكه كلماتي هستن كه مي افتن

فقط بخاطر اينكه پيدا نميكنند كسي را كه معني اين كلمات رو بفهمه...

گوشيم زنگ خورد با معطلتي كمی جواب دادم..

سلما: جانم

ندا: سلام سلمايي خوبي دلم برات تنگ شده بي معرفت

سلما: سلام عزيز دلم قريونت برم دل منم برات خيلي تنگ شده چرا نيستي..

دختري از جنس پاييز

ندا: ايران نبودم..

سلما: سفر بودي؟

ندا: راستش دعوت شدم از جانب...

سلما: از جانب؟

ندا: آقاشهاب پسر عمويه تو

سلما: ابرو هام از تعجب زياد بالا رفتن، بسلامتي حالا خوش گذشت..

ندا: آره عالي بود، سلما ميدوني بهم پيشنهاد ازدواج داد تمام گذشتمم براش تعريف كردم ولي ميدوني چه جوابي داد؟

سلما: چه جوابي؟

ندا: گفتم من مرد روزايه ايندم، ميخوام خودم بهترين آينده رو برات بسازم تا به گذشتت دست فراموشي بدم..

سلما: لبخند محوي نشست رو لبم، خيلي برات خوشحالم ندا جون شهاب بهترين انتخاب و کرده..

بعد از مكالمه طولاني با ندا، به اين فكر رفتم كه چقدر قدرت عشق بالاست، سهند عاشق من بود من عاشق آريو، سهند منو احساسمو نادیده گرفت منم عشقم و نسبت به آريو انكار كردم، زير لب زمزمه كردم كافيه آريو جدائي حق ما نيست منو ببخش و برگرد..

صدائي از درونم فرياد ميكشيد بسه ديگه حرف زدن ديگه وقتشه به حرفات جامه ي عمل بپوشوني، من بايد عشقم و ثابت كنم بهت آريو..

يك روز بعد

امروز تصميم داشتم برم خونه آريو پا پس كشيدن ديگه كار درستي نبود، بهترين لباسامو پوشيدم تاكسي گرفتم و رفتم وارد آسانسور شدم، درو زدم، بعد از تاخير طولاني در باز شد، چشمامو دوختم تو چشماش..

آريو: دوباره تو

دختري از جنس پاييز

سلما: اومدم پسر م و ببينم، از جلويه در رفت کنار منم وارد شدم، ديدم هيراد دراز كشيده رو كاناپه داره كارتون مي بينه حالش انقدر بامزه بود كه دلم براش قنچ رفت لبخند پهنی زدم اسمشو صدا زدم و با سرعت خودمو رسوندم بهش كه خودشو انداخت بغلم و شروع كرد گريه كردن، برايه هزارمين بار به باعثش لعنت فرستادم ..

گريه نكن پسر م ببين مامانی الان پيشته ديگه تنهات نميزارم باشه قشنگم..

دو ساعتی باهاش بازی کردم خوابش ميومد خوابوندمش..

آريو: پسر م و دیدی حالا برو..

سلما: هيراد پسر منم هست چرا نميخواي اينو بفهمی اصلا چرا داری لج ميكنی معنی اين كارات و بچه بازيات چيه آخه من با خون و دل خوردن پسر مونو بزرگ كردم هر ثانيه ام عذاب ميکشيدم كه چرا نتونستم بهت حقيقت و بگم بی انصافی نكن در حقم..

آريو: جالبه، خوب ننه من غرييم بازی بلدی در بياری، ديگه گول ظاهر معصومتو نميخورم دختر نارنجی پوش گريون..

سلما: آره من دختر پاييزم امثال كسايی مثل تو هستن كه پا ميزارن رو برگايه خشك نارنجی تا احساس مارو لگد مال كنن و اشك مارو در بيارن تا چشمامون بشن گريون، منم عاشقت بودم منم درست مثل خودت درد فاصله رو كشيدم، اما قسم می خورم من بی گناهم..

غرور م و شكستم در برابر مرد آرزو هام مردی كه تبديل شده بود به يه سنگ بی احساس و حاضر هم نبود تكونی به خودش بده

آريو: حرفت چيه؟

سلما: تو دلم گفتم لعنتی حرفم تویی درد عشق تو ديگه داره از پا درم مياره چرا نميخواي بفهمی، من زندگی آروم سه تايی ميخوام من تو هيراد ..

دوباره غرور زنانه اجازه نداد خواسته قلبيم و بيان كنم، من پسر م و ميخوام، هيراد نياز به مادر داره..

آريو: هيراد نياز به پدر م داشت ولی دیدی كه بزرگ شد کنار سهند و تو، منم نميزارم پسر م درد بی مادری رو بكشه براش مادر ميارم، ازدواج ميكنم..

دختري از جنس پاييز

سلما: حرفي زد اكو شد تو مغزم و مدام تكرر ميشد، صدام و بردم بالا و فرياد كشيدم تو حق نداری ازدواج كني
پسرم مادر داره مادرش منم من فقط من اينو بكن تو اون مغزت

آريو: من حرفمو زدم تا از نگرانی در بيای فقط همین..

سلما: آخه بيشعور در جایی كه من هستم چطور ميتونی اين حرفارو بزنی..

آريو: آفرين يه بيشعور نگفته بودی اونم مرحمت كردی مرسی، ببين منو تو ديگه هيچ جایی نداری نه تو قلب من نه
تو قلب هيراد..

سلما: از اينهمه سرسختی خونم به جوش اومده بود اگه اينكارو ميكرد من نابود ميشدم بدون هيراد و آريو ديگه
زندگی كردن احمقانه ترين كار ممكن بود..

صدام لرزيد و گفتم: من ميام اينجا تا از پسرم نگه داری كنم..

آريو: پيشنهاد خوبيه حقوق پرستارو ميدم به تو از همین امروز ميتونی كارتو شروع كنی..

سلما: از شدت بغض زياد چونم لرزيد، تو کی وقت كردی انقدر سنگدل بشی آريو..

باشه قبول، تصميم خوبي بود حداقل از اين طريق هم ميتونستم پسرم و داشته باشم هم ميتونستم آريو و تحت تأثير
يه سری چيزا قرار بدم..

زنگ زدم به مامان خلاصه براش تعريف كردم اونم گفت تصميمم درسته قرار شد با آژانس چمدونمو برام بفرسته..

يك هفته بعد

آريو رفتارش باهام خشك و سرده جوری رفتار ميكنه كه انگار سلمایی وجود نداره با اينكه غمگين ميشدم اما وقتی
به عشقش كه تو وجودم شعله ور بود فكر ميكردم باعث ميشد خشمم فروكش كنه..

هيراد عاشق كارتون بود فقط دوست داشت مقابل تی وی بشينه و كارتون محبوبشو ببينه..

آريو تو اتاقش بود، در اتاقش نيمه باز بود صدایی قهقهه اش توجه منو جلب كرد، نزديك اتاقش شدم..

آريو: آره عزيزم خوشحالم كه بعد اينهمه مدت برگشتی حتما شب ميام دنبالت باهم باشيم..

دختري از جنس پاييز

اخمام رفت توهم حس خطر سرتاسر وجودمو فرا گرفت لعنتی با کی داری لچ میکنی من عشقتم نه رقیبت..

برگشتم تو آشپز خونه غذایه هیراد و دادم..

آریو:من و هیراد شب نیستیم..

سلما:کجا بسلامتی تشریف میبری؟

آریو:لازم نمیبینم بگم

سلما:لازم میدونم بگی..

آریو:تو کی هستی اصلا اگه الان اینجایی فقط نقش خدمتکار و پرستار و داری حق دخالت تو کارایه منو نداری..

سلما:هرجا پسر منم باشه منم اونجام،هیراد و جایی بخوای ببری منم میام..

آریو:حیف که حوصله بحث باهات و ندارم تا ساعت ۷آماده باش..

سلما:لبخند پیروزمندانه ای زدم که از چشم آریو دور نمود و با چشم غره شدیدش مواجه شدم،شونه هامو انداختم بالا،واونم هیراد و برداشت رفت اتاقش..

یعنی قرار کی و ببینه حسابی کنجکاو بودم تا ساعت هفت سه ساعتی مونده بود رفتم اتاقم انتخاب لباس بلام محدود بود چون اکثر لباسام خونه مامان بود..

خیلی خسته شده بودم نشستم رو کاناپه ناخودآگاه چشمام گرم شد و به خواب رفتم،چشمامو باز کردم مثل برق نشستم سرجام میخ ساعت شدم که عرو نشون میداد وای خدایه من خیلی دیر شد الان من چطور یه ساعته هم دوش بگیرم هم آماده بشم،من که خوابیدم پتو روم نکشیدم زیر سرمم چیزی نداشتم پس..

یه آن جرقه ای زده شد تو ذهنم حتما کار آریو لبخندی نقش بست رو لبام به سرعت از جام بلند شدم رفتم اتاق آریو که دیدم مشغول آماده کردن هیراد..

آریو:کمتر از یک ساعت وقت داری آماده بشی وگرنه حق اومدن نداری..

سلما:باشه ای گفتم ویه دوش ده دقیقه ای گرفتم ،سشوارو زدم برق دیدم کار نمیکنه عصبی شدم نه لعنتی الان چه وقت خراب شدنه گریه ام داشت میگرفت..

دختري از جنس پاييز

آريو: چرا بغ كردي؟

سلما: سشوآرم روشن نميشه..

آريو: پس خداروشكر كه نميآي..

سلما: قطره اشكي مسخره چكيد رو گونه هام، آريو بدون توجه از اتاق رفت بيرون، داشتم موهامو از بالا ميبيستم كه

آريو وديدم سشوآرو به سمتم گرفت..

آريو: بيا از سشوآر من استفاده كن زودم آماده شو..

سلما: لبخندي زدم و ازش گرفتم به سرعت موهام شيو كردم يه آرايش ملايمم رو صورتم پياده كردم يه كت مشكي با

شلوار سبز پوشيدم، كلاه سبز رنگمو رو سرم گذاشتم و موهامو آزادانه دورم رها كردم بوت بلند جديدم كه اصلا

نيوشيده بودمش داخل چمدونم بود به رنگ مشكي كيف دستيه كوچيكمم برداشتم يه نگاه به ساعت انداختم هفت

و ۱۵ دقيقه بود رفتم سمت آريو كه به همراه هيراد رو كاناپه نشسته بود گوشه لبمو گاز گرفتم..

چهرمو مظلوم كردم گفتم: فقط ۱۵ دقيقه دير شد..

آريو: اينطوري ميخواي بيآي؟

سلما: يه نگاه به خودم انداختم، مگه چمه؟

آريو: مگه گفتم چيزيت هست..

سلما: خب پس منظورت چيه..

آريو: اينهمه موها تو ريختي بيرون كه چي مثلا ميخواي به همه نشون بدی مو داری..

سلما: نه قاطعي گفتم

آريو: اينجا پاريس نيست..

سلما: نزديكم شد و موهامو به آرومي داخل كلاه جا داد محو حركت دستاش شده بودم..

دستش كشيده شد رو لبام..

دختري از جنس پاييز
آريو:رژم هيچوقت نزن زيادي ديده ميشي..
سلما:تک خنده اي کردم و باشه اي گفتم..

آريو:فقط..

سلما:فقط چي؟

آريو:ميخام برم يکيو ببينم که خيلي وقته منتظرشم و خيليم برام عزيزه،نميتونم بگم تو مادر پسرمي..

سلما:چي ميخواي؟

آريو:به عنوان پرستار هيراد ميبرمت فقط سوتي نده..

سلما:زل زدم تو چشماش وپوزخند مسخره اي زدم..

تو راه مدام فکر اين بودم چطور انقدر راحت ازم اينو خواست،مگه آريو عاشقم نيست مگه بخاطر من اينهمه سختي و
تحمل نکرده پس چرا الان وجود منو پنهون ميکنه و نميپذيرتم..

نفسمو پر سرو صدا دادم بيرون..

وارد يه رستوران سنتي و فوقالعاده شيکي شديم هيراد بغل آريو بود نزديک يه ميزي شديم که يه دختر بسيار
شيكپوش با ظاهري کاملاً اروپايي مقابلمون ايستاد سرسري يه نگاه به من انداخت خيلي گرم و صميمي همو تو
آغوش کشيدن و هيراد سپرده شد بغل اون ناشناس زيبا..

پريا:معرفي نميکني آريو جان

آريو:چرا چرا البته..

سلما:آريو يه نگاه عميقي بهم انداخت و ادامه داد..

آريو:پريا جان ايشون سلما خانوم هستن پرستار هيراد،راستش انقدر هيراد به ايشون وابستس که بدون حضورشون
نميتونستم هيراد و بيارم..

سلما:از اين همه وقاحتش خونم به جوش اومد هيراد و از بغل دختری که حالا فهميده بودم اسمش پرياست گرفتم..

دختری از جنس پاییز

پریا: خوب کردی عزیزم خیلی مشتاق دیدارتون بودم مخصوصا تو..

سلما: پریا خودشو دوست آریو معرفی کرد، ازش متنفرم بودم حس حسادت بدجوری رخنه کرد تو وجودم..

شام و سفارش دادیم..

پریا: آریو جان سلما بنظرت خیلی بچه نیست برایه پرستاری کردن از هیراد..

سلما: دیگه نمیتونستم این جو و تحمل کنم فقط منتظر این بودم هرچه زودتر بگه که مادر هیراد منم..

چشم دوختم به لبایه هیراد

آریو: اتفاقا قصد دارم عذر سلما خانوم و بخوام اما خب چه کنم بخاطر هیراد مجبورم..

پریا: اینهمه وابستگی درست نیست اصلا باعث ضربه روحی و روانی میشه..

سلما: دیگه واقعا غیر قابل تحمل شد موندنم انگشت اشاره مو تهدید وار گرفتم سمت آریو و گفتم: برات متأسفم برایه بیشعور بودنت متأسفم اشکامو از صورتم پاک کردم به سرعت خارج شدم از رستوران وبی هدف می دویدم تا اینکه نور چراغی چشممو زد وبا برخورد به یه اشیاء سرسختی چشمام بسته شد.

داشتم دنبال سلما می دویدم ماشینی که محکم با سلما برخورد کرد، منو از پا در آورد دوتا دستامو کوبوندنم تو سرم نزدیکش شدم ناله هایه خفیف سلما به گوشم میخورد سریع آمبولانس اومد سلما رو انتقال دادیم بیمارستان..

دکتر گفت بخاطر شوک وارد شده بهش بیهوش شده، متأسفانه پایه راست سلما دچار شکستی شده بود، بازم هزار بار خدارو شکر کردم که اتفاق هولناکی برایه گل قشنگم نیوفتاد، واقعا که باید اعتراف کنم من عاشقانه سلما رو میپرستم، حیف که به این زودی نمیتونم اعتراف کنم سلما باید پشیمون بشه از کارش..

یک هفته بعد

پام و گچ گرفته بودن تقریبا همه اومدن ملاقاتم، سعی میکردم با آریو هم کلام نشم، مامان و بابا اصرار داشتن برم اونجا تا ازم مراقبت کنن اما آریو مخالفت کرده بود و گفته بود که خودش مراقبم هست همینطورم شد خیلی بهم اهمیت میداد و مدام مراقبم بود...

دختری از جنس پاییز

هیراد خونه مامان اینا بود، منم رو تخت نیمه دراز کشیده بودم و داشتم کتاب میخوندم، یه لحظه درد شدیدی رو زیر قسمت شکم احساس کردم، چشمامو محکم رو هم فشار دادم وزیر لب گفتم وای نه خدایا نه الان وقتش نیست..

این عادت ماهیانه وقت شناس داشت اشک منو در میاورد آخه چطور من برم سرویس اصلا چطور بگم تو خونه پد بهداشتی نیست وای من چکار کنم..

مجبورم بودم یجوری بفهمونم به آریو..

بلند صداش زدم آریو، جوابی نداد دوباره میخواستم صداش بزنم که تو چهار چوب در تصویرش ظاهر شد..

آریو: چی شده خوبی؟

سلما: خوبم

آریو: چیزی شده..

سلما: راستش..

آریو: خب

سلما: چیزه...

آریو: مطمئنی حالت خوبه؟

سلما: من مریض شدم

آریو: الان آمادت میکنم بریم دکتر کجاست درد میکنه پات اذیت میکنه؟..

سلما: نه صبر کن..

آریو: یعنی چی؟

سلما: ببین این یه نوع مریضیه که نیاز به دکتر نداره...

آریو: سلما تو تب نداری؟ هزیبون داری میگی انگار..

دختري از جنس پاييز

سلما: آخه چطور بگم..

آريو: صريح بگو خب داري طفره ميري منم دلواپس ميکني..

سلما: چشمامو بستم سريع و تند گفتم من نياز به پد بهداشتي دارم، زود باش برو بيرون..

يهو ديدم قهقهه بلندي سر داد..

شدیدا اخم کردم

خنده داره..

آريو: صبر کن ميام الان..

سلما: وای خدا آبروم رفت حالا شدم سوژه تو دستش هووف اين چه شانسيه..

خيلي سريع اومد اتاق کمکم کرد تا سرويس بهداشتي وگفت اونجا هست وسيله مورد نيازت....

دو روز بعد

آريو: سلما

سلما: بله

آريو: امروز مهمون داريم اگه گفتي کيه ؟

سلما: مهمونايه تو براييه من اصلا مهم نيستن .. الان از صدقه سري مهمون تو که پام تو گچه..

آريو: اون يه حادثه بود..

سلما: حادثه اي که تو باعثش شدي...

آريو: بالاخره من باعثش شدم يا مهمونم

سلما: هر دو

آريو: قرار پريا امروز مهمونمون باشه..

دختري از جنس پاييز

سلما: وای چه شخصیت مهمی، پس منو ببر خونمون مزاحم دل و قلوه دادنا تون نمیشم..

آریو: اتفاقا باید باشی

سلما: مسخره، من حموم نرفتم الان چه مهمونی آخه..

آریو: خب من میبرمت..

سلما: لبخند خبیثانه ای زد، پاشو برو یچیزی درست کن کن بخورم زیادم حرف زن..

آریو: چشم بانو..

سلما: لبخند محوی زدم، زیر لب دیوونه ای گفتم، اصلا دلم نمی خواست پیش اون دختر کم بیارم.. باید بهترین به نظر می رسیدم با همین پایه شکسته..

آریو با سینی غذا مقابلم نشست و قاشق برنج و کباب رو داخل دهنم میداشت، چشماش پر از عشق و مهربونی بود، این لحظه بینظیر خنده رو لبام نشوند..

آریو: خوشت میداد..

سلما: سریع خنده مو جمع کردم، نخیر کاملاً ناراضیم، پام شکسته دستم که سالمه اصلاً بده خودم میخورم..

آریو: لازم نیست عزیزم خودم بهت میدم..

سلما: پس تو از خدانه دیگه..

آریو: آره همینطوره..

سلما: من چی بپوشم که خوب بنظر بیام..

آریو: تو هر چی بپوشی عالی میشی..

سلما: اینو که خودم میدونم اما خب الان اوضاع تغییر کرده با پایه شکسته که آخه همیشه لباس دلخواهمو بپوشم..

آریو: اون پیرهن قرمزت که تو کمده رو برات میپوشونم..

دختري از جنس پاييز

سلما: از تعجب چشمام گشاد شد، تو مگه ميدونی تو کمدمن چه چيزایی هست؟

آريو: بله که ميدونم..

سلما: خوشحال شدم از اينکه هنوزم براش اهميت دارم.. خب قبول اما چطور بپوشمش..

آريو: من که اينجام..

سلما: چندتا سرفه کردم چی تو؟

آريو: آره من..

سلما: خب من نميخام..

آريو: من که نگفتمم چی ميخواي..

سلما: ميدونستی خيلي پرويی..

آريو: آره خودت بهم گفته بودی...

سلما: يك ساعتی گذشت منم با کمک آريو نشستم جلويه ميز آرايشم شروع کردم آرايش کردن در آخريه رژ
جيگريم زدم..

خوب شدم آريو؟

آريو: نه خوب نشدی..

سلما: ذوقم کور شد زل زدم تو چشماش

آريو: بلکه عالی و محشر شدی..

سلما: لبخند پهنی زدم و گفتم خودم ميدونستم..

آريو لباسمو آورد يه پيرهن کوتاه که بلنديش تا بالايه زانوم بود..

خب چشما تو ببند منو بگير خودم ميپوشم..

دختري از جنس پاييز

آريو:بستم

سلما:يه نگاه بهش انداختم..

مرسي..

آريو منو گرفت خودم باز حمت تمام پوشيدم اما متأسفانه نميتونستم زيپ لباسمو ببندم..

آريو:اجازه هست باز كنم چشمامو

سلما:نه يعنى هنوز لباسمو زيپشو نبستم..

به حرف من توجه نكرد و داغى دستش رو پوست كمرم كشيده شد وتنم مور مور.. تشكري خشك ازش كردم..

نشستم رو تخت آريو موهامو شونه زد واز بالا بست نگاه كردم تو آينه به تصوير خودم عالى شده بودم...

زنگ خونه به صدا دراومد..

آريو كمكم كرد رو كاناپه جا گرفتم پامم دراز كردم،درو باز كرد تصويرش مقابل چشمام ظاهرشد..

پريا:سلام عزيزم حالت چگونه؟

سلما:با غرور خاصى وبدون هيچ لبخندى خشك و سرد جواب دادم،سلام قرار نيست بد باشم..

آريو:پريا جان بشين عزيزم

سلما:با عزيزم گفتن آريو حسابى جا خوردم نگاه غضبناكمو بهش انداختم و اخم غليظ مهمون صورتم شد..

پريا:آريو هيراد كجاست دلم براش لك زده..

آريو:خونه مادربزرگشه..

سلما:پريا يه نگاهی به من انداخت،حتما پيش خودش داره ميگه اين كه پرستارش بود با اين سرو وضعم نشسته

اينجا پس چرا نرفته،لبخند حرص دربيارى زدم،پريا جون پسر من پيش مادرمه حتما دفعه بعدى كه مزاحم شدى

ميبينيش..

دختری از جنس پاییز

آریو گوشه لبشو گاز گرفت و کمی سرشو کج کرد به معنایه زشته منم در مقابل حرکتش چشم غره ای براش رفتم..

پریا: بسیار هم عالی مشتاق دیدارتون هستم..

سلما: چشمم از تعجب گشاد شد، وا پس چرا این انقدر عادی برخورد کرد اونکه نمی دونست مادر هیراد منم..

آریو: سلما جان تو دیدار اول نتونستم پریارو قشنگ معرفی کنم بهت..

سلما: با چهره ای وا رفته زل زدم به آریو..

آریو: پریا به نوعی مثل آهانا میمونه برام، پریا از سه سالگیش با ما زندگی میکرد بعد اینکه هجده سالش شد به خواسته خودش و بابا لندن و انتخاب کرد برای ادامه تحصیل و ماهم مرتب بهش سر میزدیم، اسم پریا تو شناسنامه بابا هست، و ماهم صیغه خواهری و برادری بین هم خوندیم..

سلما: از حرفایه آریو حسابی کف و خجالت زده شدم، شرم خاصی نشست تو چشمم و از قضاوت بیجا از خودم بدم اومدم..

پریا: واقعا باید معذرت بخام که آشنایی زودتر بینمون امکان پذیر نشد سلما جون، بار اول که دیدمت واقعا فکر نمی کردم زن داداش زیبام تو باشی و اصلا بهت نمیاد مادر باشی..

سلما: واقعا متأسفم، راستش من یکمی حساس شده بودم..

پریا: حق داری عزیزم..

سلما: چند ساعتی پریا نشست حسابی باهم جور شده بودیم و تا حدودی از همه چیز اطلاع داشت میدونست که ما جدا شدیم ولی جوری رفتار میکرد که انگار اتفاقی نیوفتاده..

دو ماه بعد

پام و از گچ در آوردن کاملاً نه اما تقریباً بهتر شده بودم، از وضعیت بلا تکلیفیم خسته بودم آریو اصلاً قصد نداشت به عشقش نسبت به من اعتراف کنه و خاتمه بده به اینهمه دلشورگی.. منم ترس داشتم اعتراف کنم و مثل چند ماه پیش حرف قشنگی بهم نزنه و همچنان منتظر حرکتی از جانبش بودم...

صبح با صدایه زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم..

دختري از جنس پاييز

الو بله

كامران: سلام دختر قشنگم حالت چطوره بابا؟

سلما: سلام باباجون قربان شما مرسی خوبم، شما خوبين؟

كامران: مرسی عزيزم ماهم خوبيم..

راستش زنگ زدم تا برگردی خونمون، درست نيست اونجا بمونی..

سلما: اتفاقی افتاده مگه بابا؟

كامران: راستش اون طور كه آريو بهم گفت ميخاد ازدواج كنه و حضور تو مزاحم تصميم اون ميشه، ازت ميخام

برگردی هيرادم با خودت بيار تا بعدا به يه توافق نظری برسيد..

سلما: بغض سنگيني مهمون گلوم شد با سختی جواب دادم، باشه بابا فعلا خداحافظ..

بالشت کوچيكمو گذاشتم جلويه دهنم تا توان داشتم جيغ كشيدم و گريه كردم..

لعنتی بيشعور من عاشقتم من بدون تو ميميرم اونوقت ميخای منو فراموش کنی

برايه بار هزارم منو كشتی بس نيست آخه چجوری با ازدواجت کنار بيام..

سريع دست و صورتمو شستم هيراد و كه خواب بود به سختی بيدار كردم صبحانه بهش دادم آمادش كردم زنگ زدم

آژانس..

يه نگاه کلی به خونه انداختم وزير لب گفتم لعنت به روزی كه پا گذاشتم تو اين خونه..

طی مسير فقط اشك ريختم هيرادم با دستايه کوچولوش اشكامو پاك ميكرد ميگفت..

هيراد: گليه نتون ممنی (گريه نكن مامانی)

سلما: سرانگشتاشو بوسه زدم و گفتم: چشم پسرم..

دوباره پناه آوردم به خونه ای كه ميدونستم حداقل مطلع هستم بهش و وجودمو پذيرا هستن..

دختري از جنس پاييز
سلام و احوال پرسی کردم..

هجوم آوردم تو مأمن تاریکی هام غم و غصه خوردنام، لبخند تلخی زدم زیر لب گفتم سلما یه بیچاره نه میمیری نه خلاص میشی از مشکلات تموم نشدت..

مامان اومد اتاق..

نادیا: سلما مادر میخام برم ارایشگاه آهانا و خواهرش پریا هم میخوان بیان توام بیا بریم یه دستی به سرو صورتت بکشن..

سلما: دلت خوشه مامان.. من نمیتونم پیام هیراد تنها میمونه..

نادیا: بابا تو سامان هستن بعدشم زود برمیگردیم فقط سریع آماده باش اعتراض وارد نیست..

سلما: مامان منو تو عمل انجام شده قرار داد به ناچار مجبور شدم با حال خرابم همراهیشون کنم...

تو سالن ارایشگاه نشسته بودیم چند نفری اومدن مامان و پریا و آهانا پاشونو تو یه کفش کردن موهامو رنگ کنم، انقدر اعصابم متشنج بود که مخالفتی نکردم خودمو سپردم دستشون رو صندلی نشستم یه چشم بند مشکی هم زدن به چشمم، هوف این مسخره بازیایه آخه..

پنج ساعتی میشد زیر دست این خانوما بودم خیلی هم نگران هیراد شدم..

مامان

نادیا: جانم

سلما: نگران هیرادم

نادیا: نگران نباش عزیزم الان با سامان صحبت کردم حالش خوب بود..

سلما: منو به یه اتاق دیگه ای بردن که هیچ آینه ای نداشت شروع کردن به میکاپ کردن..

خانوم من میکاپ نمیخواستم..

نادیا: سلما جان دندون رو جیگر بزار غر زن خواهشا

دختری از جنس پاییز
سلما: سر در نمی آوردم مامان قصدش چیه به هر حال بیخیال شدم تا اینکه بعد از ساعت ها تمام شد یه نفس عمیقی کشیدم..

پریا: سلما جون این لباسو تنت کن..

سلما: لباسو از کاور در آورد، از دیدنش تعجب کردم، لباس سفید بلندی بود که آستینایه گیپوری داشت و فوق العاده جذاب بود بی شباهت به یه لباس عروس هم نبود.. پریا جون من وبا عروس اشتباه گرفتی اینکارا چیه آخه..
آهانا: لطفا بپوشش..

سلما: با اعصاب خورد کنی پوشیدم به همراه کفش پاشنه پنج سانتیه سفید، و بالاخره وقتش شد تو آینه خودمو ببینم..

آهانا: گوشیش زنگ خورد وبه طرز عجیبی دور شد از ما...

آریو

الو آهانا

آهانا: جانم داداش

آریو: همه چی مرتبه، سلما که شک نکرده..

آهانا: همه چی اوکیه تا یک ساعت دیگه ما میرسیم..

موفق باشی داداشی

آریو: قربونت برم...

سلما

نادیا: خب دیگه حالا بریم..

سلما: با این سرو وضع قرار کجا بریم..

آهانا: خب امروز به یه مهمونی دعوت شدیم

دختري از جنس پاييز

سلما: سرمو به طور كلافه اى تكون دادم، مهمونى چه مهمونى؟

آهانا: امروز تولد شهابه..

سلما: چه عالى حتما از طرف من بهش تبريك بگيد منم تا خونه برسونيد..

پريا: نه ديگه نشد توام بايد باشى..

سلما: ميدونستم پافشارى كردن من در برابر سه نفر كاملا بى اهميته بنا برين موافقت كردم طى راه بوديم كه..

آهانا: سلما اين چشم بندو بايد بزنى به چشمت..

سلما: ترو خدا كافيه ديگه اذيت شدم..

ناديا: لطفا عزيزم..

سلما: چكار كنم ديگه زوريه..

چشم بندم يه نيم ساعتى رو چشمام بود تا اينكه به كمك پريا و آهانا از ماشين پياده شدم دستمو گرفته بودن و شدن راهنمايه من، واقعا معنى اين كارا تونو نميفهمم...

پريا: صبر كن الان متوجه ميشى..

سلما: وارد آسانسور شديم..

ولى، شهاب كه تولدشو تو خونه نميگيره عجيبه...

كمى بعد در خونه اى رو به صدا در آوردن..

آهانا: همينجا بدون حركت بايست..

سلما: تا اومدم جواب بدم دستايه بزرگى دستامو گرفت، اين دستا نميتونه مطعلق به يه زن باشه..

وارد يه خونه اى شدم بعد صدايه آهانا رو شنيدم كه گفت چشم بندتو بردار..

دختري از جنس پاييز

با سرعت تمام از چشمام جدا كردم اون شب تاريكي رو، تا كه چشم بند و برداشتم آريو ومقابل خودم ديدم از شدت تعجب پاهام سست شده بود...

آريو: حاضري با مردى كه ديوانه وار عاشق و مجنونته ازدواج كنى؟

سلما: فضا كاملا رمانتيك بود تمام خونه با شمع و گل تزيين شده بود آريو زانو زد و جعبه انگشترى رو مقابلم گرفت پيشنهاد ازدواج داد، نفسم تو سينم حبس شده بود، يعنى بيدارم خدايا اگه خوابم هيچوقت بيدارم نكن، لبخند پهنى زدم وبا صدايه بلند گفتم.. بله

تا كه جواب و گفتم تمام چراغ ها روشن شد صدايه دست و جيغ و سوت منو تازه هوشيار كرد...

آريو انگشتر و انداخت دستم ومنو، تو آغوش گرمش فشرد..

خدايا شكرت كه منو به مراد دلم رسوندى، دومين اتفاق قشنگ زندگيم امشب بود، اوليش وقتى هيرادم به دنيا اومد بود، حالا ميشيم يه خانواده سه نفره خوشبخت..

همه كسايى كه مى شناختم حضور داشتن به جز مادر و پدر آريو، از اين بابت هيچ حسى نداشتم نه خوشحال بودم ونه ناراحت فقط يه حس رضايت وجودمو دربر گرفته بود..

شهاب و ندا كنار هم ايستاده بودن، مامان و بابا چشماشون غرق خوشحالى بود، آهانا و سامان با لبخند نگاهمون ميكردن، پريا هم با هيراد مشغول آبميوه خوردن بودن..

جمع كاملا خودموني و زيبايى بود..

يك به يك اومدن و تبريك گفتن دوباره باهم شدنمونو...

منو آريو كنار هم ماهرانه رقصيديم، داشتيم آبميوه مى خورديم آيفون خونه زنگ خورد...

سامان: عاقد اومد..

سلما: فكر همه چيزو كردى..

آريو: پس چى فكر كردى عشقم..

سلما: عاقد خطبه عقد و جارى كرد و من بله رو گفتم وپا گذاشتم تو زندگى عاشقانه و پر از محبتم..

دختري از جنس پاييز

يك ماه بعد

سلما: آريو زود باش دير شد بايد تا يك ساعت ديگه فرودگاه باشيم..

آريو: خانوم غر غرويه من چشم من زودتر از ساعت موعده ميرسونمت..

سلما: تو اين زبون و نداشتي چكار ميكردى؟

آريو: از تو قرض ميگرفتم خانومم..

سلما: سرخوشانه خنديدم، آريو اومد نزديكم دستشو دور كمرم حلقه كرد بوسه طولانى رو گونه ام نشوند..

آريو: خيلى دوست دارم فرشته من..

سلما: خوشحالم كه دارم..

با عجله آماده شديم هيرادم آماده كردم، سامان و آهانا عروسي نميخواستن بگيرن تصميم گرفتن برن تا مدت ها سفر دور اروپا، امروزم براي به بدرقه كردنشون تا فرودگاه رفتيم..

سلما: مامان جون گريه نكن ديگه عزيز دلم با دلخوشي بدرقشون كنيم..

ناديا: چجورى آخه طاقت بيارم مادر..

كامران: ناديا جان عزيزم اينطوري اونارو هم دل نگرون ميكنى به خودت مسلط باش..

سامان: مامان جون آروم باش اصلا ميخواي نريم..

ناديا: نه نه عزيزايه من بريد مراقب خودتون هم باشيد فقط مبادا بى خبرم بزاريد ها..

آهانا: ثانيه به ثانيه در جريان ميذارمتون مامان ناديا..

سلما: خداحافظى هاهم به پايان رسيد از همين الان هم دلتنگشون شدم..

آريو: عشقم ميگم ماهم يه مسافرت بريم؟

سلما: موافقم بريم برگرديم كه ميخام شروع كنم درسمو ادامه بدم..

دختري از جنس پاييز
آريو: تا منو كنارت داري به تك تك آرزوهات ميرسونمت عشق قشنگم..

يك سال بعد

وقتي از مسافرت شش ماهمون برگشتيم وارد دانشگاه شدم و رشته مورد علاقمو يعني روانشناسي باليني دارم
ميخونم البته اگر حمايتايه آريو، و صبري كردن پسر من نبود امكان پذير نميشد..

۱۰ سال بعد

سلما: پريناز جون قرارايه فردامو كنسل كن..

پرينا: چشم

گوشيمو برداشتم شماره آريو و گرفتم كه صدايه گرمش پيچيد تو گوشي..

آريو: سلام خانوم دكتر خسته نباشي عزيز دلم

سلما: سلام عزيزم مرسى، يك ساعت پيش شماره هيراد و گرفتم جواب نداد نگران شدم..

آريو: با سامان و آروشا رفتن بيرون عزيزم گوشيشم خونه جا مونده نگران نباش..

سلما: بدون اينكه به من خبر بده رفته؟

آريو: عزيزم من ميدونستم.. شما اينبارو ببخشش حتما بهش تذكر ميديم..

سلما: چه كنم ديگه رو حرف پدر خانواده كه نميشه حرفي زد، تا نيم ساعت ديگه ميرسم خونه..

گوشي و قطع كردم، حساسيتم نسبت به هيراد خيلي زياد بود الان كه چهارده سالشه يه پسر موفقه، مثال زدنيه برايه
تمام هم سن و سالايه خودش..

آهانا و سامانم كه صاحب يه دختر شيرين زبون به اسم آروشا شده بودن، عشق عمش بود واقعا عاشقش بودم هيرادم
خيلي تعصب داشت نسبت به آروشا يه ۸ ساله..

ندا و شهاب هم صاحب دو تا پسر به اسم پارسا، پرهام شده بودن و زندگي عالي داشتن..

دختری از جنس پاییز

منم که بعد از تلاشایه زیاد شدم یه روانشناس قابل و موفق مطب زدم با کلی مراجعه کننده، انقدر تو زندگیم خوشبختی نصیبم شده بود که سیراب بودم، خانواده گرمی داشتیم دعوا و بحث گاهی بین منو آریو پیش میومد اما همیشه سعی میکردیم منطقی برخورد کنیم تا لطمه ای به زندگیمون نزنی

پدر آریو طی یه تصادف زنجیره ای جونشو از دست داد، و مادرشم برایه همیشه موند لندن و حتی برایه سرزدن هم هیچوقت نیومد...

زندگی را دوست دارم

هر چند گاهی به طرز نومید کننده ای در اندوه بسر می بریم،

ولی با این حال در آن زمان می دانیم،

و مطمئن هستیم،

که هنوز زنده بودن و زندگی کردن چیز باشکوهیست ...

همیشه خدارو شاکر باشیم اطمینان داشته باشیم که همیشه در رحمتش به رویه بندگان باز هست..

ما انسان ها یکبار به دنیا میایم و یکبار هم برایه همیشه از دنیا میریم، پس همیشه خوشبخت زندگی کنیم و تلاش کنیم تا یه فرد مثبت گرا و موفق باشیم

پایان

نویسنده رمان دختری از جنس پاییز: Aram_kh

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

